



# زیر کسقف

نویسنده: فاطمہ اشکو

زیر یک سقف | ((fatenah ashko))

((مقدمه)) ستاره... پنهان گشته ایست در نهانِ ما... سیر کننده ایست در سلوکِ ما...  
ایما دهنده ایست در کنجِ اطراقِ صیدیان... بی تابِ نشانه ایست در پرتو آسمان...  
ستاره... جلادهنده ایست در مشرقِ مهرِ یزدان... سپاس است که وی را با آفرینه مه  
قیاس بورزیم؟؟؟ { فاطمه اشکو } ((فصل اول)) \_ آجی بلند شو...مهرنوش...بلند شو  
نتیجه ها اومد. نمیدونم خواب بودم یا بیدار، تنها چیزی که اونموقع درست حس میکردم،  
دستم بود که موس رو با هیجانِ زیادی جابجا میکرد. جیغ های مفرد، جیغ های خانواده،  
خوشحالیه مامان، بابا، تنها خواهره من از تمام دنیايم، تمام اخبارِ زیبایِ امروزِ من بود.  
باورم نمیشه، رشته یِ موردِ علاقه م، شهره موردِ علاقه م، دانشگاهِ موردِ علاقه م. نکنه  
من خوابم؟ نکنه هنوز تو رویام و خودم خبر ندارم...؟ یعنی میشه؟ یعنی من تا ا ما  
دیگه اونجام؟ وای... خدایا شکرت... روی زمین زانو زدم و روی پتوی آجیم دراز کشیدم.  
با دست، بالشت و به طرفش پرت کردم. بغلم کرد و برای بار هزارم بهم تبریک گفت...  
در کنج چشمای مامان، اندوه رفتن دخترش دیده میشد ولی سعی میکرد پنهونش کنه تا  
من خوشحاله خوشحال باشم و خللی اذیتم نکنه. به طرفش رفتم و دست هاش و تو دستم  
گرفتم و با لبخند گونه های تمیز و براقش و بوسیدم و گفتم: \_ نترس ترم به ترم میام  
عزیزم. با لهجه یِ شیرینه بوشهریش گفتم: \_ کجا تو بهت خوش بگذره مامان یادت  
میمونه...؟ اشک افتاده یِ گوشه یِ چشمش و پاک کردم و گفتم: \_ قول میدم. مگه قراره  
برم خوش گذرونی؟ نه مامان جان میخوام برم درس بخونم و یه خانوم مهندس بشم بیام  
پیش. خندید و منو از اندوهش رها کرد. سفره یِ ناهار مملو بود از غذاها و دسرهای مورد  
علاقه یِ من. ماکارونی های مامان، رنگینک، سالاد... با ولع خاصی شروع به خوردن  
کردم.. تمام وجودم معده ای شده بود که یک سال پشت کنکور بودن را تجربه میکرد. این  
خوشحالی ارزش روزهای سختم را داشت، ارزش سرکوفت خوردن از دو جانبِ فامیلِ پدر و  
مادریم را داشت. بعد از خوردن ناهار، ظرفها رو جمع کردیم و بافرنوش شروع به شستن  
آنها کردیم. فرنوش دوم راهنمایی بود و بیش از حد درس خون. دختری لاغر اندام بود که  
از همین الان خواستگاری زیادی و نسبت به خودش جلب کرده بود. در کل خانواده یِ ما

از چهارنفر تشکیل شده بودند... بابام، علی عزیزاده بازنشسته ی اداره ی برق بود. مامانم، محبوبه حسینی، خونه دار بود و زیاد تر از حد معمول به زیباییش و پوستش اهمیت میداد. من، مهربونش عزیزاده، اولین و بزرگترین دختر خونواده بودم، ۱۹ سالم بود و بعد از یک سال پشت کنکور بودن و ثبت نام کردن این کلاس و اون کلاس بلاخره رشته ی موردعلاقه ام و در دانشگاه مورد علاقه ام قبول شدم. \*\*\*\*\* عمه و عمو و دایی و خاله، همه به افتخار قبولیه من جمع شده بودن و با تبریکاشون به من انرژی میدادن. از همه ی دنیا یه خاله یه دایی یه عمو و یه عمه داشتم. تک عمه م یه پسر به نام آریا داشت که تو خود بوشهر پزشکی میخوند. تنها عموم یه دختر داشت، طاهره، که با من مثل یه خواهر صمیم بود، همسن هم بودیم، ولی اون پارسال دانشگاه پیام نور، حسابداری قبول شد، رفت و شروع به درس خوندن کرد. تنها خاله ام مجرد بود. داییم، تک داییم و نزدیک ترین شخص از بزرگان فامیل به من بود. شب عروسیش به خاطر دورشدنش از من گریه ای زیادی و سر دادم. اسمش مهدی، ۲سال از ازدوجش میگذره. زنش ۴ماهه بارداره و به زودی متین و به دنیا میاره.

\_ مهربونش دایی، او کنترل و بده من بزمن الان فوتبال شروع میشه؟ خندیدم و کنترل و به دستش دادم. با این ته ریشی که به چهره داشت خواستنی تر شده بود. همیشه از مرد آینده م، تصوراتی شبیه به داییم در نظرم بود. همه ی اخلاق هاش و دوست داشتم. او ستودنی بود، آروم و جدی، مغرور و مرموز، زیبا، یه دل و با صفا و با محبت. از همه مهم تر خوشتیپ بود و خوش هیکل. بدون اراده محو صورتش شده بودم که با تکونای طاهره به خودم اومدم. درحالی که میخندید و حجاب سرش رو درست میکرد منو به سمت خودش کشوند. در اتاقم مثل همیشه باز بود، چیزی و برای قایم کردن نداشتم که ببندمش، برعکس همه ی دخترا تمیز بودم و همه ی وسایلم سرجای خودشون قرار داشتند، کمد لباس مرتب بود و همه ی لباس هام سرجای خودشون بودند. داخل شدیم. فربونش مشغول تایپ کردن تحقیق های کلاس زبانش بود و متوجه ی اومدنه ما نشد. دستهام و جلوش تکون دادم. سرش رو به علامت تایید تکون داد و گوشیه حاوی آهنگ رو تو گوشش جا داد. این فرمول منو طاهره بود. فربونش نباید حرفهای ما رو بفهمه. اون بچه ست و ممکنه تو روحیه اش اثر منفی بزاره.

\_ خب بگو؟ مهرباد و دیدی؟ ریز خندید و گفت: \_ آره دیدمش. وای نمیدونی، برای تولدم

خرید... خيلي كيف داد، جات خالي، كاش توهم بودي. خنديدم و گفتم: \_ بيخيال، بابا علي وقتي گفت نه يعني نه. در ضمن نميخواستم مزاحمتون بشم، بايد تنها باشين تو يه همچين روزهايي. راستي بهزاد ديگه چيزي نگفت مبني بر خواستنِ مهربانوش خانوم گل گلاب. آروم زد تو پهلوم و گفت: \_ ديوونه... تو كه باهاش دوست نشدي... مامان با ظرف ميوه وارد شد و حرف هامون رو نيمه تموم گذاشت. رو به طاهره گفت: \_ چه خبر عزيزم؟ چيكارا ميكني از بيكاري؟ \_ هيچي بخدا... همش ميرم كلاس رانندگي و ميام خونه. كاره خاصي نميكنم... دستي به پشتِ كمرِ من زد و گفت: \_ به سلامتي اينوهم كه دارين ميفرستين اونوره آب.. به وضوح غمي عميق و گوشه ي چشم مامانم حس كردم. با خنده اي مليح غمش را پوشش داد و گفت: \_ آره ولي قول داده زود به زود بياد تا دلمون براش تنگ نشه. خنديدم و با خنديدنم اين اطمينان و به هردوشون دادم. دستي روي پوستش كشيد و رفت بيرون و ما رو تنها گذاشت.

مهرداد تنها مردِ زندگيه دختر عمويه من بود. پسري با وقار و متين چهره بود. براي طاهره از هيچ چيزي كم نميزاشت، اون رو به معناي واقعي براي خودش ميخواست ۲ سال از ارتباطشون ميگذشت، برعكس همه ي ارتباط ها كه به مرمر زمان از هم سير ميشن، اين دو با همدگه خوب پيش ميرفتن و علاقه ي زيادي و بهم داشتند. دوستش بهزاد اصالتا شيرازي بود و از من خوشش ميومد اما جواب هميشگيه من به اون نه بود و لذت بخش ترين كارم تحقير كردن اون شده بود. مبايلش زنگ خورد، مشغول حرف زدن شد. به احترامش بلند شدم و رفتم بيرون تا راحت و بدون حضور هيچ مزاحمي مكالمش رو به پايان برسونه. همه ي مهمان ها به همره مامان و بابا در حالت عادي، باهم حرف ميزدن و گاهگاهي با خنده هاشون آدم و به زندگي و آينده ش اميدوار ميكردند. آريا با چشمهاي تيزبينش به كنارم اومد. شخصيتش با پدرم يكسان بود. جدي و مغرور. دكتره با وقاري ميشد و افتخارش براي ما و خونواده مون بود. سرم پايين بود و چشمهاي راسخش و نميديدم. فقط صداش و ميشنيدم. \_ خوبي؟ بدونه اينكه نيم نگاهي و به جانبش بندازم گفتم: \_ خوبم. \_ مرسي منم خوبم. متعجب به سمتش برگشتم و گفتم: \_ من پرسيدم حالتو؟ خنديد و گفت: \_ موفق شدم، ميخواستم به سمتم برگردي كه برگشتي. دستش رو به طرف شونه هام دراز كرد. خودم و به كناري كشيدم تا به هدفِ شومش نرسه. هدفش من نبودم، ظرف ميوه بود. سيبی و برداشت و ضمن بلند شدنش گفت: \_ من دست درازي به دخترهای فاميل و بلد نيستم، نترس. از فكرم و كارم خجالت كشيدم و بدونه جواب

داده به اون، نرسیده بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا شبم رو با این اتفاقات بد و شرمگین خراب نکنم. تو تخته جابجا شدم و به اتفاقات امشب فکر کردم. به خوشحالیه طاهره بابت داشتن یه عشق خوب مثل مهرداد، یا آخم و تخم های آریا، به زن داییه خوبم که چندماه دیگه تا سرو کله زدن با بچه بیشتر وقت ندشت.... با صدای فریاد سرم رو به طرفش تکیه کردم. \_ آجی؟ \_ جونم؟ صدای لرزیده و مثل همیشه نبود. \_ تو آریا رو دوست داری؟ سرم در حال دود کردن بود، امکان نداشت او مکالمه ی ما رو زیره نظر گرفته باشه. بدون تکان دادن سر یا چشمم گفتم: \_ نه... با لبخندی دستش رو به حالت راحتی روی سینه ش گذاشت و گفت: \_ آخیش خیالم راحت شد. بدون هیچ فکر یا خالی بد یا خوب به سمتش خیز برداشتم و گفتم: \_ چرا؟ سرشو به سمت پشت ازم برگردوند و گفت: \_ هیچی بابا. چرا اینطوری میکنی؟ میدونستم بدون منظور کاری نمیکنه و حرفی و به زبون نمیاره، پس باید ته ش رو برای خودم معنی میکردم. سرش رو به اجبار به طرف خودم برگردوندم، اثری از گریه یا اخم تو صورتش دیده نمیشد برعکس خوشحالی و شادی تمام چهره اش رو نقاشی کرده بود.

از این راه نمیشد باید از راه محبت اعصابش رو تحریک میکردم. \_ نمیخواهی به آبجیت بگی چی شده؟ با یه لبخندی انگشتش رو روی بینیم کشید و گفت: \_ چیزیم نیست... با یه لحن کشداری اضافه کرد: \_ شب... بخیر... سعی کردم بیخیالش بشم. پشت به اون، روی تخته خودم که درست روبه روی تختش بود دراز کشیدم و به ستاره های دلم نگاه کردم، به اینکه یعنی دانشگاه چه شکلی میتونه؟ آدامش چه طورین؟ اصلاً من باید چه طوری رفتار کنم؟ آگه یه پسر ازم جزوه خواست، باید دستپاچه شم یا اینکه عادی باهاش برخورد کنم؟ باید بترسم؟ باید قوی باشم...؟ این فکرها من رو به خواب برد و به فاصله ی یه پلک من از این دنیا خداحافظی کردم و به اون دنیای پر از خفتن رفتم.... \*\*\*\*\* \_ بریم بابا، من آماده ام. برای آخرین بار تو مدت غیر دانشجوییم جلوی آینه ی قدیه اتاقم ایستادم و یه دستی به مانتو و شلوارم کشیدم و موهامو مرتب کردم. چشم های مامان و فریادش پر از اشک بود. نمیدونستم چطور باید آرومشون کنم، چون خودمم لبرزی از غم دوری از اونها بودم. درسته که دانشگاه مورد علاقه م قبول شدم ولی دوری از شهر و خانواده چندان آسون نیست. قرار شد تا پیدا شدن یه جا توی خوابگاه دانشگاه، خونه ی مامانه زنداییم بمونم تا یا خونه پیدا کنم یا اینکه برم خوابگاه. بابا همه ی کارهام رو به برادر زن داییم سرش سپرده بود. ۲۹ سالش بود و استادیار دانشگاه آزاد

بود. مثل خواهرش خوش قیافه و خوش قامت بود. از مهربونی چیزی تو صورتش وجود نداشت و آدم و یاده فیلم های جنگی مینداخت. بر خلافِ سروش، با خونواده ش و خوده زن داییم رابطه ی خوبی داشتیم. بغله مامانم آخرین حسم رو از بوشهر، از دریایِ آروم و یا طوفانیش دور کرد و من و از همه ی خاطره هام فاصله داد. به عقب برنگشتم، برنگشتم تا نینم گریه های بی پایانِ مامانمو، تا نینم چهره ی بی خواهری تنها خواهرم رو. کمر بندم رو محکم بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم و چشم هام و روی هم قرار دادم. اشک های جمع شده تو چشمهام، گلوله گلوله بیرون ریختند، بی توجهی کردم و چشم ها مو باز نکردم. به فکر فرو رفتم. به حرفهای روزِ آخرِ مامان... دلم میخواد دوباره با خودم مرورشون کنم... وقتی موهام و رویِ تخت نوازش می کرد و از ته دلش منو نصیحت می کرد. آخ که هنوز نرفته دلم هواش رو کرده. \_ دخترم داری میری حواست باشه اونجا تهرانه، بوشهر نیست که همه، همو بشناسیم. اونجا هم گرگ زیاده، هم بره، حواست باشه...! گرگها، بره گیت نیارن و اذیت نکنن. تو خوبی و من بهت اعتماد دارم که میزارم بری. خونه ی زندایی تینا آروم و نجیب باش. زشته، نمیخوام فردا گردنِ بابات جلوشون پایین باشه، هرچند خیلی خوبن و آدم این حرفها رو ازشون نمی شنوه ولی خواهش میکنم خودت رعایت کن. هر وقت پول خواستی به من یا بابا زنگ بزن، خودمون می فرستیم برات نه دستتو جلو غریبه دراز کنیا. با پسرای غریبه نشست و برخواست نکن. باشه دخترم؟ آخ که دلم برای دخترم گفتناش پر می کشه... سرم دوران پیدا کرده بود، نمیدونستم چطور باید آروم بشم... آهنگ های باباهم که با روحیه ی من سازگاری نداشت. سعی کردم بخوابم... فکرة طاهره دلم رو به تنگ آورد. گوشیمو برداشتم و یه تک انداختم رو گوشیش. میخواستم گوشیم و بزارم تو جیبه مانتوم که صدای زنگِ اس ام اسِ گوشیم دراومد. دراوردمش، دیدم طاهره ست. نوشته بود: سر کلاسم اس بده. رفتی؟ با یه لبخندی که انگار کنارمه نوشتم: \_ آره گلی. دارم میرم. حلال کن. اشک چشم هامو پاک کردم و به چیزهای خوب فکر کردم. به اینکه با مدرکم بر میگردد که به اینکه کم تر از ۴ ماه دیگه میام خونه و دوباره بوشهری میشم دوباره دریا از ان من میشه. دوباره اس ام اس. \_ این حرفها چیه؟ حلال خدایی باشی. مواظب خودت باش. بوس بوس. آخرین اس ام اس رو با متن ((بوس)) براش فرستادم و چشم هام و روی هم گذاشتم و ایندفعه دیگه واقعا خوابیدم. \*\*\*\*\* (( فصل دوم )) بر خلاف آنچه که دیگران می گفتند تهران اونقدر هام دودی وار نبود. خیلی ترافیک بود و تا رسیدنه ما به خونه ی زنداییم چند ساعتی طول میکشید.

نفس عمیقی کشیدم و به تهران شهره ۴ساله در انتظارم سلام کردم. بابا آرام رانندگی می کرد و سعی می کرد مواظب باشه تا صدمه ای به ماشینش و سرنشینانش نرسه. گناهی نداشت، زیاد تهران نمیومد و رانندگی کردن تو این شهر و خوب بلد نبود. با هر جون کندن بود رسیدیم. مادری زن دایم مثل همیشه مهربون و خوشرو از ما استقبال کرد و ما رو به داخل دعوت کرد. به محض وارد شدنمون سروش و دیدم که با تلفن مشغول صحبت کردن بود. به سمت بابام اومد و با تلفن قطع ارتباط کرد. دست بابا م و به گرمی فشرد و از اون دعوت به نشستن کرد. سلام و علیک همه در حد معمول و طبق ۲ هفته ی پیش که برای ثبت نام اومده بودیم صورت گرفت و همه جای نشین شدیم. قاب عکس پدر مرحومه زن دایم سارا، در بالای سالن خودنمایی می کرد، صلواتی و همراه با فاتحه ای کوتاه برای روح فوت شده اش فرستادم. هرچی نباشه من تو خونه ی اون بودم و این بی انصافی بود که بخوام بیخیال این مرد نازنین و خانواده ی خوبش بشم.

\_ بفرمایید عزیزم...! بخور گلوت نرم شه. واقعا که گلوم نیاز به گرم شدن داشت، بدون هیچ فکری آب هویج و از روی سینی برداشتم و با گلوم آشناش کردم. قیافه ی سروش آدم و یاده خونخواهی تو شاهنامه مینداخت. میخواستم داد بزنم بگم، بابا بخدا من نبودم که خواهرتو برداشتم بردم بوشهر یا اینکه افه پیام برایش و بگم مگه دایم چشمه که اینجوری درموردش حرف میزنی با نگاهات؟ بده داره براتون بچه میاره؟...! \_ به چی فکر میکنی مهربونش خانوم؟ فکر کنم من سپر بلاهاتونم اخه بد نگاه میکنی. وای فهمید و من چاره ای جز سربه زیر شدن در برابرش و نداشتم. دستپاچه گفتم: \_ هان... ببخشید بله؟ نه چیزی نیست. از طرز حرف زدنم خودشو مامانش از خنده ریسه رفتن. بابام با چشم غره ای حساب کار و در بدو ورود به من داد. رم و انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم. انگار مامانش نگاه توییخ کننده ی بابامو دید، به دادم رسید و رو به جمع به طور غیر مستقیم به بابا گفت: \_ چیکارش دارین دخترمو؟ بابا فهمید و برعکس خاله مهری به طور مستقیم بلافاصله سری از شرمنده گی تکون داد و گفت: \_ والله من شرمنده م. شما ببخشیدش، این بچه ست. خاله مهری نداشت حرف بابام تموم بشه، میان حرفش دوید و گفت: \_ بی ادبی من و ببخشید، شکر میون کلامتون ولی کجایی دخترم بچه ست؟ ماشالله یه پارچه خانوم، قدش از من بلند تره که ماشالله... کیف کردم ولی نشون ندادم. با لبخندی زیر زیرکی به خودم احسنت گفتم. دختری بودم قد بلند، ترکه ای، پوستم گندمی بود و موهام خرما یه. چشمهام درشت مشکه بود، با ابروهای کوتاه، که از اولش که برنداشته بودم تا

حالا که بر میداشتم به صورتِ خودکار کوتاه بود و بیشترِ دوستهام حالا که مد شده بود بهش حسودی میکردن، بینی متوسط و متناسب با صورتم و داشتم، لبام تقریباً کلفت بود. از تموم چهره م فقط چشمها و لبم و خیلی دوست داشتم، بخاطر همین تو آرایشام زیاد چشمهامو سیاه میکردم و به لبام میرسیدم.

با تلنگرِ نسبتاً سختی از بابام حواسم به اون جلب شد، هیچکي جز من و بابا نبود، انقدر غرقِ رویاهای گوناگون شده بودم که نفهمیدم همه رفتن. \_ چي شده بابا؟ \_ بین مهربانوش تا اینجایی اینطور رفتار نکن که فکر کنن من و مامانت به جای ادب و تربیت فقط نونت دادیم. معذب باش. \_ اا؟ بابا مگه چیکار کردم فقط حواسم نبود اینطوری جواب دادم. \_ حالا ول کن اونو. یقه تو بیوشون. سري از ناراحتی تکون داد و گفت: \_ نگرانم، نمیدونم چطوری میخوای تو شهره به این درندشتی دووم بیاری با این اخلاق و حرکات. خندیدمو گفتم: \_ همونطوری که تو بوشهره لونه موشی دووم اوردم. خودشم خنده ش گرفت. خاله مهري وارد شدو با خنده هاي ما همگام شد و گفت: \_ چه عجبی...! آقاي عليزاده خندید... بابا جواب داد: \_ نفرماید مهري خانوم. ما کوچیکه شماییم. قیافه ي بابا مثل پسر بچه هايي شده بود که میومدن خواستگاری. از تصورم خنده م گرفت. مهري خانوم روشو به طرفم گرفت و گفت: \_ دخترم بلند شو بریم اتاقت و نشونت بدم. پاشو عزیزم. از خدا خواسته بلند شدم. خیلی کنجکاو بودم بینم سروش کجا رفت که من نفهمیدم. خاله مهري از بابا معذرت خواست و هردو تنهانش گذاشتیم. خونشون و تازه به درستی می دیدم. دو طبقه بود ولي زياد بزرگ نبود، راهرو و رودي به طورِ مستقیم به پذیرایی متصل میشد، سمتِ چپِ راهرو آشپزخونه و سمتِ راستش سرویس بهداشتی قرار داشت. طبقه ي بالا سه تا اتاق خواب مندرج بود، یکیش به خوابِ پدر و مادری خونه معروف بود البته پدری وجود نداشت و فقط تک مادر اینجا ایفای کننده ي نقشِ هم پدر و هم مادر بود. یکی متعلق به سارایِ مجردِ اون زمان و احتمالاً انباری این زمان بود. اتاقِ سوم هم متعلق به سروش بود. بی ادبی بود و ولي سَرکي به داخلِ اتاقش کشیدم، مشغول نماز خوندن بود. نمیدونم چرا ولي تعجب کردم. سري از بی تفاوتی تکون دادم و بنا به اشاره هاي مهري خانوم واردِ اتاقِ مُوقَّتیم شدم. اتاقِ کاهي شکلي که همیشه آروزي اون و داشتم. همیشه میخواستم برای دورانِ دانشجویم اتاقِ خوابِ خودمو به این شکل و فضا در بیارم که الان به من هدیه شده بود. در دل هم زندایی سارا و هم خاله مهري و هزاران بار بوسیدم. آنچنان محو اتاق بودم که رفتن خاله مهري و نفهمیدم. اتاق ۳ در ۴



متری که تقریباً هم اندازه ی اتاق خوابِ خودم بود. میز کامپیوترِ خاک خورده ای در گوشه ی منتها الیه پنجره قرار داشت. دلم به هوای کامپیترم پر کشید، دستی به روی کیبش کشیدم. یادی از ایام دبیرستانم و بازی پاسور کامپیوترم کردم. ای وای...! آهنگ های محسن یگانه و عشق بازی های طاهره و خندیدن به کارهاش. خدایا شکر...چقد آدماتو دوره های مختلف زندگیشون خاطره دارن. واقعا که آدم با اون خاطراتش زنده ست. روی تختِ فنریه نارنجی زندایی سارا دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دکمه های مانتوم و باز کردم تا یه مقداری هوا بخورم. پنجره ی باز و هوای مطبوع پوستم و نوازش میکرد.

صدای زنگِ مایلیم من و از اتاق تازه و جدیدم جدا کرد و متوجه ی خودش کرد. شماره ی خونمون از بوشهر بود. \_ بله منزل؟ \_ سلام مهربونش مامان. خوبی؟ صدای مامان، دلم و زیرو رو کرد. با خوشحالیه تام به حالت چهارزانو روی تخت نشستم. \_ مرسی مامان خوبم. شماها خوبین؟ دایی، زن دایی، فرنوش، طاهره \_ همه خوبن مامان. مهری خانوم چگونه؟ خوبه؟ آقا سروش.. \_ همه سلام دارن. مامانی؟ \_ جان مامان؟ \_ اینجا اتاق زندایی شده اتاق من... دیوارها و سقفِ اتاقش کاه گله، همونایی که میخواستم بزنم واسه اتاقم. \_ دیوونه، من گفتم حالا چی میخواد بگه اینقدر خوشحاله. \_ اااا؟ مگه چیزه بدی گفتم؟ میان حرفم در باز شد و سروش وارد شد. دکمه های بازِ مانتوم و دید و هاج و واج همونجا ایستاد و برای رفتن تلاشی نکرد. دستپاچه شدم و بدون اینکه خداحافظی کنم، تلفن و رو مامانم قطع کردم. رو تخت نیم خیز شدم رو شکمم. به خودش اومد و با بخشیدی درو به هم کوید و بلاخره رفت. خداوندگارا...! حالا من با این، تو یه خونه تا پیدا کردن خوابگاه باید چیکار کنم؟ چگونه باید بگذروم... از حق نگذیریم لقمه ی چربیم هست... نمونه ی کامل و بارزِ فردینِ قدیم و سروشِ جدید. به حرفه خودم خندیدم. سریع مانتوم و پوشیدم تا دیگه از این صحنه های مستهجن پیش نیاد. دوباره مایلیم زنگ خورد. زدم تو پیشونیم، آخ یادم رفته بود با مامانم خداحافظی کنم. از جریان پیش اومده چیزی نگفتم. حرفهای معمولی و زدییم و سفارشات مامان تایید کردم و بعدشم قطع کردم. همونجا سرجام دراز کشیدم و پتوی نه چندان کلفتی و لحاف رویینم کردم و خوابیدم. صحنه ی پیش اومده خواب و ازم گرفته بود، نه اینکه احساس نا امنی کنم نه، احساس ناراحتی داشتم از اینکه چرا با دونستن و دیدنِ بالاتنه ی نیمه لخت من، نرفت و مشغول فکر کردن شد. باید کم تر باهاش برخورد پیدا می کردم در ثانی من که از یه هفته یا دو هفته ی دیگه از اینجا میرفتم و دیگه اصلاً نم، دیدمش. با همین خیال سرم و رو بالشت

گذاشتم و خودمو به آینده ی نامعلوم سپردم. \*\*\*\*\* وسایل بابا رو آماده کردم و همه رو گذاشتم دم در، چشم هاش دلتنگی و به تمام بدنم هدیه می کردند. مهرنوش خانوم، دیگه تموم شد. از الان دیگه تنهایی، تنهایی تنها، از این لحظه ی رفتن بابا به بعد فقط خدا و مواظبتش باهاته و همراهته. از الان باید خودت باشی و خوبی هات. باید اینقدر درس بخونی تا موفق شی، تا بابا هرجا نشست از موفقیت تنها دختر دانشجوی بگه تا پرچم پدریش و بالا تو آسمونا سوق بده. با حرکت سر جواب نفس لوامه ی وجودمو دادم و برای آخرین بار پدرمو تو بغلم جا دادم و اشکامو رو شونه های محکم و پرامیدش خالی کردم. دست هاشو محکم دوره شونه های باریکم گرفت و در گوشم زمزمه کرد: \_دیگه سفارش نکنما. مراقب خودت باش. با حرکت سر روی شونه های مردونه ش دوران ایجاد کردم و به حالت باشه و چشم همیشگی دخترنم خیالش و راحت کردم. خدارو شکرسروش برای تکمیل پرونده های استادیاری رفته بود دانشگاه و خونه نبود، وگرنه جلوی اون روم نمیشد خداحافظی باید و شاید و با بابام داشته باشم. برای آخرین بار نگاهم کرد و گفت: \_ ناامیدم نکن. همین یه جمله ش کافی بود تا تموم وجودم اشک شه و گریه، اشک هام راه خودشون و پیدا کرده بودند و گلوله گلوله خود نمایی میکردند. خاله مهري براي سامان دادن به این شرایط بغلم کرد و برای اطمینان بیشتر بابا گفت: \_ نگران نباشین آقای عزیزاده، من این وروجک و مثل دختره خودم دوستش دارم و نگهش میدارم، نگران نباشین لطفا. با حاله ای دلخوری در سخن هاش اضافه کرد: \_ هرچند شما به ما اطمینان ندارین و میخواین این دختر و بفرستین خوابگاه یا بدتر از اون خونه ی دانشجویی. بابا سربه زیر جواب داد: \_ نفرمایید مهري خانوم، باور بفرمایید اینطور نیست. ما نمیخوایم ایجاد مزاحمت بشه و راه دانشگاهشم دوره و... خاله مهري با دلخوری ولی معذبانه همراه با عذرخواهی حرف های بابا رو قطع کرد و گفت: \_ معذرت میخوام بابت قطع صحبتاتون، ولی خواهش میکنم آقای عزیزاده بحث من و شما بر سر این مسئله به هیچ جا نمیرسه پس ترجیحا برای جلوگیری از دعوا چیزی نمیگم و احترام میزارم وگرنه من ناراحتم. بابا به علامت رضایت و ادامه دار نشدن این بحث، چیزی نگفت و خداحافظی پایانیش و انجام و داد و دخترش مهرنوش و تنها گذاشت و رفت. بعد از رفتن بابا، خاله مهري منو به آشپزخونه برد و قهوه ای و مهمونم کرد. شدیداً نیاز به یه نوشیدنی گرم داشتم، سرد بودم از رفتن بابا و باید یه وسیله ای با یه ذوقی گرم میکرد، بهترین گزینه قهوه بود اونم از دست خاله مهري با مهره ماریش، بعد از خوردن قهوه و جمع کردن بساط

صبحونه به اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایل پخش شده شدم. بعد از اتفاق ۲ شب پیش تو همین اتاق، زیاد برخورد های نزدیکیو با سروش نداشتم، هم خودش تلاشی نمیکرد و هم من اشتیاقی برای این دیدارها نداشتم. نمیدونم شاید شرم ما بین موانع از این برخورد ها می شد، در هر حال هرچی بود به این روند علاقه داشتم و دوست نداشتم زیاد سروش و ببینم. احساس کردم یه حموم آب گرم میتونه آروم کنه و فکر رفتن بابام و از ذهنم یه ذره بیرون کنه. بدون درنگ لباسمو آماده کردم و با اجازه از خاله مهري رفتم. باز شدن دوش همراه بود با بیرون رفتن همه ی غم ها از دلم، با خنده ای به حموم رسیدم و به حادثه های خوب در انتظارم فکر کردم. \*\*\*\*\*

فقط ۱ هفته تا شروع دانشگاه و برپا شدن کلاس ها وقت برام مونده بود و من هنوز نتونسته بودم یه جای خالی و تو خوابگاه پیدا کنم. دلهره ای داشتم وصف ناکردنی، از این میترسیدم که مجبور به موندن تو خونه ی خاله مهري بشم. حول و حوش ساعت ۵ صبح بیدار شدم. برای دست نماز باید میرفتم پایین. چادر نماز گل قرمزیم و سرم کردم و رفتم پایین، صدای پاهام روی راه پله ها موجب شکستن سکوت خونه میشد. ۲ پله رو بیشتر طی نکرده بودم که صدای سروش و از پشت سرم شنیدم، صدای غیر متقربه ش باعث پیچیدن پاهام پشت همدیگه شد. متاسفانه از پشت افتادم بین دستهایش، چادرم باز شد و تاپ کذاييم دوباره نمودار شد. تمام بدنش ظرف گذشت ۱۵ ثانیه گر گرفت.

نمیدونستم چطور باید این وضع و سامان ببخشم. به زودیه زود از بین دستهای بیرون اومدم و حتی نیم نگاهیم به جانبش نیانداختم. اون گناهی نداشتم فقط میخواستم با این کارم به اون بفهمونم تموم این کارام از عمد نبوده و من دختره نجیبیم ولی همیشه برعکسشو اثبات می کردم. رفتم تو روشویی و دست نماز گرفتم. تو آینه به چهره ی گرم شده ی خودم نگاهی انداختم. این چهره مظلوم بود، چهره ی یه دختر شهرستانی بود که تو میون این همه آدم که آشناشون آینه گیر افتاده و نمیدونه چطور باید خلاصیه خودش و مهیا کنه. لبم و گاز گرفتم تا از اومدنه اشکهام جلوگیری کنم، فایده ای نداشتم و از درد اشکی از باریکه ی کنار چشمم شروع به باریدن کرد. بیخیالش شدم و رفتم بالا، ایندفعه سروش و ندیدیم. نمازم و خوندم و آماده شدم. تا رسیدنم به دانشگاه ۲ ساعت و نیم مسافت و راه طول می کشید. این راه و روزهای اول با سروش و بابا زیاد رفته بودم و خوشبختانه روی مسیر تسلط کامل داشتم و نگران گم شدن نبودم. بلندترین مانتو و بلند ترین مقنعه مو پوشیدم و بدونه ذره ای آرایش برای صرف صبحونه رفتم پایین، برخلاف ۲۰

دقیقه ی پیش صدای قل قل سماور و استکان سکوتی و تو خونه برقرار نکرده بود. با لبخندی از اطمینان زدم و وارد آشپزخونه شدم. سروش آماده نشسته بود و با لقمه ش ور میرفت. نگاهی از سرتا نك پاهم انداخت و سرش و انداخت پایین، نمی دونم تصورش از من چی بود ولی خدارو شکر تا ۲ هفته ی دیگه اینجا رو ترک می کردم و دیگه این صورتش عذابم نمیداد. مهری خانوم با لبخندای مادرانه ی همیشهگیش اومد جلوم و منو مثل روزه اول دعوت به نشستن کرد. نشستم و خامه و عسل و برای خوردن انتخاب کردم. خداییش از پذیرایی و احترام برای من، نه اون و نه سروش چیزی کم نمیزاشتن اما به هر حال دختر بوم و ناراحت برای زندگی تو همچین محیطی، اصلا نمیتونستم با برخوردارم با تكَ پسرِ خاله مهری کنار بیام. سرم پایین بود که با صدای سروش به خودم اومدم. \_ من میروسمتون. بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم: \_ مرسی، خودم راه و بلدم. تاییدیه خاله مهری همه ی قدرت و ازم گرفت. \_ برو دیگه دخترم، سروش م مثل برادرت، اینطوری منم نگران نیستم. اومدم مخالفت کنم که سروش گفت: \_ تو ماشین منتظرم. با بوسه ای روی گونه ی مادرش با او خداحافظی کرد. بعد از تشکر از مهری خانوم به سمت بیرون و البته ماشین رفتم. \*\*\*\*\*

(( فصل سوم )) در عقب و باز کردم و نشستم. متعجب به سمت عقب برگشت و گفت: \_ چرا عقب؟ سرمو انداختم پایین و گفتم: \_ همینطوری. سری از بی تفاوتی تکون داد و گفت: \_ باشه، هرچور راحتی. نمیدونم چرا احساس کرده بود با من سختی از نوع صمیمی داره. تا تو خونه بودیم، شما بوم، حالا تو ماشین شدم تو، امان از دست این پسر. آهنگ همیشه از محسن یگانه تموم فضای ماشین و پر کرد. عاشق این آهنگش بوم، نه که کس خاصی تو زندگیم باشه، نه، در کل از آهنگ هاش لذت می بردم به معنای واقعی درکشون می کردم و باهاشون زندگی می کردم. اینم به این معنی نیست که من خودم نیستم یا دارم نقش بازی میکنم. تا الان که ۱۹ سالمه هیچوقت تکه ای از خودم و پیدا نکردم، همیشه به پسر به چشم هیولا نگاه میکردم، هیولایی که فقط به قصد خوردن حریم و ابروت به سمت میان. شاید تصوراتم غلط باشه، ولی همین تصورات باعث شده تا اینجا تنهایی سر کنم و شماره ای به نام مای لاورو(my love)) تو گوشیم سیو نباشه. اینقدر غرق محیط و فکر بوم که نفهمیدم کی و چطوری رسیدم؟ سنگینی نگاهش از بتن های کار شده تو خونه هم بیشتر بود ولی خودم و نگه داشتم تا آوار نشم و کم نیارم، تا همون دختره سفت و محکم همیشهگی، باشم. پیاده شدم و جلوی ینجره ی

منتهی الیه در کنار راننده یا همون شاگرد ایستادم و ازش تشکر کردم. \_ نگاهی به چشم هام انداخت و گفت: \_ میشه شماره تو بدی تا بعد پیام دنبالت؟ خدای من...! این دیگه کیه؟ با این دیگه باید چطور حرف بزنم؟ \_ نه خودم میام. نگران نباشید. مزاحم نمیشم. خیلی جدی و سَنبر گفت: \_ وقتی میگم بده یعنی بده. نه فرصتِ فکر کردن و نه حرف زدن و بهم نداد. نمیدونم چرا؟ انگار زنجیر شده ای بودم در بندش، فوری تَک زد رو گوشیم و با خداحافظی عصبانی و البته ناراحت و غمگین ازمن، رفت و با صدای لاستیکاش حتی از زمینم خداحافظی کرد. شونه ای از بیخیالی بالا انداختم و وارد دانشگاه شدم. محیط بزرگ، آدم های متوالی زیاد باعث شده بود تمرکز و اعتماد به نفسم به طور چشمگیری کاهش پیدا کنه. همه گسسته و پیوسته در کناره هم بودند، و اما من تنهایی تنها. کاش به حرفِ سروش گوش کرده بودم و ازش میخواستم باهم بیاد. دلهره ای داشتم وصف ناکردنی، دوباره شدم همون ترسوئی که از پس هیچ کاریش بر نمیومد. پس کجا رفت اون مهربونش پررو که بوشهرو زیرو رو می کرد با زبونش؟ فکرهای مثبت کردم، به اینکه همون دخترم تو شهره خودم با همون موقعیت، این فکر و این حس باعث شد خودم باشم و خودم بمونم. خیلی راحت تونستم نفس بکشم و دیگه از چیزی نترسم. طبق آدرسی که داشتم، وارد امور آموزشی و پس از اون امور رفاهی شدم. مردی با محاسنِ مشکی و موهای مُجعد سفید، مشکی نشسته بود و با تلفن مشغول صحبت کردن بود. با دیدن اشاره ای به نشستن کرد و تلفنش رو قطع کرد. نگاهی بهم انداخت و گفت: \_ بفرمایید خانوم. حرفهامو در مورد خوابگاه و مشکلاتم و کامل و تام بهش گفتم. تا آخره حرف هام فقط تایید میکرد و با خودکارش ورقه های زیر دستش و امضا میکرد. صداش مقداری بم بود ولی به هیچ عنوان باعث کریح شدنِ چهره یِ مهربونش نمیشد. \_ بین دخترم خیلی دلم میخواد کمکت کنم ولی اینجا دانشگاه سراسری و کاملاً دولتی. شما باید به محض گرفته خبر قبولی و کد تحصیلتون میومدین تهران و درخواست خوابگاه میدادین، من نمیدونم بوشهر یا شهرهای دیگه دانشگاه یا خوبگاهشون به چه شکله، اما خوب میدونم اینجا خیلی با اونجا فرق میکنه، اینجا محیط شاید ۲۰ برابر بزرگتر باشه و ما نمی تونیم تضمینی برای خوبگاه برای دانشجویهای شهرستانیمون کنیم. چرا هست خوابگاه های خود گردان هستن ولی فکر نمیکنم به دردتون بخوره، چون از لحاظ ما پشتیبانی نمیشن و ما مسئولیتی در قبالش نداریم، در ضمن هزینه یِ هنگفتیم در مقابلش از شما تقبل میکنن. به یه نقطه خیره شده بودم و نقطه های تاریکِ ذهنم و مرور می کردم. حالا باید چیکار

کنم؟ باید به کی اعتماد کنم؟ نمیتونم برم خودگردان، بابام گناه داره، اصلاً نمیتونم با این ولخرجیام اونو بندازم تو قرض و وام. در باز شد و یه پسر با قدی بلند و شونه های تقریباً ستبري وارد شد. پوشه های نارنجي رنگ با آرم دانشگاه تو دستش بود. با آقای مظهري سلام کرد و دست داد. خوشتیپ بود ولي حال من خراب تر از اوني بود که بخوام خوشتیپی و زیبایی اونو به چشمهام تکسیر کنم. صداش طنین خشنی داشت. \_ پس من برم آموزشی و با آقای محسني حرف بزنم آره؟ آقای مظهري اشاره اي به ایستادنش کرد و با نگاهی که به من انداخت، گفت: \_ متاسفم دخترم. حالا حداقل برو تو تابلو اعلانات یه نگاهی بنداز شاید جایی خالی شده باشه یا یه نفر و بخوان، تا اونجایی که دست منه اینجا که لیست تکمیل. سرمو به نشونه یی تایید تکون دادم و به قصد بیرون رفتن بلند شدم. پسرک به طور کامل به سمت برگشت و نگاهی اندر سفیهايه اي بهم انداخت و دوباره مشغول حرف زدن با آقای مظهري شد. جلويِ راهم ایستاده بود، متوجه نبود که باید فاصله بگیره تا من رد شم. ببخشیدی گفتم و اونو متوجه کردم. خواهش می کنمی گفت و رفت کنار. در و باز کردم، خواستم برم بیرون که آقای مظهري صدام کرد. به سمتش برگشتم گفت: \_ این کارت منو بگیر هفته یی آینده یه روز قبل از شروع کلاس ها باهام تماس بگیر تا من آماره کل و بهت بدم. شاید امیدی باشه، اگرم که خوابگاه گیرت اومد خداروشکر. کارت و به دست کاوه داد و گفت: \_ بیا کاوه جان اینو بده دستش. کاوه کارت و به دستم داد و نگاهی و تا اعماق چشمهام نثارم کرد. بیخیال و ناراحت با گفتن ممنون بی جون که حتی خودم درست نشنیدمش اومدم بیرون و روی صندلی مستقر شده تو راهرو خودمو انداختم. فکر بابام و چهره یی مظلوم موقع یی رفتنش لحظه اي از فکرم فاصله نمی گرفت.

سرم و میون دو تا دستام گرفتم و با خودم به حرفهای مامانم فکر کردم: \_ هروقت پول لازم داشتی بهم زنگ بزن. مامان نه یه وقت دستتو جلو غریبه دراز کنیا. مامان، مهربونش نه یه وقت بگی بابام نداره ها. لبخنده آخرش، گریه یی لحظه یی رفتنم، چشمهای مظلومش...وای...! با این فکر های قشنگش چی کار کنم؟ چی بگم؟ بگم خوابگاه گیره دخترت نیومد به خاطر مهمونای گاه و بیگاهتون؟ بگم من نمیتونم برم خوابگاه و باید پول بفرستین اونم نه کم، زیاد؟ باید چی کار کنم؟ باید چی بگم؟ تلفنم زنگ خورد. شماره یی سروش بدبختیمو تو خونه یی اونا موندنم و به یادم آورد. دوست داشتم از حرص سرم و بزنم تو دیوار....! خدایا...! چرا باید دانشگاه قبول شدنم زجرى باشه؟ گوشوسایلنت

کردم و گذاشتم تو جیبه مانتوم. دوباره به همون حالت نشستم. سرم پایین بود و عابری در حال رفت و آمد و نمی دیدم. خوشبحالشون، حداقل یا خونه دارن یا خوابگاه. منه بدبخت چي؟ آواره از بوشهر، یه دختره تنها، بدون تجربه ی زندگی تو تهران، بدون اینکه بدون خرابونای تهران کدوم به کدوم وصل میشه... دو جفت پاهای بلندی که نمیدونم متعلق به کی بود جوی چشمهایی به زیره افتادم ظاهر شد. سرم و اوردم بالا و کاوه و دیدم. هیچوقت قدرت نگاه کردن تو چشمهایی یه پسر و نداشتم. سرمو انداختم پاییم و حرمته خاصی نکردم. سنگینی نگاهش و حس کردم. کنارم به فاصله ی یه صندلی نشست و بدون اینکه حرفی بزنم شروع کرد به صحبت کردن: \_ از آقای مظهري شنیدم و فهمیدم مشکلک چیه. سال اولی دیگه؟ نمیدونم چرا احساس کردم باید با یکی باید حرف بزنم، ولی نمیخواستم اون شخص یه پسر باشه. اونم اینقدر پسرخاله هنوز نیومده تو شده بودم. بیخیال جواب دادم. \_ بله. نمی دیدمش، به خاطره همین هیچکدوم از حرکتاش و زیره نظر نداشتم. \_ چه رشته ای قبول شدی؟ چقدر سوال میپرسید، بدتر از اون اینه که فکر میکنه چندساله باهاش آشنایی دیرینه ای دارم، همیچین می پرسه انگار میخواد برام خوابگاه اجاره کنه. منم بدون دلیله خاصی فقط اطلاعات و حوالش می کردم. \_ نرم افزار. \_ منم نرم افزارم، ترم ۴ \_ موفق باشین. \_ مرسی، شمام همینطور، میگم دنبال خوابگاه میگردی؟ سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. با اینکه از همصحبتی با یه پسر راحت نبودم ولی از حرف زدن با کاوه، این پسر تازه آشنا شده خوشم اومده بود. حس میکردم یه حس اعتمادی بی سابقه ای و بهش دارم. انگار واقعا میخواست بهم کمک کنه. \_ من میتونم کمکت کنم. میدونم از بوشهری، همه ی اطلاعاتتو میدونم. اینارم همینوطری پرسیدم بینم دروغ بلدی یا نه. ولی اینو بدون اینجا باید به همه دروغ بگی. راستشو بگی میبلعنت. آقای مظهري دوست بابامه. بابام اینجا استاد دانشگاه ست. ریاضی درس میده. از اونجا فهمیدم سرپناه و خونه ای نداری اینجا. نمیگم اعتماد کن و نمیگم نکن، فقط دوست داشتم بهت کمک کنم، چون تو این شهر گرگ زیاده، باید مراقب خودت باشی. من یه خونه یا بهتره بگم سوئیت دارم که موقع شروع کلاسام میرم اونجا چون خونه راحت نیستم و اصلا نمیتونم رو درسام تمرکز کنم. بیشتر اوقاتم خونه نیستم. اگه میخوای میتونی قبول کنی و میتونیم قبول نکنی، هیچ اجباری در کار نیست.

تو دلم به حرفهات خندیدیم. من با این پسر، همخونه، عمرا بشه. بی احترامی جایز نبود، اون خیلی، با احترام با من حرف زده بود و من نباید به حرمتش میکردم. \_ مرسی، ولی، من

نمیتونم با شما همخونه بشم. سري از متعجب بودن تڪون داد ولي انگار حرفشو عوض کرد. \_ درك ميکنم. ميگم که محبور نيستي قبول کني. کارتيو رو به روم گرفت و ادامه داد: \_ در هر حال اين شماره ي منه، اگه نظرت عوض شد باهام تماس بگير و بهم خبره بده. اينطور يام نيست که همخونه بشي و همه چي تموم، نه، اين همخونه شدن ضوابطي داره که در صورت قبول کردنت ميگم بهت، در ضمن در ازاي موندنت ازت پول ميگيرم، مثل يه جور کرايه خونه ولي اين ترم خونه ست، يعني هر ترم ازت هزينه اي و بابت خرج و موندنت ميگيرم. تلفنش زنگ خورد و حرفش تقريبا نيمه تموم موند. \_ بله؟ \_ ..... \_ سلام سامان تويي؟ خوبي پسر؟ خوشم مياد مثل دخترا روزي يه خط عوض ميکنيا. \_ .... \_ کدوم کلاسي؟ \_ ..... \_ ميام حالا اومدم. \_ .... \_ چاکرم، آقايي، فعلا. حرف زدنت منو ياده گلزار مينداخت طنين صداش شبیه اون بود. بلند شد و من جرات نگاه کردن بهش و تازه پطيدا کردم. جذاب بود و خوش هيکل، مردونه بود. بر عکس خيلي از پسراي الان دست به ابروش نمي زد، ترکيب رنگ بندي لباس هاش با پوست سفيدش زيباترش کرده بود. من چي؟ حتي يه کرمم نزده بودم. اصلا چه اهميتي داره؟ من که قرار نبود با اون همخونه بشم. \_ من بايد برم دوستم منتظرمه، نظرت عوض شد خبرم کن. فعلا. با حرکت سر ازت خداحافظي کردم. با رفتنش منم به جستجو تو برد و تابلو هاي اعلانات گشتم، دريغ از يه جاي خالي، تموم خونه دانشجويي هارو شماره برداري کردم تا باهاشون تماس بگيرم، تا حدالامکان نميخواستم چيزي به مامان يا بابام يا حتي خاله مهري و سروش بگم.

مبايلمو دراوردم. واي...! سرم سوت کشيد. ۲۰ ميس کال و ۵ اس ام اس. ۱۹ تاش سروش بود و ۱ دونه ش طاهره بود. اس ام اس ها رو باز کردم، يکيش طاهره بود و از بي معرفتيم گله کرده بود، بقيه همه متعلق به سروش داشت. کجايي؟ چرا ج نميدي؟ ميشه بگي کجايي که ج نميدي؟ ج بده خواهش ميکنم. بهش زنگ زدم. با الين طننگ جواب داد. حتي نمازشت سلام کنم. \_ کجايي؟ نميدونستم چرا اينجوري رفتار ميکنه، يا اينکه دليل خون گرميش چيه؟ \_ دانشگاهم. \_ کارت تمومه؟ معلوم بود از عصبانيت در حال گر گرفته. \_ آره. \_ بيا من دم دم. کارم تموم شده بود و بهونه اي براي روبه رو نشدن باهاشو نداشتم در ثاني حال و حوصله ي مترو شلوغيش و نداشتم. به محض ديدنم پياده شد. دره جلو رو برام باز کرد. رفتم و بي توجه بهش در عقب و باز کردم و نشستم. جلوم قرار گرفت و گفت: \_ بيا جلو. \_ چرا بايد بيام؟ \_ چون من ميگم. عصباني بود ولي اصلا مهم نبود حق داد زدن رو سر من و نداشتم. \_ دليل موجهي نيست. نگاهي به در



دانشگاه بدون دربون و حراست انداخت و تقریبا با داد گفتم: \_ بیا جلو گفتم. بازمو گرفت. از جسارتش حرصم گرفت. از عصبانیت و ناراحتی دندونامو رو هم فشردم و به زور از دستش خارج شدم. نگاهی مُحَقَّرانه بهش انداختم و گفتم: \_ به من دست نزن. برای اینکه روز اول و ترم اول آبروم نره پیاده شدم و جلو مستقر شدم.

از خداخواسته سوار شد و ماشین و به حرکت درآورد. از چهره ش بدم میومد. از بودنه در کنارش احساس خوبی نداشتم، حس می کردم اونی نیست که همه فکر میکنن، حس میکردم، نمی شناسمش و این چندسال الکی بزرگش کرده بودم و فقط به خوبی میشناختمش، زیبا بود ولی زیباییِ چهره سیرت آدم و زیبا نمیکنه. \_ چرا جوابِ تلفنت و نمیدادی؟ سرم و انداختم پایین تا از همصحبتی باهاش فرار کنم. ماشین و به نشانه ی تهدید نگه داشت، بازهم حرفی نزد. اعصابشو بیش از حد تحریک کرده بودم و بابت این موضوع خیلی ترسیده بودم. اصلا نمیخواستم باهاش روبه رو شم. \_ باتوام؟ میگم چرا جوابِ زنگامو نمیدادی. بدونه اینکه بهش نگاهی بندازم داد زد. \_ شما هیچ کاره ی منی آقا سروش، این اول. دوم اینکه تو اتاقِ آموزش بودم نمیشد جواب بدم. با اخمی کاملا مشهود تو چشمهام بهش خیره شدم و بلند گفتم: \_ حالام لطفا راه بیوفتید. ایستاد و سرش و گذاشت رو فرمون و هیچی نگفت. با صدایِ گره خورده با ناراحتی گفتم: \_ چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟ چرا؟ نمیدونستم منظورش از این حرفا چی بود، نمیخواستم بدونم. خدایا...! این کارها چیه با من میکنی؟ اون از اونور که پسره به من پیشنهاده همخونه ای میده، اینم از این ور که این اینطوری رفتار میکنه و فکر میکنه داداش یا شوهره منه. برای یه لحظه دلم بحالش سوخت. تو همون حالت شروع کرد به حرف زدن یا بهتره بگم آتیش زدن من. \_ از روز اول، قیافت، تن صدات، دعواها با فرنوشتون، زبلی دخترونت، عاشق دایی بودنت، احترام به بابا و مامانت، همه چیز تو دوست داشتم، آخه لعنتی چرا اومدی اینجا؟ تا اونجا بودی فقط عیدها میدیدمت؟ حالا چیکار کنم که به بودنت عادت کردم؟ چرا آغوشتو به من چشوندی...چرا؟ وای خدایا همین یه ضربه رو کم داشتم. همین یه قلم و کم داشتم. نه این مسئله انگار به این سادگی حل نمیشد. چیزی نگفتم و سکوت کردم. اونم انگار که خالی شده باشه هیچی نگفت و تا رسیدنه به مقصد فقط سی دیشو به گوشهام هدیه کرد. سکوتِ بدی حکمفرما شده بود. به بدیه خیانت یا به بدیه طعمِ گسِ مرگ. نمیشد حرفی بزنم، میخواستم مخالفتمو بهش برسونم، ولی نمیدونستم چطوری؟ تنها راه حل رفتنم بود. ذهنم خسته و درگیر بود. به محض

رسیدم، با معذرت خواهی کردن از مهربانی خانوم به راست رفتم بالا و دره اتاق و قفل کردم. حالا که میدونستم به حس هایی به من داده نباید اعتماد میکردم، اون مثل به شیر زخم دیدیه بود و نمیشد باهاش راه اومد. دراز کشیدم و بدون درآوردن لباس های تنم با مانتو خوابیدم. اینقدر خسته بودم که نه فکر و نه دلهره من و رام نمیکرد که نخوابم.

\*\*\*\*\*

(( فصل چهارم )) با صدای زنگ نوکیایی گویشیم از خواب بلند شدم. گلبانگ آذان منو به مغرب بودن وقت مطلع می کرد. اسم طاهره هوایی بوشهر را به سرم دعوت کرد. بدون درنگ جواب دادم. سلام طاهره ای، خوبی؟ سلام و کوفت، واقعا نمیدونم چطور باید باهات حرف زد، آخه دختر چرا جواب گوشتو نمیدی؟ ببخشید ظهر به محض رسیدن خوابم برد، معذرت میخوام بانوی بوشهر زمین. خوب حالا، خودتو لوس نکن. خوبی؟ آهی کشیدم و گفتم: بد نیستم تو چطوری؟ خوبم... اینارو بیخیال، چیکار کردی خوابگاه رو؟ با آوردن اسم خوابگاه از زبونه طاهره، تمام مصیبتهام به یادم اومد. تنها یارو همدم من طاهره بود و حرف های منطقیش. طاهره شارژ داری همه چیزو برات تعریف کنم تا کمک کنی؟ نه بزار الان از خونه زنگ میزنم. باشه. فعلا. قطع کرد و از خونه باهام تماس گرفت. تمام اتفاقات مابین خودم و سروش و براش تعریف کردم. همچنین از کاوه و پیشنهادش کم نداشتیم و تام و کامل گفتم تا بدونه کی و چی تو کاره... کمی فکر کرد و گفت: اینی که مسلمه اینه که خونه ی مهربانی خانوم نباید بمونی. ولی اینکه به اون پسره اعتماد کنی یا نکنی من میگم از اونجایی که باباش استاده و اون مرده ام میشناختش، من فکر میکنم با همه ی این وجود اون قابل اعتمادتر از این پسره ی سروشه. اصلا فکر نمیکردم همچین ادمی باشه هر چند که میگه از روی عشقه و چه میدونم هوسی تو کار نیست. در هر صورت من میگم اگه قراره اتفاقه بدی بیوفته خدایی نکرده از فامیل نخوری بهتره. میتونی از اون مرده کی بود مسئول دانشگاهتونو میگما؟ مظهري. آهان همون آقای مظهري. از اون پیرس بگو این چطور پسریه. بابا من نمیخوام برم پیش این پسره من نمیتونم باهاش همخونه شم خوشم نیامد. پس باید با اقا سروش راه بیای. میرم خوابگاه خودگردان. تو چرا با خودت لج میکنی؟ تو که میدونی بابات ۱ تا دو میلیون الان پول نداره اگه داشت که می فرستادت آزاد و اینجوری با خودشو تو نمیکرد. حالا تو حداقل به ترم برو ببینم چی میشه اگه دیدی پسره داره تند میره بیا بیرون. اگه نصف شبی کاری باهام کرد چی؟ درو قفل کن. اگه شکست درو

چي؟ \_ واي من چه ميدونم هرکاري خودت ميدوني درسته انجام بده. من نميگم زندگي با اون خوبه دارم ميگم از اون دوراهت بهتره. حالا خود داني. \_ باشه. مرسِي. \_ مهرنوش مامانينا اومدن فعلا. \_ خداحافظ مرسِي. \_ خواهش. خداحافظ.

گوشيو قطع کردم و بلند شدم. لباس هامو عوض کردم و يه سرافون فوق العاده بلند پوشيدم. درو باز کردم و رفتم بيرون. صدایِ قابلمه ها از آشپزخونه مهري خانوم و به يادم آورد. چهره ش مثل همیشه مهربون و دوست داشتني بود. نگاهم کرد و با لبخندي ازم خواست بشينم. \_ دخترم چند بار صدات کرد بلند شي بيبي ناهار، خوب ندادي، يه بارم که سروش اومد هرکاري کرد بلند نشدي، حتي نگرانت شدم گفتم درو باز کنيم بييم تو که سروش گفت ديده خوابي و نگران نباشم. چه دروعي گفته بوده اين سروش...! حتما ميدونسته بخاطره اون بوده و من از ترس وجودش اين کارو کردم. بيخيال شونه اي بالا انداختم و شروع کردم بدون هيچگونه روبربايستي غذامو خوردن، عدس پلو با مرغ و خيلي دوست داشتم. آنچنان با ولع ميخوردم که هيچ شيري به پام نميرسيد. گرسنه گيم از ديروز بود. مهري خانم با شوق نگاهم مي کرد. متعجب شدم و با همون حالت از پرسيدم: \_ چيزي شده؟ لبخندش تبديل به خنده شد و گفت: \_ نه..! فقط به ياه سارا افتادم. همسناي الان تو بود، از مدرسه برگشتو گفت خيلي گرسنه ش شده، همينطوري مثل تو ميخورد، با همين اشتياق نگاه ش کردم، درست عين تو تعجب زده ازم پرسيد چمه اينطوري نگاهش مي کنم. خنديدم و دلتنگيشو تو دلم درك کردم. حالا اونجا مامانه منم اين شکلي با ديدنه طاهره دلتنگم ميشه. نفس عميقي همراه با آهي کوتاه کشيدم و هيچي نگفتم. با گفتن " دستتون دردکنه " اي اومدم بيرون و رفتم حموم. لباس بلنديو بري اطمينان. بيشر پوشيدم و اومدم تو آشپزخونه، در حين شستن اولين ظرف مهري خانوم و ديدم، با اصرار از ظرفشويي دورش کردم. حوله مو به صورت تاجي بالاي سرم به دور موهام بسته بودم. ازم معذرت خواست و بعد از من رفت حموم. تو فکر اين بودم که خداروشکر از ظهر سروش شو نديده بودم که با صداش به طور محسوسي بر خود لرزيدم. \_ چرا از من ميترسيدي؟ به عقب برگشتم. در آشپزخونه ايستاده بود، دستاشو تو هم قفل کرده بود و پاي چپشو جلوي پاي راستش به طور مورب قرار داده بود. برگشتم جلو و جوتبي ندادم. دوباره سوالشو تکرار کرد. \_ ميگم چرا از من ميترسي؟ تموم شهاتم و تو صدام جمع کردم و گفت: \_ من از شما نميترسم. \_ شما؟ من سروشم. \_ هستي، براي خونواته، براي من آقا سروشه، و شما. \_ تو مال من ميشه. از ترس لرزيدم و له نشون

ندادم. \_ نزارید کار به مهری خانوم برسه. \_ میرسه برای خواستگاری حتما میرسه. حرصم و رو سره قابلمه های بدبخت خالی کردم. چنان به هم کوبوندمشون که خودم از کارم وحشت کردم. \_ من با شما هیچ سنخیتی ندارم. اینو بفهمید لطفا. \_ توهم مال منی، بفهم لطفا. نزدیک شدنش از پشتو داشتم حس می کردم. \_ کاری نکنید جیغ بکشم... از تهدیدم به راستی ترسید ولی با تهدید عمیق تری جواب داد. \_ یعنی نوبت من نمی رسه، یعنی تنها نمی شیم ما دو تا. آخرین ظرفو آب کشیدم و به قصد بیرون رفتن خواستم از در بگذرم که جلوی راهمو سد کرد. \_ برید کنار. یه تای ابروشو انداخت بالا و تهدید کنان گفت: \_ اگه نرم؟ خواستم جیغ بکشم که رفت کنار و من رد شدم. با سرعت غیر قابل باوری راه اتاق و در پیش گرفتم و وارد شدم. از پشت درو قفل کردم و رو تخت نشستم. سرمو ما بین دستهام گرفتم و شروع به اشک ریختن کردم. در میزد و ازم میخواست در و باز کنم، بی توجه بهش فقط گریه میکردم و جوابی نمیدادم. خسته شد و احتمالاً از ترس اینکه مهری خانوم بفهمه موضوع و، رفت و دیگه در نزد.

\*\*\*\*\* ۳۰ دقیقه گذشته بود و از اومدنه دوباره ی سروش خبری نشده بود. به اطمینان اینکه مهری خانوم از حموم اومده باشه بیرون، در اتاق و باز کردم و رفتم پای کامپیوتر، تموم فایل هایی که تو این دوهفته رو تو این سیستم ذخیره کرده بودم و ریختم تو گوشیم و رفتم پایین. مهری خانوم مشغول بافتنی بود. عینک روی چشم هاش منو یاده مامان بزرگ های قدیمی. تو قصه ها مینداخت. اگر خودش تنها زندگی می کرد امکان نداشت فکر خوابگاه و همخونه ای با یه پسر تو ذهنم ساخته بشه. من چه اینجا بمونم چه برم با اون پسره هیچ فرقی نداره؟ چرا، یه فرق داشت اونم بودنه مهری خانوم کناره ما بود که با نبودش تفاوتی نداشت، چون که اون زن نمیتونست مراقب همه جانبه ی من باشه، در ضمن به هیچ عنوان من نمیتونستم تاکسی باز یه هر روز سروش و تحمل کنم. از طرفیم در مورد کاوه نمیتونستم با آقای مظهری حرف بزم، چون اون هرچی نباشه یا طرف اونو میگیره یا منو یه دختره ی هرزه ی دم راهی می بینه. بهتره برم شرایط کاوه رو بشنوم و با عقل و منطقم بسنجم تاببینم چی کار میتونم بکنم؟ \_ خوبی دخترم؟ صدای مادر گونه اش منو به خودم نزدیک میکرد. خندیدم و ونو از خوب بودنم حالم مطمئن کرد. خندید و گفت: \_ قربون خنده های شیرینت برم عزیزم. \_ میشه یه کلاه بافتنی م برای من بدوزین؟ \_ آره عزیزم چرا که نه... \_ خرج داره... صدای بَم مردونه ای از پشت دلم و لرزوند، دیگه از این صدا حالم بهم میخورد. نمیدونم چرا این حسم بهش هم خودمو و

هم دنيا مو تيره و تار جلوه مي داد. هر چي بيشتتر سعي به فاصله گرفتن از ش ميکردم کمتر به نتيجه ميرسيدم، اون همه جا مثل سايه دنبالم بود و هيچ چيزي براش مهم نبود. جوابش و ندادم و به جاي من مامانش جوابش و داد. \_ اين حرفها چيه بچه؟ دخترم به دل ميگيره يه وقت. نگاهي تا اعماق چشمهام کرد و گفت: \_ از دست حرفهاي من ناراحت ميشي؟ از اين كه مي ديدم گستاخيش تا اين حد نفوذ کرده كه راحت جلوي مامانش منو، تو صدا ميکرد عصباني شدم، ولي به حرمت زن مسن سال چيزي نگفتم و با نگاهم تويبخش كردم. با معذرت خواهي از هردوشون رفتم اتاقم و با خودم خلوت كردم.

در اتاق و بستم و به طاهره زنگ زدم. اونوهم اذيت ميکردم با اين زنگ زدن هام. بدبخت با اولين زنگ جواب داد. \_ جونم آجي؟ \_ سلام خوبي طاهره اي؟ \_ خوبم عزيزم. تو چطوري؟ چيكار كردي براي جات؟ \_ هيچي بابا... فعلا كه پلاسيم اينجا. نميدونم چيكار كنم. \_ واي....! دوباره من و دوباره تو. ببينم مگه اين پسره دوباره اومد طرفت؟ منظوروش از پسره سروش و مزاحمت هاش بود. همه چيزو از سير تا پياز براش تعريف كردم. پشت تلفن راحت ميتونستم قيافشو مجسم كنم. متفكر و مغموم. \_ چي شد حالا چيكار كنم آجي؟ \_ نميدونم والله... نميدونم چي بگم فقط ميدونم صلاح نيست موندنت. نكن اينطور... بيا بردار از اين خونه برو، من همش دلشوره دارم اين بياد بلايي سرت بياره. \_ خوب چه فرقي ميكنه اونجاهم يكي ديگه ست. \_ اونو ميتوني يه تو دهني نثارش كني در ضمن غريبه ست و از فاميل بودنش لجت نميگيره، در ضمن تو يه دختره فهميده اي هستي و مطمئنم از پشش بر ميائي. يعد از كمپي گپ زدن با هاش گوشيو قطع كردم و رو تخت دراز كشيدم. باخودم فكر كردم، به فشارهايي كه روم سنگيني ميکرد از همه طرف: از طرفي كارهاي سروش داشت طاقتم رو طاق ميکرد، از طرف ديگه ام نبودن جاي اسكان براي درس خوندم بي حوصلم کرده بود و از طرف سوم كه مدلل بر دلشورگي زيادم شده بود پيشنهاده كاوه بود. از ساعت ۱۲ شب بعد از شب بخيري كه با اهالي خونه سر دادم، تا حدودهاي ساعت ۳ نيمه شب باخودم فكر كردم و. تمام وقايع رو با هم تحليل كردم و به اين نتيجه رسيدم كه صبح با كاوه تماس بگيرم و قرار اول و مطرح كردن شرط هارو با هاش بزارم. \*\*\*\*\* برعكس اون چيزي كه تصور مي كردم، صبح، خيلي زود از راه رسيد و شب جاي خود شو به اون سپيديه زيبا روي داد. نميدونم اين انرژي از كجا بود؟ اما خيلي گرم با سروش رفتار ميکردم انگار خودمم باورم شده بود كه قراره با كاوه همخونه شم. حتي يه درصدم به اين فكر نميکردم كه ممكنه كاوه از تصميمش منصرف شده باشه، حالا من

در رکاب او می‌دویدم. بعد از خوردن صبحونه ی مفصلي ظرف هاي کثيف و شستم. بعد از اینکه از رفتن سروش مطمئن شدم، رفتم اتاقم و تو جيب کيفم شماره رو دراوردم. اول يه دل سیر به فکر اون روزمو حال امروز خندیدم. دستهام می لرزید و نمیتونستم شماره رو درست بگیرم. از این میترسیدم که الكي خودمو کوچيك کرده باشم و اون فقط می خواسته بازیم بده یا اینکه میخواست به يه دختر شهرستانی بخنده یا اینکه اصلا پشیمون شده باشه. چند بار از زنگ زدن منصرف شدم اما با به یاد آوردن قیافه و ژست هاي بي مورد سروش اعتماد به نفسم بیشتر شدو شمارشو گرفتم.

یه بوق، دو بوق، سه بوق.... \_ بله؟ به وضوح صدای دخترنم با لایه هایی از غریبه گی می لرزید ولی به هیچ عنوان سعی در کنترلش نداشتم، شاید میخواستم از این طریق دلش به حالم بسوزه و منو سرپناهی امن بده. سلام کردم. \_ سلام. سکوتی عمیق حکم فرما شد، ولی خیلی زود اونو شکست و گفت: \_ ببخشید شما؟ تمام عزم خودمو جزم کردم و گفتم: \_ من همونم که شماره تونو برای تماس در مرود خونه بهم دادین. دوباره سکوت. ایندفعه یه کم دیرتر به حرف اومد. \_ اهان. همونی که ترم اول بود و دنبال خوابگاه می گشت دیگه. \_ آره. \_ خوب؟ چي شد؟ تصمیمتون عوض شد؟ \_ راستش دنبال خوابگاه رفتم ولی گیرم نیومد. میخواستم اگه بشه شرایطتونو بشنوم. همونایی که گفتین در موردش حرف میزنیم. \_ اینجا؟ پشت تلفن؟ \_ ببخشید ولی من اینجا جایی و بلد نیستم و نمیتونم باهاتون بیرون قرار بزارم. خندید. بهم برخورد ولی سکوت کردم. \_ باشه فردا دم دمهایی ساعت ۹ صبح در کافي شاپ دانشجو، سر خیابون دانشگاه ست، نماش قرمز و مشکیه برو اونجا تا من پیام، سر ساعت ۹ صبح دیر نکن لطفا. \_ باشه. \_ فعلا خداافزا. \_ خدانگهدار. زودتر از من قطع کرد. مهم نبود. من که قرار نبود با اون دوست بشم، اون فقط صاحب خونه ی من بود، تازه خودش گفت زیاد خونه نمیاد و اونجا رو فقط برای درس خوندن خریده و کم میاد و میره. با این حرفهای درست یا غلط خودمو دلداري میدادم. تمام کارهامو ریز به ریز، به صورت اس ام اس یا زنگ به طاهره اطلاع می دادم و اون مانند مرورگري سریع منو و به سمت هدفم هدایت میکرد. \*\*\*\*\* به هر سختی یا آسونی بود صبح فردا با هزار بار عوض کردن تصمیمم بیدار شدم و بلاخره با گرفتن تصمیم آخر مبنی بر رفتن آماده شدم و عزم بیرون کردم. گذاشتم سروش بره تا

علت رفتنم به دانشگاه و بهش توضیح دادم. بهش گفتم: میرم تا بپرسم ببینم یه جای خالی پیدا شده یا نه. دوباره حرف های هر روزشو تکرار کرد. اینی که می تونم خونوشو مثل خونه ی خودم و سروش و مثل داداش خودم ببینم. بوسش کردم و جواب محبت هاشو از این طریق زره ای دادم و حرکت کردم. خیابون ها یکی یکی از پشت هم پدیدار میشدن و منو به مقصدم نزدیک تر میکردن. ظاهر مهم نبود، مهم این بود که بتونم با زبونه تقریبا قاصرم از پشتش بر پیام. من کسی بودم که تو بوشهر هیچکس جرات حرف زدن باهامو نداشت پس باید قوی باشم تا فکر نکنه من یه دختره بدبختم از یه شهر دور افتاده تا تهران. آره باید خودم باشم. مهنوش همیشه، مهنوش قوی خانواده. سرم و به دیواره ی شیشه ای اتوبوس تکیه دادم و تا رسیدنه به مقصد فقط آهنگ های شاد و اطمینان بخش و با خودم و گوش هام زمزمه می کردم. ساعت یه ربع به ۹ بود که رسیدم. پیدا کردنه کافی شاپ کار سختی نبود. نمایی دیدنی داشت، آدم و به سمت خودش جذب می کرد. صندلی های مثلثی شکل در بغل میزهاشون خیلی جلوه دار بود. رنگ صندلی و میزها با رنگ دکوراسیون هارمونی زیبایی و به وجود آورده بود. صدقه سري طاهره و عشقش زیاد کافی شاپ می رفتیم و خوش می گذروندیم. بعد از تقریبا یه دقیقه کاویدن، قصد نشستن کردم که تلفنم زنگ خورد. شماره ی کاوه رعد به بدنم انداخت. یه لحظه فکر کردم داره از دور ریموتم میکنه و من نمیبینمش. نگاهی گذرا به طبقه ی اسکانم انداختم، نبود. جواب دادم. \_ بله؟ \_ سلام. من تو راهم یه جا گیر افتادم ولی میام یه ۳۰ مین دیگه. معطل میشی. (سوری surry) فعلا بای. حتی نداشت من خداحافظی کنم. با خودم میگفتم فکر کرده کیه؟ بزار بیاد نشونش میدم، این چرا اینطوریه؟ این که روز اول اینطوری نبود. شونه هامو از رو بیخیالی بالا انداختم و با خودم گفتم: \_ این فرد مهمی تو زندگیم نیست پس....! بیخیال. جدال خوبی بود چون قوی ترم کرد.

\*\*\*\*\*

(( فصل پنجم )) بیشتر از ۴۰ دقیقه گذشته بود و هنوز نرسیده وبد. برای بار ۱۰۰ م به ساعت نگاه کردم و نیومد. به گوشیم نگاه کردم و زنگ نزد. خواستم زنگ بزمن ولی از تصور کوچیک شدنم دستم و کشیدم و به انتظام ادامه دادم. از فکر این منو به سخره گرفته باشه تنم از عصبانیت شروع به لرزیدن کرد. اس ام اس نوشتم، چون با خودم فکر می کردم حتی ارزش زنگ زدن و نداره. شرح اس ام اس: سلام. فکر نکن از اون دخترام که اینطوری منو سرکار میزاری و با فکرم بازی میکنی. مرسی از کمکتون آقای با مرام تهرونی.

باي دستم، رو سند(send) بازي مي کرد که وارد کافي شاپ شد. خوشتپپ و جذاب وارد شد. تي شرت زردی و به همراه جین مشکی خيلي تنگي پوشیده بود و تپشو تکمیل کرده بود. تا حالا اینقدر دقیق بهش خیره نشده بودم البته نباید فراموش میکردم که این دومین دیدار من با اون بود. سرم و پایین انداختم. سنگینی رسیدنش تموم سالن و پر کرد. ایستاده سلام کرد. با صدای خيلي آرومي گفتم: \_ سلام. نشست و گوشیشو روی میز گذاشت. \_ خوب خوبی؟ خيلي ریلکس رفتار میکرد انگار که نه انگار منو بیشتر از زمن مقدر اینجا نگه داشته بود. \_ ممنون. ديگه چیزی نگفتم تا شاید خودش اشتباهشو متوجه بشه. صدای گارسون باعث شد سرم و بیارم بالا. هردو نسکافه سفارش دادیم. \_ خوب اول کي شرایطش رو بگه؟ شدم همون دختر جسور خانواده... خيلي گله مندانه گفتم: \_ اول باید رفتار امروزونو توضیح بدین. فکر نمی کنم این رفتار در شان من باشه... سري از تایید تکون داد و خيلي زود حرفمو قطع کرد و گفت: \_ اگه با معذرت خواهی من حله و شرایطا گفته میشه. باشه ببخشید. تیره اولم درست به هدف خورده بود. با لبخندي زیرکانه و پنهانی سري از سر تایید تکون دادم و گفتم: \_ بله اول شما بفرمایید. همزمان با شروع کردنه صحبتاش گارسون با دست پر اومد و سفارش ها رو روی میز صف داد. \_ من کاوه ام. فامیلم ایرانیه. کارت دانشجویی و گواهی نامه شو روی میز قرار داد و ادامه داد: \_ اینارم محض اطمینان چک کن و ببین تا مطمئن شی. من دلم نمیخواد حضورت تو خونه ي من چیزی جز یه همخونه اي برای خودت یا من تلقی بشه. این خونه يه سري قوانین داره. اولیشم اینه که من از تو کرایه يا ترم خونه میخوام اما اگر تو کارهاي خونه از جمله آشپزی و نظافت و انجام بدی من این پول و ازت نمی گیرم. در حال حاضر یه خانوم مسن هست که مرتب میاد و این کارهارو انجام میده، اگر تو کرایه بدی من این پولو میدم به اون اگر قبول کنی که هیچ هزینه اي و من ازت تقبل نمیکنم. ابرواشو مبني بر ندونستن و اختیار امر به خودم بالا برد و گفت: \_ حالا ديگه خود دانی. یه جرعه از نسکافه شو سر کشید، انگشت اشاره شو بالا، درست جلوي چشمم گرفت و گفت: \_ این نکته ي اول. نفس تازه کرد و ادامه داد: \_ نکته ي بعدي اینکه تو اتاق مخصوص خودتو داری، تقریبا همیشه گفت اونجا خونه ي تو درتوی توئه و من حق هیچ گونه دخالت و وارداتی و به حریم تو ندارم و همچنین تو. من دوستهام زیاد میان اونجا موقعی که میان دوست ندارم دیده بشی. موضوع اینه که اصلا نمیخوام بگم با یه دختر همخونه ام. میدونی چی میگم که؟ \_ آره. \_ فعلا همینا باشه. بقیه شو و به موقعش میگم. \_ اوکی. همیشه یه سوال بپرسم؟ در حالی



که نسکافه شو سر میکشید گفت: \_ آره. میشنوم؟ \_ چرا میخوای به من کمک کنی؟ \_  
مگه بد شده؟ \_ نه نه... فقط میخوام بدونم. \_ هیچی هم خودم دلم نمیخواد یه دختر بی  
پناه اذیت شه تو این شهر و هم دوست ابام که اونروز تو اتاقش همو دیدم. فقط اون  
میدونه باهات قراره همخونه بشم. ته دلم با این حرفش آروم گرفت. با لبخندی این و به  
نمایش گذاشتم. فهمید و با پوزخندی به تمسخر گفت: \_ مسخره ست. پرسشگرانه  
پرسیدم: \_ چی؟ \_ اینی که بخاطر دونهستن اون به من اعتماد میکنی، چه معلوم که من  
راست بگم یا اصلا اون آدم خوبی باشه؟ دل شوره ای عجیب به جونم با گفتن این حرفش  
رخنه بست. \_ نترس شوخی کردم. به مرور زمان خودت میفهمی من اهل این بچه بازی  
نیستم. خوب من باید برم. میشه شرایطتو موقع اومدنت بگی؟ داشتم کوچیک و خوار  
میشدم اما از همین اولش نمیخواستم سر ناسازگاری بردارم. تایید کردم، هرچند من  
شرایط خاصی نداشتم. بلند شد و با غروری ستودنی هزینه ی نسکافه و اقامت رو متقبل  
شد و با خداحافظی از من رفت. از پشت پنجره رفتنشو تماشا کردم. ماشینش مزدا ۳ بود.  
خیلی پرآوازه نبود ولی من مدلتش و دوست داشتم. رنگش قرمز بود، رنگ مورد علاقه ی  
من. کیفمو برداشتم و با لبخندی حاکی از خوشحال بودنم به سمت خونه ی مهری خانوم به  
راه افتادم. \*\*\*\*\*

بهترین جا برای رسوندن خبرهای آخر به طاهره همین مترو و بعد از اون واحد بود.  
هیچکس منو نمیشناخت و حرف هامو درک نمیکرد. با حساب دو چهارتا ۸ تا، فهمیدم  
امروز کلاسه و خونه نیست، پس راحت تر میتونه حرف بزنه. گوشیه دراوردم که شمارشو  
بگیرم. دیدم ۱۵ تا میس کال دارم... همه ام از خونه و گوشی بابا بوده، حتما نگران شدن،  
حالا بعدا به اونها زنگ میزنم اول و مهمتر تصمیم و کارمه که باید طاهره رو مطلع کنم.  
چند تا بوق خورد. داشتم از برداشتنه گوشی از دستش ناامید میشدم که صداش امید و به  
دلم دعوت کرد. \_ الو سلام دختر عمو... \_ علیکه سلام چرا جواب نمیدی خوب؟ \_ مهرداد

گفت بزار تو کف باشه. \_ اونجاست مگه؟ \_ آره داره راننده گی میکنه؟ اگه بدونی کجاییم؟  
صدای مهرداد از پشت تلفن میومد ولی معلوم نبود چی میگفت. دلم هوای بوشهرو بد  
طوری کرده بود. \_ سلامشو برسون. بگو حرف نزن صدات منو یاد بوشهر میندازه. حالا  
کجایین نامردها؟ \_ ما نامردیم یا تو که رفتی تهرونی شدی برای ما؟ دلت میاد میگی خفه  
شه؟ اینور خط از خنده قرمز شده بودم از طرفی کار و حرفم یادم رفته بود. \_ خوب حالا  
کجایین؟ \_ رافا\_\_\_\_\_ل. بهتریت خاطراتم و از رافائل و محیط  
دوستانش داشتم، چه شب هایی که با مهرداد و دوستش و طاهره خوش می گذروندیم و تا  
دیر موقع میخندیدم و همدیگرو ضایع میکردیم. \_ ای حرومت شه. خندید و گفت: \_ حالا  
اینارو بیخیال چیکار کردی ملاقاتو؟ تمام اتفاقات و از ریز و درشت بهش اطلاع دادم،  
حتی از علت جواب ندادن توهین اخر کاوه ام بهش گفتم و منتظره جوابش موند. تمام  
مدت و سکوت کرده بود. به حرف اومد و تموم کارهامو تایید کرد و گفت که به هیچ عنوان  
نباید کسی از خانواده ی من خبر دار شه که بایه پسر همخونه ام.. باید همه چیزو به  
حقیقت و راستی بهشون بگم حتی باید پول کرایه خونه رم از بابام مرتب بگیرم اما نباید  
حرفی مبنی بر کاوه و حضورش در کنارم بزنم. با حرفه اش موافق بودم، ازش خداحافظی  
کردم و بدون زنگ زدن به خونه گوشیشو تو جیبم قرار دادم. به آینده م فکر کردم به اینکه  
چه شرط هایی باید بزارم که کاملاً توایمن باشم و بهم آسیبی مثل آسیب های موضعی  
سروش نرسه. به محض رسیدنم به خونه ی مهری خانوم، دم در کفشمو در آوردم. اول  
نگاهی به پارکینگ خالی از ماشین کردم و از نبوده سروش یه دل سیر خوشحال شدم.  
اینجوری هم کارم و هم حرفهام بهتر جلو میرفت. بدون هیچ مزاحمی. باید اول حرفها رو  
درست و بدون نقص به مهری خانوم میرسوندم تا اونم به مامانم به همین منوال برسونه.  
سلام کردم. مهری خانوم از تو پذیرایی جواب سلاممو خیلی بلند و رسا داد و گفت: \_ مگه  
تو کجا بودی دختر؟ از تصور اینکه من و با کاوه دیده باشه تنم لرزید. با اضطراب  
محسوس تو چشمهام گفتم: \_ برای چی؟ چیزی شده مگه؟ \_ نه... فقط مامانت دوبار زنگ  
زد و گفت: چرا مهنوش گوشیشو جواب نمیده نگرانشم. منم گفتم: صبح گاه رفته  
دانشگاه. بعد گفت: حتما اونجاست نمیتونه جواب بده. اگه اومد خونه تون بهش بگو بهم  
زنگ بزنه. دلم راحت شد. نفسی عمیق از سر راحتی کشیدم و گفتم: \_ چشم میزنم حالا.  
آره تو آموزش بودم نمیشد جواب بدی. من برم لباسمو عوض کنم میام پیشتون باهم حرف  
بزنیم. \_ برو عزیزم. برو راحت باش. پله ها رو تو تا یکی کردم و رفتم بالا. اول به مامانم

زنگ زدم و خیالش و از خوبی حالم راحت کردم. هیچ حرفی مبنی بر خونه و این حرفا نزدم فقط بهش گفتم که بعدا باهاش تماس میگیرم و کامل به عرضش میرسونم. لباس هامو عوض کردم و رفتم پایین تا اولین مرحله ی نقشمو خیلی خوب اجرا کنم. از پله ها پایین اومدم و مہری خانومو صدا زدم. \_ خاله مہری؟؟؟؟ صداش از تو آشپزخونه منو متوجه ی خودش کرد. \_ جانم بیا اینجا عزیزم. اینجام. سلانه سلانه به سمت آشپزخونه رفتم. دستمالی و بین دستاش میچرخوند و با اون دست هاش و خشک می کرد. دستهاشو گرفتم و اونو به سمت میز نهارخوری کشیدم و با لحن کشاری گفتم: \_ خاله بیا بشین برات تعریف کنم چــــی شد امروز. آدامو درآورد و مثل خودم گفت: \_ چــــی شد؟؟؟؟ با هم خندیدم صاف نشستیم. سعی همه جاشو خیلی عادی جلوه بدم. دستهاشو روی میز گرفتم و گفتم: \_ جام برای دانشگاه جور شد. اول متعجب و بعد ناراحت گونه گفت. \_ خوب نمیخواد بقیه شو بگی تا همین جاشم دلمو رنجوندی. \_ خاله مہری قربونت برم تو خودت خوب میدونی من چقدر دوستتون دارم و به اندازه ی مامانم براتون احترام قائلم ولی دیگه نمیشه بیشتر از این مزاحمتون باشم. هم شما و هم آقا سروش خیلی خوبین ولی خوب نه حال و حوصله ی حرف مردم دارم و نه اینکه تا دانشگاهم راه نزدیکه که رفت و آمد کنم. قول میدم یه هفته یا دوهفته ای یه بار پیام پیشتون، دیدنی. انگار بهش امید ی واهی رو داده باشن، خوشحال شد و گفت: \_ خوب حالا بگو ببینم چی شده و میخوای چیکار کنی؟ فشار خفیفی و به دستهاش وارد کردم و با کشیدن نفس عمیقی شروع کردن به تعریف کردم: \_ اول اینکه خوابگاه گیرمون نیومد. اومد اعتراض کنه که با شگرد نسبتا خوبی خنثی کردم ذهنیات و حرفهای مضرش رو. \_ ولی خوب چند تا از دخترهای خوب و سربه راه شهرستانی با هم همت کردن و پول روهم کردن و قراره با هم همخونه شن. از قضا منم تو اون اتاق بودم و داشتم با آقای مسئول خوابگاهها حرف میزدیم. منو به اونها معرفی کرد و با اونا آشنا کرد. باهاشون حرف زدم ۵ نفریم که بیشترشون میرن و من با یکی دیگه فقط می مونیم اون یکی ترم ۴ و هم رشته ایه خودمه. درمورد هزینه شم اینکه هر ماه فقط ۲۰۰ باید هرکدوم جدا بدیم. از همه بهتر اینه که تقریبا چسبیده به دانشگاه ست و آدم اذیت نمیشه. ابرواشو بالا انداخت و گفت: \_ والله من راضی نیستم بری ولی خوب وقتی خودت میخوای اجباری نیست. حالا بلند شو برو غذات و بخور تا من به مامانت زنگ بزنم، هم حالی بپرسم وهم از وضعیتت بگم بهش، پاشو. بهتر از این نمیشد. به تیکه تیکه از هدفهام خیلی راحت نزدیک میشدم، اولین هدفم حرف

زدن با خاله و دومین رسوندن خبر به مامانم از طریق اون بود. با کمال میل قبول کردم و بلند شدم تا اونجایی که جا داشتم خوردمو بلافاصله ظرف ها رو شستم. منتظر نمودم و رفتم تو هال. خاله هنوز مشغول حرف زدن بود با سر اشاره ای به من کرد و به پشت خط که به احتمال زیاد مامانم بود گفت: \_ آره اینجاست خواهر. از من خداحافظ، باشه، باشه، تو هم سلام برسون، فدات عزیزم خداحافظ به زور درد پا بلند شد و گوشیهو به من سپرد. دلم برای مامانم تنگ شده بود، همیشه آروزي مهندس شدن منو داشت، به همین خاطر تمام این اذیت شدن ها و خوار شدن ها رو به جون میخریدم و به احادی اجازه نمیدادم من رو از هدفم دور کنه. با اینکه خاله براش توضیح داده بود ولی خودمم دونه به دونه، تیکه به تیکه رو براش توضیح دادم و ازش خواستم بهم اعتماد کنه، تایید کرد و گفت: به زودی بابات برات پولو میفرسته خداحافظی کردم و به سمت اتاقم رفتم تا وسایلامو جمع کنم و برای رفتن تقریباً آماده بشم. \*\*\*\*\* صدای در پارکینگ و به متعاقب از اون ماشین. سروش من و از پریشونی فکر بیرون آورد و به سمت در کشوند. همش به این فکر می کردم که الان با شنیدن این حرف ها از زبون مادرش چه واکنشی نشون میده و چطور قراره مورد رفتارش قرار بگیرم؟ بیرون نرفتم تا با نگاه های سیل آساش روبه رو نشم. صدای زنگ اس ام اس گوشیم دراومد به سمتش خیز برداشتم. اسم کاوه دلم رو به شور انداخت که ای وای حتما پشیمون شده و نمیخواد دیگه مستاجرش باشم. با ترس و دلهره اس و اسم و باز کردم. متن اس ام اس به این شرح بود: \_ سلام از پس فردا صبح میتونی وسایلتو بیاری، اینه آدرس،... فقط قبلش بهم خبر بده تا بیرون نرم. جوابش و خیلی محترمانه و کوتاه دادم. \_ سلام. باشه. مرسی. جوابی نداد و من بیخیال گوشیهو تو شارژ زدم. طبق عادت هر روز داشتم تمام اتفاقات امروز و حرف زدنام با مهری خانوم و به طاهره میرسوندم که سروش با تقه ای به در بدونه اجازه ورود از من وارد شد. آشفته بود و دلگیر. در عین حال مردونه و خوشتیپ. ایستاد و چشمهای خمارش و به دونم بست. با دست اشاره ای به صندلی خالی جلوی کامپیوتر انداخت و گفت: \_ میشه بشینم؟ روزهای آخر بود و اترام واجب. هاول با حرکت سر و بعد با لهنم ازش خواستم بشینه. \_ البته. بشین. نشست و سرشئ ادخدا تانت پایین، رفتاری که حتی تو اوج شکست م از سروش انتظار نداشتم. صدام سدی بود برای شکستن غرورش. \_ آقا سروش؟ \_ جونه سروش، عزیزه دل سروش، کجا میخوای بری؟ اگه از منه بزار من برم، تو نرو. پس مهری خانوم گفته بود. نمیدونستم چطور باید آرومش کنم، وضعش دلم و به درد آورد، برای یه لحظه

از رفتنم پشیمون شدم، اما با فکر کردن به برخوردهای مابین خودم و سروش و همچنین قولم به کاوه نمیتونستم بمونم و باید می رفتم. سعی کردم با کلماتم ذره ای از دردش و درمان کنم. \_ خواهش میکنم افتاده نباشین، من به مامانتونم گفتم میام چندوقت یه بار. خوب هر اومدنی رفتنی هم داره. نگاهی از ملامت به چشمهام انداخت، طوری که از ترس به خودم لرزیدم، تو نگاهش خیلی حرف بود، خیلی تمناها، خیلی صحبت هایی که یه دل غیر عاشق نمیتونست به سادگی اونو بخونه، تو نگاهش احساس موج میزد اما من اون احساسو نمیخواستم، نه که نمیخواستم نمیتونستم اون احساس و درک کنم، من اونو مثل داداشم قبول داشتم نه مثل یه دوست صمیمی یا همسر... نگاهشو از چشمهام گرفت و به زیر پاهاش انداخت. برای آرامش روحم شگرد همیشگیمو به کار بردم، انگشتمو لای هم فرو بردم و با تیک ناخونای بلندم شروع به ایجاد صدا کردم. هیچ جوابی نداد. یه دفعه و بدون پیشینه ای بلند شد و قصد رفتن کرد. قبل از بیرون رفتن برای آخرین بار به طرفم برگشت و گفت: \_ انگار واقعا تصمیم خودتو گرفتی. برو به سلامت. حتی نگام نکرد. همین حرفش بس بود تا کل شب منو برای عذاب وجدان بگیره، اینکه من مقصرم، اینکه من گناه کردم، این که دلشکستن مجازاتش چیه؟ اینکه سر دردهاش از منه و چه عاقبتی در انتظارشه؟ یعنی چی میشد؟ اصلا من باید چیکار میکردم؟ اصلا من کی بودم؟ چرا با اومدنه به اینجا موافقت کردم؟ چرا قیافه ی من، قیافه ای خاصه که با وجود بوشهری بودنش باز هم ایجاد دعوا و انزجار ما بین مردان میکنه؟ چرا باید بین این مردم دست و پا بزنم؟ تا کی باید پیش میرفتم؟ آهنگ وایسا دنیا از رضا صدیقی خواب و به چشمهام هدیه کرد. من دیگه خسته شدم، بسکه چشم بارونیه از دلم تا کی فضایی غصه رو مهمونیه من دیگه بسه برام تحمل این همه غم بسه جنگ بی ثمر برای هر زیاد و کم وقتی فایده ای نداره غصه خوردن واسه چی واسه عشق های تو خالی ساده مردن واسه چی نمیخوام چوبه حراجی و به قلبم بزنم نمیخوام گناه بی عشقی بیوفته گردنم نمیخوام دربه در پیچو خم این جاده شم واسه آتیش همه یه هیزم آماده شم یا یه موجود کمو خالیه پرافاده شم وایسا دنیا وایسا دنیا من میخوام پیاده شم همه حرف خوب میزنن اما کی خوبه این وسط بد و خوبش به شما ما که رسیدیم ته خط قریونت برم خدا چقدر غریبی رو زمین اره دنیا ما نخواستیم دل و با خودت نبین نمیخوام دربه در پیچو خم این جاده شم واسه آتیش همه یه هیزم آماده شم یا یه موجود کمو خالیه پرافاده شم وایسا دنیا وایسا دنیا من میخوام پیاده شم این همه چرخیدی و چرخوندی آخرش چی شد اون بلیط شانستو

بگو قسمت کی شد همه درویش همه عارف جای عاشق پس کجاست این همه طلسم و ورد جای خوش دعا کجاست نمیخوام دربه در پیچو خم این جاده شم واسه آتیش همه یه هیزم آماده شم یا یه موجود کمو خالیه پرافاده شم وایسا دنیا وایسا دنیا من میخوام پیاده شم \*\*\*\*\*

(( فصل ششم )) دو روز از اون واقعه میگذشت و زمان رفتن فرا رسیده بود. نمیدونم چرا هنوز نرفته دلم برای اتاق موقتیم و مهري خانوم تنگ شده بود. اگه سروش یه ذره فقط یه ذره درست رفتار میکرد و منو تو منگنه قرار نمیداد الان این وضع ها پیش نمیومد و منم آروم اینجا به درسو دانشگاهم میرسیدم. هرچند از لحاظ راه باز مشکل داشتم و قضییه به اینجا ختم نمیشد. آخرین تی شرتمم تو ساکم جا دادم و تموم وسایلمو برای آخرین بار چک کردم. دو دست لباس برای اومدنه به اینجا زاپاس تو کمده زندایی سارا و یا بهتره بگم خودم گذاشتم. ساعت از ۸ گذشته بود و هنوز سروش به سرکاره ش نرفته بود. یعنی از اون شب به عد خونه نشین شده وبد و نمیرفت. هرچقدر که خاله مهري ازش می پرسید: چرا نمی ری و اینجوری رفتار میکنی، جوابشو با سکوت میداد و فقط به من خیره میشد. حموم نرفته بود و مثل همیشه تیپ و قیافش تر و تمیز نبود. میدونستم از منه اما هیچ کاری از دستم بر نمیومد. قبل از اینکه از اتاق برم بیرون، اومد و تو دهنه ی در اتاق دست به سینه خیره به من ایستاد. برگشتم و نگاهش کردم. حس میکردم گناهکارم، حس میکردم همه ی این قضایا از من و منم بی تقصیر نیستم، حس میکردم روی دلش که هیچ روی منطقمم پا گذاشتم و بی چاره ش کردم. طولی نکشید که تمام فکرمو به رخم کشید. خیلی مستاصل رو بهم گفت: \_ بیچاره م کردی. انقدر تو صداس بغض نشسته بود که نمیدونستم چطور باید آب این بغض رو بچکم؟ نمیتونستم بیخیال باشم، اون جزئی از خونواده ی من بود. اومدم همه چیز و بزارم کنار، حتی ساکمم گذاشتم پایین و خودمم روی تخت نشستم، اما با زنگ خوردن گوشیم و دیدنه شماره ی طاهره، منو به یاد کارها و تصمیمم انداخت. ریجکت و بلافاصله سایننت کردم تا فعلا مزاحمی باعث به تعویق افتادنه رفتنم نشه. دوباره راسخ بلند شدم و از کنارش با گفتن متاسفانه ای گذاشتم. نداشت برم و تو بدو رفتن دستمو گرفت. ساکمو از دستم گرفت و با تندیه قابل محسوسه از کنارم رد شد و رفت. از یه چیزی میترسید، از چی؟ از برخورد با من؟ یا از برخورد من؟ از کدوم؟ حالا موقعه ی فکر کردن به این موضوع نبود. فکرمو تقریبا با تلاش زیادی آزاد کردم، بعد از سروش مثل طفل، یشت سرش راه افتادم و با هم رفتیم بیش خاله مهري که

ناراحت تر از پسرش روی مبل نشسته بود و به بخاره چابیش خیره شده بود. با یه آهی روی مبل تک نفره ی رویه روش نشستم. سروش ساکمو دم در گذاشت و خودش اومد کنار مامانم نشست. خاله مهری بایه لبخند نگام کرد. دست راستشو ب طرفم دراز کرد و با بغض نشسته تو گلویش گفت: \_ بلند شو بیا اینجا. داری میری حداقل بیا برای آخر سارامو تو بغل بگیرم. با گفتن این حرفش حالم اصلا دست خودم نبود، شدیداً گریه م گرفته بود. این بغض لعنتی گلوئی هر سه ما رو با چنگالاش گرفته بود و حاضر به ول کرد نمی شد. بلند شدم و به یاد اومدم به تهران و خداحافظیم با مامانم بغلش کردم و با گریه ازش خواستم: خودشو ناراحت نکنه و نگرانم نباشه، بهش این قول و دادم که مرتب میام پیششونو اصلا فراموششون نمیکنم. با اینکه ناراحت بود ولی با لبخندی منو راهی کرد و ازم خواست مراقب خودم باشم. ای وای که نمیدونست من حتی خودمم از مراقب بودن خودم مطمئن نبودم. سروش اصرار زیادی مبني بر رسوندنم کرد اما قبول نکردم. هم از رویارویییش با کاوه میترسیدم و هم از تنها بودنم خودمون توی ماشین. خیلی تعجب کردم که راحت قبول کرد و با گرفتن شماره ی آژانس منو تنها گذاشت و خودش با ماشینش بیرون رفت اما بیخیال باهاش رفتار کردم. خداحافظیش سرد بود ولی ذره ای مهم نبود. خاله مهری و تا آخرین لحظه تو بغلم نگه داشتیم و بوسیدمش. برای بار هزارم ازش خواستم خودشو ناراحت نکنه و منو به خاطر مزاحم بودنم ببخشه. سوارماشین آژانس شدم و به محض نشستنم اس ام اسمی مبني بر رفتنم به اونجا به کاوه دادم. بخاطره اینکه تایید ارسال نمیداد، مجبور شدم چندیدن بار بفرستم تا بره. همزمان تاییدیه همه ی اونها با هم اومد. بعد از ۲۰ دقیقه ای راه که دیگه تقریباً ناامید شده بودم جواب داد و فقط گفت: اوکی.(dk+) با اینکه حرصم گرفته بود اما هنوز تا جاهایی صبر داشتیم و فعلاً نگران لبریز شدنش نبودم. رسیدم و به کمک راننده ساکو وسایلمو گذاشتم پایین ماشین. پولشو حساب کردم و باهاش خداحافظی کردم.

زنگ آیفونو زدم و منتظر موندم. منتظر این بودم که آیفونو بزنه و درو باز کنه برم تو که در به دست خودش باز شد. با تموم حس های بدم نسبت بهش کاملاً شیفته ی تیپ های اسپرت و مردونه ی دانشگاهیش بودم. نمیدونم سر چه قراری با چه دختری میخواست بره که اینقدر خوشتیپ کرده بود. تی شرت آستین سه ربع خاکستری با شلوار چسبون نسبتاً براق مشکی منو کاملاً مجذوب خودش کرده بود. تمام حواسم و به خودم جمع کردم و گفتم: \_ سلام. آدامس میخورد و تو گوشیش میگشت. عینک ری بن فریم مشکی، و بالای

موهانش جا داده بود. نگاهی گذرا بهم انداخت، جا کلیدی که یه خرس کوچولو بهش آویزون بود و به سمتم گرفت و خیلی راحت و آروم گفت: \_ سلام، من باید برم جایی، بیا این کلیده خونه ست. حواست باشه بهت اعتماد کردم. جواب اعتمادم و با خطا بدی با امور آموزشی دانشگاه طرفی، فعلا. بلافاصله سوار ماشین شد و رفت و دهنه منو باز نگه داشت. دلم میخواست از حرص داد بزنم و از همه ی این حرفها و کارهامو بگذرم. برای بار هزارم تصمیم به برگشتن گرفتم اما نمیدونم چه حس لعنتی چهار قفله کرده بود درهای پشت سرم و به جاش درهای جلومو همه باز کرده بود و کلیدهاشم به دستم داده بود. درضمن حالا که کلید دستم بود نباید خودمو بد نام میکردم، ناچار کلید و توجیبم گذاشتم و با ساک سنگین تر از وزنه خودم رفتم داخل. زیر لب چند تا فحش آبدار نثارش کردم که چرا حداقل نموندی اینارو کمکم بیاری داخل؟ دو در به قصد نگاه انداختن چند لحظه ای ایستادم و به فضای بیرونیش چشم دوختم. حیاط و خونه ی تقریبا بزرگی بود. وارد فضای داخلی ساختمون شدم. ساختمونی ۳ طبقه ای و ۵ واحدی بود که طبق آدرس و در باز خونه من و اون باید تو طبقه ی اول و تک واحدی با هم میساختیم. با گذاشتن کلمه ی ساختن توی ذهنم خنده م گرفت. بهتر بود میگفتم سوختن و ساختن. اومدم فحش بدم به صاحب خونه ی محترم که با عروسکی یویو شکل از بالای سقف به سمت پایین آویزون شده مواجه شدم، جیغی خفیف کشیدم و به جد محترمشون درود فرستادم که اخه چه هدفی داشی اینو به دنیا اوردی. در و بستم و به همه جای خونه خیره شدم. اولین چیزی که تموم حواسم و به خودش جذب کرد، عکس بزرگ و بنر شده ای از خوده کاوه به روی دیوار سالن حال و پذیرایی مشترک بود. عکسی بسیار هنری و دلنشین. سیگار به دست روی یه صندلی که مکانش بیشتر شبیه به یه باره رقص بود نشسته بود. به احتمال زیاد شبیه سازی شده بود اما تا تمام این وجود کاملا فضای قشنگ و مجذوبیو به وجود آورده بود. رنگ و دکوراسیون خونه به رنگ مشکی و سفید و ذره هایی هم خاکستری رنگ بود. تمام وسایل و تجهیزات خونه شو دوست داشتم، حس میکردم کامل با روحیم میخونه و میتونه به درسهام کمک کنه. دو خوابه بود. کاملا جدا از هم. یکی سمت چپ و دیگری درست روبه روی اون قرار داشت. حال و پذیرایی یکی بود و ال ای دی گوشه ای ۳ بعدی روبه روی آشپزخونه قرار داشت. آشپزخونه ی این تقریبا بسیطی داشت که هر زنی و برای آشپزی و تمیزی داخلش راغب میکرد، به این دلیل که اصولا زن ها عاشق آشپزخونه ی بزرگ و شیک و امروزی هستن، چیزهایی که همه ی اونها رو کاوه به نحو احسن به وجود





کردم. چطور اومد که من نفهمیدم، بدون صدا؟ بدون هیچ حرکتی؟ چرا بلند گفتم؟  
اه... دندونامو از حرص روی هم فشار دادم و اینبار به جد و آباچه خودم فحش دادم.

آخه چرا حواسم نبود؟ نکنه این آدی مزاد نیست و میخواد منو عذاب بده؟ نکنه تموم این کارهاش نقشه بوده؟ وای خدا بلند شم فرار کنم برم؟ \_ پول بندازم جلوت؟ چرا مثل متکیدیا چهار زانو نشستی؟ تکونه این دفعه ام نسبتا کم تر از اون اولی بود. دهنم به طور کاملا مشخصی باز موند. بی حواس بدون بستنش رومو بهش کردم. در حالی که خنده شو قورت می داد گفت: \_ اگه گذشته غذا تو یخچال هست، نمیخواد با دهنش نشون بده. خیلی زود اقدام به رفتن کرد. حتی نداشت جوابشو بدم. سوئیچ ماشینشو از رو جاسویچی در سرویس بهداشتی برداشت و رفت. دلم میخواست خونه ی ملوشو روی سرش خراب کنم. به حرفهاش فکر کردم و زدم زیر خنده، از ترس اینکه دوباره بیاد و مچمو بگیره جلوی دهنمو گرفتم و رفتم تو اتاق ۴ ساله ی خودم. اول از همه حوله ی حمومیو در اوردم که برم حموم. فردا کلاس داشتم و باید به همه ی کارهام دقیق میرسیدم. از جمله شستن لباس ها، اتو کردن مقنعه و مانتوم. ای وای...! با فکر کردن به این که باید به غذا درست کردنم برسم، دود از سرم بلند شد، اما وقتی به پول آخر ماه فکر کردم دوده به عشق تبدیل شد و با شتابی که تا حالا از خودم ندیده بودم شروع به کار کردم. دوش آب گرم حالی عجیب به بدنم و روحم داد. ای جان چه گلکسیونی. شامپو سیر و گلابی و سیب و همه ی میوه ها رو چیده اینجا. خوش به حال زنت چه حالی کنه با این حمومی که ساختی براش. موهامو زیر دوش رها کردم و از هر شامپویی یکی یه مشت دست زدم و کیف کردم. آهنگ مریم حیدرزاده رو با صدای شیهه خودش شروع به خوندن کردم. حتی کلماتشم سعی میکردم مثل خودش ادا کنم. انگار که داشتم آهنگشو برای خودش اجرا میکردم. سرم بوی همه ی شامپوها رو باهم گرفته بود. از کارم روده بُر شده بودم، دیگه به معنای واقعی داشتم مثل متکدی ها رفتار میکردم. یعنی اگه میفهمد چه فکری پیش خودش میکرد؟ شونه ای از بی تفاوتی بالا انداختم و با خودم گفتم: اصلا مهم نیست، من فکر اونو میخوام چیکار، این حموم مال من هم هست دیگه. مانتو و لباس هامو همونجا تو حموم شستم و اومدم بیرون. همه رو، روی جا رختی تو بالکن اتاقم پهن کردم. لباس هامو عوض کردم، موهامو با سشوار همراهم خشک کردم. مرطوب کننده مو به پوستم ترزریق کردم. حالا نوبت اتو بود. باید تا نیومده بود کارهامو میکردم. اصلا نمیخواستم تو ساعات حضورش تو خونه باهاش رو به رو شم. همش سعی میکرد به یه نحوی منو کوچیک کنه و بره بیرون... ایشه،

گفتم و به جستجوی اتوی لباسی تموم خونه رو وارسی کردم به جز در اتاقی که حتی اگه بازم میبود دیگه ۱۰ متریشم راه نمیرفتم.

اینطور که همیشه باید حتما پیداش کنم من عمرا با این سرو وضع اتو نکردم برم دانشگاه اونم روز اول... احتمالا تو اتاق خودش بود و منم بی سلاح نظاره گری بیش نبودم. میدونستم به نظر خیلی خنده دار میاد اما به روش زن های زحمتکش های قدیمی کتری و با مقداره کمی آب روی گاز گذاشتم تا هم آبش دم بیاد هم با گرمی استیلش لباس هامو از چروکی در بیارم. انقدر از کارم خنده م گرفته بود که اصلا نتونستم اتوی کتریمو به خوبی انجام بدم. مانتوی خاکستریم کاملا ته گرفت و یه گوشه ی خیلی کوچیکی ازش رنگ پریدگی پیدا کرد. اگه تا اونوقت چروک بود حالا فرا چروک شد با این خنده ها و تکون هایی که من میخوردم. به حال و روز خودم اینقدر افسوس خوردم که حتی گذشت زمان و رسیدن عقربه ها روی ۱۲ رو حس نکردم. به صورت کاملا گلوله واری تمام کارها رو انجام دادم. اول از همه آب برنج و گذاشتم تا به دمای جوش برسه. شروع کردم با خودم حرف زدن: برنج ها رو صبح کجا دیدم؟ آهان تو کابینت پایین ادویه جات ها سمت چپ بود... طبق آدرس چشمهام، پیداش کردم و با رعایت جانب احتیاط بیشتر از اندازه ی خوردنم بار گذاشتم. درست بلد نبودم، اما نمیخواستم به مامان زنگ بزنم که دوباره سوال های کاراگاهی شو شروع کنه و بخواد خودشوهم اذیت کنه... هرچی بلد بودم و نبودم انجام دادم. توی یخچال از همه نوع خوراکی پیدا میشد اما سویا رو پیدا نکردم، میخواستم اگه پیدا ش کردم غذای معروفه همیشگی مو درست کنم که پیدا نشد. مجبورا یکی از مرغ های توی فریزرو برداشتم اوردم بیرون و گذاشتم توی آب گرم تا یخش واشه. تو این فاصله خراب کاریامو تمیز کردم و خونه رو مثل دقیقه ی اولش تازه و سروحال کردم. تی وی و روشن و شبکه ی آموزش و برای دیدن انتخاب کردم. برنامه ی دکتر سلام بود، از بیماری های زنانه حرف میزد، منم که مشتاق... رفت تبلیغ و منم تو این فرصت کارای دم برنجمو کردم و کاملا بار گذاشتم. مرغم میموند برای بعد، نمیدونم چرا اولین روز اینقدر داشتم پررو بازی در میوردم ولی خودش گفت اگه قراره قبول کنم باید از روز اول به جای پیرزنی که ندیده ازش بدم میومد کار کنم. برای اینکه منتهی روی سرم نباشه و غر غر نکنه به تموم کارام دقیق میرسیدم. جلوی تی وی لم دادم و به راحتی هر چه تمام تر به دیدن برنامه ی مورد علاقه ام پرداختم. نفهمیدم چقدر گذشت اما بوی سوختگی مشامو پر کرد، دماغمو بالا کشیدم و به طرف گاز دویدم، ته برنجم کاملا سوخته بود و کته ی کته شده بود.

حالا باید چیکار میکردم؟ صدای چرخیده شدن کلید در اومد و متعاقب از اون کاوه وارد شد. دماغشو عین پسرک کوچولوهای با مزه بالا کشید و گفت: \_ هنوز نیومده داری خرج میندازی رو دستم؟ \_ سلام. کیسه های خریدشو روی اُپن گذاشت و گفت: \_ علیک سلام. خوب شد غذا اوردم. وگرنه باید امروز با صدای شکمم میخوابیدم. جوابی ندادم و به سمت اتاقم رفتم. صدایش از پشت میومد. \_ من میرم حموم، غذاها رو بزار رو گاز تا یه کم گرم شه. از توی اتاق خیلی آروم گفتم: \_ باشه. مانتوی رنگ پریده ی صبحمو از روی تخت برداشتم و نگاهی گذرا بهش انداختم. تو چهارچوب اتاق یداش شد و گفت: \_ نشنیدم چی گفتی؟ \_ گفتم که... حرفمو قطع کرد و با اشاره ای کوتاه به مانتوم گفت: \_ این چرا این شکلیه؟ عین عقب افتاده ها سرمو خاروندم و در جوابش فقط سکوت کردم و هیچی نگفتم. خداییش خیلی تیز بود، جوابشو خودش بهتر میدونست. \_ آهان حتما به درکی که بارم کردی به خاطر اتو بوده؟ بیا برو.. حالا درش بازه خواستی اتو کنی برو قرار نیست تا آخر ترمت مانتو برای خودت نزاری. سرم پایین بود و هیچ جوابی و به حرفهاش نمیدادم، نه روی جواب دادن و داشتم و نه حوصله ی شروع کردن یه جر و بحث تو خونه ای. با یه پوزخندی از تو چهارچوب اتاقم محو شد و به سمت حموم رفت. از اونجایی که تایم حموم کردنش تو دستم نبود تا اومدنش باید تند تند مانتو و مقنعه مو اتو می کردم. معمایی در اتاق و اتاق برام شکوفا شد. اتاقی بزرگتر از اتاق من تقریباً ۶ در ۶. پر از عکس های جور و جور که از خوده، خودشیفته اش گرفته بود. یه عکسش که خیلی منو تو فکر برد عکس با دوربین عکاسیش بود احساس کردم باید عکاس باشه، اصلاً تم اتاقشو مورد بررسی قرار ندادم. از یه طرف وقتشو نداشتم و از طرف دیگه ایم میترسیدم سر برسه و هیچ کاریم نکرده باشم. تو حین روشن کردن اتو بخار کنار تخت دونفره ی ست مشکیش دوربینشو روی میز لب تاب فر فوژه ایش دیدم. از اینکه به یه راز مهمی پی برده بودم خیلی خوشحال بودم اما از اینکه نتونسته بودم اتاقو درست وارسی کنم ته دلم ناراحت بودم. قبل از اینکه بیاد و مچمو بگیره اتو رو خاموش کردم و رفتم بیرون از اتاقش و توی اتاق خودم جا گرفتم.

هنوز پاهامو توی اتاق نذاشته بودم که صدایش با مهیب و وحشت خاصی به گوشم رسید. داشت صدام میکردو به اتاقم نزدیک میشد. \_ خانومه به ظاهر محترم. آخه این چکاریه که با خونه ی من میکنی؟ سرمو با ترس عجیبی به سمت صدا بالا کردم. حوله ی سرتاپای سرمه ای یوشیده بود و موهاش به وضع وحش، تو صورتش ریخته بود و با ته ریشش هر

دختري و مجذوب خودش ميکرد، اما حال من تا حدي بد بود که نه جذابيتو درک ميکردم و نه اين حالات و رفتارش رو، نميدونستم از سر چيه که اينقدر عصباني با اين قيافه ي فوق العاده جلوي من ايستاده و مطمئنا براي رعايت حاله که دستشو روم بلند نميکنه. سرم و به نشونه ي ندوستنن به چپ و راست تکون دادم و پرسشگرانه پرسيدم: \_ چرا اين رفتارو... بازم مثل همیشه و به عادت اين آشنايي حرفمو قطع کرد و گفت: \_ بخاطره موهاي مچاله شده توي حموم. انگشتشو به نشونه ي تهديد تگکوتن داد و گفت: \_ بين دختر اگه تو خونه تون اين چيزا و کارها عادي اينجا عادي انيست اينارو بکن تو گوشت خواهشا... تا لحظه ي رفتنش و شنيدن صداي در سرم پايين بود و هيچي نميگفتم با رفتنش اشکاهام شروع به باريدن کردند. هيچوقت توقع هيچ حرفي و از هيچکي نداشتم همیشه ميخواستم ديگران بهم احترام بزارن، حق و حرف زيادي نبود، چون خودمم به احترام گذاشتن به اطرافيان عادت کرده بودم يعني اينطور تربيت شده بودم. دلگير بودم، ولي اين رسمش نبود اون به من خونه اي داده بود که الان در عرض نيم روز توي اون احساس اعتماد و راحت ي بيشتري و نسبت به خونه ي مهري خانوم کنار سروش داشتم، از طرفيم اون راست ميگفت و من تقصير کار بودم اما رفتار او حقدار بودنش رو کم رنگتر جلوه مي داد.

حداقل تک مورد مثبتش بد اخلاقيش بود، که باعث ميشد به اعتماد و اطمينان بيشتري نسبت بهش و در کنارش برسم. اشکهام و پاک کردم و بلند شدم رفتم بيرون، با ديدنه آسپزخونه گرسنه گيم تحريك شد. اول از همه توي ديگ برنجي سرکي عميق و افسوس بار کشيدم. حال و روزش افتضاح و کوفته شده بود، مرغمم بگي نگي بد شده بود و قابل تعريف نبود. نميخواستم به غذاي بيرون برش دست بزنم. همينا رو کشيدم و نشستم کف همون تيکه موکتي که جاگاهم شده بود. نه سفره اي ديدم نه دنبالش گشتم، اولين قاشقم و که گذاشتم دهنم با لباس هاي آماده و پوشيده جلوي خودم ديدمش، متعجب و حيرون نگاهش کردم، اما چيزي نگفتم. انگار از سکوت به مقام انفجار رسيده بود، خيلي ناراحت و عصبي ولي خونسرد گفت: \_ باشه بتاز بينم تا کي ميخواي پيش بري و حرفي نزني. من رفتم. مراقب خونه باش. خداحافظ. خيلي آروم در حدي که بشنوه و بشنوم گفتم: \_ به سلامت. رفت و ذهنمو با هزارتا اما و اگر، شايد و بايد، تنها گذاشت، به اين که چي شايد بود، چي اما بود، چي اگر بود و چي ميبايست بايد ميشد فکر کردم. يعني کارهاي من تا اين حد هجران آور بود که يه هويي، بدون هيچ دليل، من و با اين خونه تنها گذاشت و

رفت؟ با رفتنش راحت تر شدم و به کارهام دقیق تر رسیدم، اول از همه موهایی حموم و جمع کردم و همه ی مساحت و محیط حموم و با مایع کف شویی شستم. بعد از اون به مامان و بابام زنگ زدم و حدودای یه ساعت با همشون خوش و بش کردم، فرنوش و تا اعماق وجودم حس کردم و باهاش حرف زدم، شوخی کردم، خندیدم، اخم کردم، نصیحت کردم، همه چی و هیچ چی... شبم پایان گرفت، اما با فکراهایی که عذاب آور بود، مثل عذاب وجدان، یه حس بد، حسی که من اضافیم و فرعی، یه فرعی که هیچوقت به راه اصلی هدایت نمیشه.. یعنی اینطور بود؟

(( فصل هفتم )) صبح با صدای مایلیم بلند شدم. اول از همه با احتیاط مسواک زدم تا یه وقت اثری از آب دهن یا خمیردندونم روی سنگ روشویی باقی نمونه و باعث بالا رفتن صداس نشه، بعد از اون آرایش کاملا ساده و دانشگاهی و به صورتم نشوندم و با آماده شدنم از لحاظ پوشش در و با اطمینان و اعتماد خاطر بستم و راهی دانشگاه شدم. محیطش برام جدید نبود، اینقدر اومده و رفته بودم تو این چند روز که دیگه هیچ اشتیاق و میلی به دیدن محیط و برنامه هاش نداشتم، خیلی زود کلاس و شماره شو تو واحد فنی پیدا کردم و راهی اولین کلاس شدم. دخترها سمت راست و پسرا سمت چپ و اشغال کرده بودن، دومین ردیف روی اولین صندلی نشستم و سرمو به سمت پایین و حواسمو به کلاسورم جمع کردم. خیلی طول نکشید که استادی با موهایی سفید و چهره ای مسن وارد شد. تجربه و استادی از چهره اش به خوبی نمایان بود، این تجربه لذت بخش تر از جوانی بود که هیچ خامی و پختیگی را نداشت و نمیدانست خامی چیست و پختگی چیست؟ زمان تمام شدن کلاسش و اصلا نفهمیدم خیلی زود گذشت و خیلی زود به پایان رسید. با حرکت سر خداحافظی کرد و بیرون رفت. وسایلمو جمع کردم و بعد از پسرا کلاس و ترک کردم. جیب شلورام و بیره ی گوشیمو به یادم آورد، درش اوردم و نگاهی به شماره ی حک شده ی روش انداختم، آشنا نبود ولی پیش شماره و کد تهران بود، با این فکر که کاوه ست و با این خیال جواب دادم. \_ بله..؟ \_ سلام مهنوش..خوبی؟ صدای سروش حال روز اول دانشگاهمو خراب کرد. اصلا نمیتونستم درک کنم که این چرا نمیتونه این روزهایی که اونجا بودم و فراموش کنه و حالا به نبودنم فکر کنه؟ کلافه یه گوشه زیر یه درخت نشستم و گفتم: \_ سلام. مرسی خاله خوبه؟ خطا کیه؟ \_ خطه جدیدمه.خواستم شماره شو بهت بدم، اونیکي مسدود شد. \_ آهان...نگفتین خاله مهري خوبه؟ \_ اونم خوبه مرسی. \_ خدا رو شکر. .... \_ .... \_ مهنوش؟ \_ بله؟ کلافه بود. به وضوح يك درد حس میشد، به

وضوح يك صدا لمس ميشد، اما براي چي نميدونم؟!...! \_ نميخواي برگردی؟ \_ نه. .... دوباره اون شروع کننده و اتمام کننده ي بحث ما بود. \_ باشه. اندوهشو از پشت تلفنم به راحتی ميشد حس کرد. مجبور بودم بي ميلي کنم تا بي ميلي رو ياد بگيره، مجبور بودم بي احساسی کنم تا بي احساسی رو ياد بگيره، درسته من کسی بودم که عاشقش نبود اما نامرد نبودم که به احساساش بخندم و نادیده شون بگیرم. .... \_ خوب انگار مزاحتم. خوش باشی. \_ مراحمین، سلام به خاله مهري برسونين. \_ خداحافظا. \_ خداحافظا. کلاسورمو برداشتم و به سمت دومين کلاسم پيش رفتم. \*\*\*\*\* روزه خسته کننده و طاقت فرسايي و داشتم. با تني خسته و کوفته راهي خونه ي تازه آشنا شده م شدم. در خونه رو با شوق خاصی باز کردم، از اينکه تنها و مستقل از همه زندگي ميکنم، از اينکه هيچ مزاحمي از جمله سروش ندارم خيلي خوشحال بودم، اما از طرفي کاوه و رفتاراش اذيتم ميکرد. با فکر و ذهن مشغول و البته ناراحتم در و باز کردم، سکوت خونه نشون از نبودش توي اون فضا رو ميداد. حتي ريموتِ تي وي هم سرجاش بود و تغييری نکرده بود و اين نشون دهنده ي اين بود که خونه نيومده، حتي براي يه ساعت. سرخوش و ريلکس مقنعه مو در اوردم و انداختمش روي تختم. لباسهام و دراوردم، تي شرت انگري پردز و شلوارک مشکي اسپرت مو پوشيدم. گوش به زنگ بودم به محض اينکه رسيد بدوم تو اتاق و لباس هامو پوشيده کنم. تخم مرغ هاي بسته بندي توي يخچال و دراوردم و يه دونه از مستطيلشو جدا کردم و با تیکه کردن گوجه و شستن سبزي شروع کردم به خوردن. ساعت ۱ بود که بلند شدم رفتم شايد کم بتونم بخوابم. تخت و از مرتب بودن جدا کردم و خودمو روي محيطش غلت دادم. به ياده ديروز و کارهاري بچه گانم افتادم، ناراحت بودم اما از طرفي دلگيريم بيشر به چشم ميومد. چرا رفت؟ چرا رفت و ديگه نيومد؟ چرا اينطوري رفتار کرد؟ خودش به من گفت: اينجا مثل خونه ي خودت ميمونه، خودش گفت: حق داري احساس راحتی کنی. پس چي شد؟ يعني فقط ميخواست يه دختر و بياره تو خونه تا کارهات و کنه؟ نميدونم کارهام از سر چي بود، گوشيو برداشتم و به رويدادهاش نگاه کردم، زنگ از همه بود، اس ام اس از بيشر اطرافيانم بود، اما ارضام نميکرد. چرا؟ مگه منتظر زنگ کي بودم؟ منتظر اس ام اس از طرف کي بودم؟ چيو ميخواستم؟ بيخيال گوشيو به گوشه اي انداختم و با نگاه کردن به سنگ فرش هاي ته اتاق چشمهامو به خواب زهرگاهي دعوت کردم. در حالي که چشمهامو ميماليدم براي بار هزارم به ساعت ديوار يه حال و پذيرايي نگاه کردم. آره منتظر بودم. اين خصوصيات يه آدم

منتظره اما اون انتظاردهنده كي بود؟ نه بايد كاوه باشه، نبايد بزارم اون باشه. جزوهاي امرزومو مروري جزئي كردم. صداي زنگ تلفن از اتاق كاوه توجه مو جلب كرد، به سمت در اتاق دويدم اما با فكر اينكه در اتاق بسته ست و نميشه تلفن و جواب داد پاهام سست شد. نا اميد و بي هدف دستگيره ي در و بالا و پايين كردم در كمال نا باوري باز شد و مزده ي هديه اي نه چندان كوچيك و به قبلم داد. با شوقي خاص به سمت تلفن دويدم. گوشيو به گوشم چسبوندم، با فكر اينكه شايد ناراحت بشه تلفن اتاقشو جواب دادم، حرفي نزدم، بعد از چند ثانيه صداش تو گوشم پيچيد و به دلم يه خوشي هايي و هديه داد. نه خوشي ميشد اسمشو گذاشت و نه بدني، اون يه همخونه بود، كه من تو ي روز اول با اون بد كاري و كرده بودم و اونم با بد رفتاري بي جوابم نذاشته بود. \_ ميخواستم بينم من نيستم بدون اجازه م ميري تو اتاقم يا نه كه ديدم ميري. \_ سلام. \_ عليك سلام. امروز كه غذا نسوزوندي؟ \_ نه.. \_ خوبه...كسي نيومد، كسي زنگ نزد؟ \_ نه. \_ باشه. تلفن اتاقمو جواب بده كسي جز من بود حرف نزن، درم روي كسي باز نكن، من خودم كليد دارم، فعلا باي. \_ خداحافظ. با قطع كردنش ديگه منتظر نبودم، ديگه به ساعت نگاه نميكردم، ديگه تخت و عذاب نميدادم، ديگه هيچي برام عذاب آور نبود، حسي ناشناخته بود، اما هر چي بود کنارش زدم و به وارساي اتاقش تو نبودش رسيدم.

تخت دو نفره اي با روکش تميزي بر روي خودش وسط اتاق قرار گرفته بود. كيسه ي بوكس نه چندان كوچيكي از وسط اتاق قسمت بيروني بالكن سر به پايين آورده بود، ميز سيسم تو يه گوشه از داخلي ترين اتاقش قرار داشت، روي اون پر بود از سي دي هاي مرتب شده اي كه از سنگيني هموار شده بود، فضاي اتاقش قشنگ و هنري بود، مثل اين ميموند كه طراح صحنه اي اونو طراحي كرده باشه، ايا اينكه يه هنرمند اونو به معرض نمايش گذاشته باشه. يه قاب عكس تقريبا بزرگي با لبه هاي ام دي اف روي ديوار سنگيني ميكرد، قاب عكس برمياگشت به دوران بچكي كاوه، خيلي ملوس و شيرين به نقطه ي فلش دوربين خيره شده بود و آدم و مسخ ميكرد. تمام زماني كه تو اتاقش سيطره ميزدم با عكساش آروم ميشدم يه حس آرامشي كه انگار اينجاست و من بدون اون تو اين خونه نيستم، اما من حضوره اون و براي چي ميخواستم؟ نه نبايد بزارم رمان هاي همسايه ي من يا قرار نبود يا همخونه براي زندگيه واقعي من اتفاق بيوفته، نه نبايد بزارم اين همخونه اي مثل ترسا يا كيانا با من كنه، اونا همخونه هاي رمانی بودن اما من واقعي همخونه ی يه يسرشم در ثانی، اونها همدیگرو میخواستن اما به هم نمیگفتن، اما من



نمیدونم میخوامش یا نه؟ یا اصلا اون منو به چه هدفی به اینجا کشیده؟ یا بدتر از اون کی میخواد منو از خودش و خونه ش ترد کنه؟ نه نباید میزارشتم.. نه... فوری از اتاقش اومدم بیرون و خودمو تو اتاق تازه به تاسیس رسیده م حبس کردم. گرسنه م نبود، تشنه م نبود، حموم رفتم از خلطرات حموم و حموم کردنش یاد کردم، خونه رو تمیز کردم. به سرم زد، اصلا دست خودم نبود، تموم اتاقشو تمیز کردم.. دونه به دونه کتابهاشو جدا کردم و با تیکه ی پارچه ای که تو دستم نمناک جابه جا میشد معطشون میکردم. هوای اتاقش و دوست داشتم آدم حس مسکرد تو یه خونه ی دیگه ای دره دست و پا میزنه. روسری مو دراوردم و موهامو توی هوا رها کردم. بخاطره گلوله بودنش زیره روسری و مقنعه یه کم مجعد شده بود و حالت فریشو از دست داده بود. با لمس کردنه موهام یاد مامانم افتادم. بهش زنگ زدم. مدام گله میکرد و میگفت اگه تا فردا زنگ نمیزدی برمیداشتم میومدم تهران دنبالت، حق داشت من خیلی سرد و بیروح باهاشون رفتار میکردم، التبه ناگفته نماند همش گرفتاره اسباب جابه جا کردن و تمیز کردن خونه بودم. تنهایی زندگی میکردم اما به اونها گفته بودم با یه دختر شهرستانییم. شماره تلفن خونه رو میخواستن انکار کردم و گفتم تلفن قطعه و سیم خونه گیشون سوخته. مشغول حرف زدن با مامانم بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد، خداروشکر صداس خفه تر از اون بود که مامانم پی بیره فوری خداحافظی کردم و از بابات فرستادن پولشون ازش تشکر کردم. به سمت تلفن هجوم بردم. میخواستم بگم الو یا بله که به یاده حرف کاوه افتادم صدامو تو گلوم خفه کردم و دستمو روی دهنم کیپ کردم.

دختری نازک صدا در پشت خط تمام درهای روشنی و به روم بست و تاریکی ها رو جایگزین کرد. فکرم کار نمیکرد. \_ الـو؟ عشقم؟ هنوز عصبی هستی؟ نداشتم بیشتر حرف بزنه یا نطق کنه، گوشیه روی دستگاه شارژ کننده ش گذاشتم و از اتاق زدم بیرون، یش از ۵ بار بعد از اون زنگ زد. گوشهامو گرفتم تا از آسیب صداس در امان باشم. صاحب صدا انگار با من و دنیام لج کرده بود. طاقتم طاق شد، عصبی بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم، شیطونو لعنت کردم و سیم تلفن و از پریر کشیدم. صدا قطع شد و دنیام رنگ آرامش گرفت. مهم نبود کی بود مهم این بود که من نباید همچین حسی قوی به

این موجود ناشناخته، به پسر پیدا میکردم. بعد از قطع شدن صدای تلفن عزم خوابیدن کردم. از این دستم به اون دستم غلت میزدم تا شاید خواب به چشمهام بیاد اما انگار خواب هم با من قهر کرده بود. صدای زنگ آیفون منو به سمت حال کشوند. کاوه نبود چون خودش گفت: کلید دارم. دکمه ی نمایش و زدم. دختری با دماغی نوک تیز عملی جلوی چشمهام رنگی ظاهر شد. بعد از اینکه نا امید شد از رسیدنه صاحب خونه دوباره زنگ زد. سرم و بین دو تا دستهام قراردادام و از اون محل فاصله گرفتم. گوشیمو دراوردم به کاوه اس ام اس بدم اما پیشمون شدم و گذاشتمش کنار این خونه به اونم تعلق داشت و من نباید احساس برتری میکردم. تصمیم گرفتم برم حموم تا شاید ذهنم تا حدی آروم بشه و از این فکرها منحرف نشه. دوش آب گرم کاوه و دوست دخترهای نازشو از دنیام دور کرد. برعکس سری قبل موهای توی حموم و جمع کردم و بعد از اطمینان از تمیز بودن محیطش رفتم بیرون. حوله دورم بود وارد اتاقم شدم و دروازه سرم بستم خبری از زنگ خونه و تلفن نبود. اوهمه ننگ خونه شاید کاوه زنگ بزنه شونههای از بیخیالی بالا اندام و گفتم اگه کری داشته باشه به گوشیم زنگ میزنه آخ گوشیم توی کیفمه ظهر بعد از صحبت کردن با مامانم تو کیفم گذاشتمش. به سمت گوشیم هجوم بردم صفحه شو روشن کردم هیچ خبری از کاوه نبود فقط دو تا اس ام اس مبنی بر بی معرفتیم از طاهره برام رسیده بود. هوای غمگین روز و تنها بودنم تو خونه، خاله مهری و به یادم آورد با حساب دو، دو تا چهار تا، فهمیدم سروش امروز خونه نیست و به احتمال زیاد با دوستهایش رفته دربندی، درکه ای، جایی... راه زیاد بود، اما می ارزید و من تشنه ی بغل مادرانه ی خاله مهری بودم. بلند شدم. نمیدونم چرا میخواستم امشب سر باشم، بخاطر اینکه این دختره ی مثل ازرائیل با این آرایش میخواست از من سر تر باشه یا کلا دلم هوای آرایش و کرده بود، کدوم؟ پالتو بنفش کوتاه، ست با شال گردن، شلوار لوله ی تفنگیه از جنس مخمل سورمه ای تمام تیپ من و از لحاظ پوشش تشکیل می دادن، از لحاظ صورتم، آرایش یاسی رنگ ارومی و به صورتم نواختم و با دلی سرشار از ناراحتی و دلگیری از کاوه به سمت خونه ی خاله مهری راه افتادم.

توی راه تمام ذهنم متمرکز اون زنگ و اون حرکات بود. ذهنم داشت کم کم باز میشد، حالا میفهمم چرا پرسید کسی نیومده؟ حالا میفهمم چرا زنگ زد و گفت درو روی کسی باز نکن و جواب تلفن کسیو نده... منو بگو فکر میکردم نگران حاله و منو به حساب آدم میاره، نگو اصلا براش مهم نبودم، هیچ میخواسته از من برای دک کردن دوست دخترش هم

استفاده کنه. پوزخندی از سر ترحم به خودم و تصمیم زدم و از راننده خواستم منو طبق آدرس در خونه ی خاله مهري پياده کنه. پنجره ی رو به خیابون فضاي دلنشینی و به رگ هام هدیه میداد. هرکسي با دغدغه و مهر و عطفی در پی کارش بود و برای سرانجامش دعا و تلاش میکرد. من برای رسیدن به خونه ی مهري خانوم تلاش میکردم و یکی دیگه برای رسیدن به خونه ی یه مهري خانوم دیگه. اصل جهان به نظره من اشتباه بنا شده بود، اینی که یه نفر به دنیا بیاد، بزرگ شه، آیا زندگی و بفهمه یا نفهمه؟ با خودش و به اختیاره خودش، بفهمه شانس آورده، نفهمه بدبخت زندگی میکنه، مثل یه مرداب بدون روزنه میمونه. آخر سرم بعد از اینهمه گشتن و پرسه زدن، بیینه کجا تو چه گوشه ای از این کره جونشو به ازرائیل باید بسپاره، من یکی از اون اصل ها بودم. صدای پیرمرد کهنه کار این اصل منو از دنیام بیرون کشید. \_ همینجا خوبه؟ پیاده میشین خانوم؟ دسته ی کیفمو تو دستم گردش دادم و گفتم: \_ آره. مرسی نگه دارین. پیاده شدم و در و پشت سرم بستم. زنگ آیفونو زدم. با صدام مهري خانومو به وجد اوردم. معلوم بود چقدر تشنه بوده، معلوم بود اونم سارای بوشهریشو میخواد، اما به من پیوندش میده تا شاید ذره ای از این دلتنگی ملحم دار بشه. با باز شدن در هجومی بی سابقه رو به سمت داخل خونه بردم، خاله مهري با پاهای برهنه اش جلوم ظاهر شد، بغلم کرد و بوسه بارونم کرد، از ناراحتی و دلتنگیش میگفت و منو به خود میچسبوند، در کمال تعجب سروشو در ورودی دیدم، با لبخندی بدتر از هر زهر خندی منو نگاه کرد و رفت داخل، حتی سلامم نکرد، حتی لبخندی از سر دلتنگیم نزد، نمیدونم چرا پشیمون نبودم از رد کردنش، نمیدونم...! شاید چون کاوه وارد قلبم شده، کسی که حتی به من نگاه نمیکنه... توجهم نمیکنه... نمیدونم...! با تعارفات معمول روی مبل تک نفره ای روبه روی من نشستم. خبری از سروش نبود، احتمالاً اتاقش یا حموم بود، هرجا بود مطمئناً برای دوری از من اینکارو کرده بود. پاهامو روی هم انداختم و با مهري خانوم مشغول صحبت شدم. از حالش پرسیدم. سری از ناراحتی تکون داد و گفت: \_ کاش میتونستم ماه های آخر و پیش دخترم باشم. با لبخندی به طرفش رفتم و نیم تنه ای بغلش کردم و گفتم: \_ خوب برین قربونتون بشم من، تا ۹ ماهگیش دو ماه دیگه مونده درست میگم؟ دستامو مثل بچه های کلاس الی ا.ردم بالا. و شروع به شمردن کردم. \_ من که اومدم تهران ۵ ماهش بود یه ماه گذشته الان شش ماهشه اهان سه ماه دیگه درسته ولی خوب شا باید یه ماه قبلش برین چرا نمیرین؟ \_ اشاره ای به طبقه ی بالا کرد و گفت: \_ سروشو چیکار کنم؟ غذا میخواد، لباس شستن

میخواد، یکی باید پیشش باشه. سری تکون دادم و گفتم: \_ یعنی نمیتونه یه کاه خودش به کاراش برسه؟ با افسوس گفتم: \_ هی..مادر...کو والله؟ من که از خدامه. سری از تایید تکون دادم و گفتم: \_ نمیدونم والله هر جور خودتون صلاح میدونین. بحث و از سروش به سمت خونه ی فعلی من و دانشگاه سوق داد. لرزیدم اما خودمو کنترل کردم. همه چیز یه و خوب جلوه دادم و سعی کردم از ناراحتیم بویی نبره. بلند شد شام و برام کوکو سبزی درست کنه، غذای مورد علاقه ام. واسه کمک بهش بلند شدم و سبزی خورد کردم و روغن شو گرم کردم، حتی نذاشتم دست به قاشق ببره همه ی کارها رو خودم کردم. با ورود سروش، خاله مهري رفت بیرون و منو اونو تنها گذاشت، نمیدونم چرا ولی حس میکردم از علاقه ی سروش به من خبر داره و از طرفی عمدا همیشه ما رو تنها میزاره، حالا به یه طریقی میخواد ما رو به هم نزدیک کنه، دیگه خبر نداره بدبخت، که من حتی به سروش فکر نمیکنم چه برسه که انتخابش کنم. \_ چه عجب...!!!یادی از ما کردی. به پشت سرم درست جایی که ایستاده بود برگشتم و گفتم: \_ اگه ناراحتین تا برم. هول شد و فوری بدون فکر گفتم: \_ نه خواهش میکنم. شوخی کردم. از حرکاتش به خنده افتادم. مثل بچه ای بود که انگار تمام هستیش توی دستهای من بود و برای اون هستی از هیچ ریسکی استفاده نمیکرد. با خودم میگفتم چی میشد که این رفتارها و حرکاتو کاوه با من می داشت؟ با تکون دستهای سروش جلوی صورتم از رویای کاوه به خونه ی مهري خانوم برگشتم. گفتم: \_ ببخشید حواسم نبود چیزی گفتین؟ گله مند گفتم: \_ مهنوش؟ \_ بله؟ \_ تورو خدا بگو سروش، تورو خدا بگو تو، نگو آقا سروش، نگو شما، خواهش میکنم. دلم برای این مظلومیت و ناراحتیش سوخت، چیزه خیلی بزرگی و از من نمیخواست، خیلی راحت قبول کردم و دل ناشادش و شاد کردم و باهم همراه با کوکوسبزی های سرخ شده به سمت پذیرایی به راه افتادیم. سفره ی یه بار مصرف و پهن کرد و سبزی و گوجه های خرد کرده شو روی اون قرار داد. با صدازدنیهای سروش، مهري خانوم پیداش شد و لبخند مادرانه شو به صورت جفتمون پاشید و گفتم: \_ به به ...! دست دخترم درد نکنه چه کردی، بوش تا بالا دنبال آدم میاد. با لبخندی ازش تشکر کردم، بعد از اون همه باهم شروع به خوردن کردیم. شب خوب و خوشی و گذروندیم و من از اونجا با مامانم مفصل حرف زدم بدون هیچ نگرانی درست بود تو یه روز بود ولی فوق العاده تشنه ی وجودش بودم. عقربه های ساعت حدودای ۹ چرخ میزد که عزم رفتن کردم. خاله مهري خیلی اصرار کرد، بمون و زوده و نرو، ولی خوب میدونستم کسی خونه نیست و باید برم هم به کارهای فردای

دانشگاهم برسم و هم اینکه کارهای شست و روب و انجام بدم. در مقابل اصراراش ایستادگی کردم، خواستم به آژانس زنگ بزنم که خاله مهری گفت: \_ اگه زنگ زدی به جان سروشم دیگه اسمتو نمیارم، ماشین تو خونه ست میخوای با آژانس بری؟ \_ بعدم با تحکم رو به سروش از خدا خواسته کرد و گفت: \_ سروش بلند شو ببرش. اصرارهای من نتونست سروش و مادرش و متقاعد کنه و به اجبار، من تو ماشین سروش، اونم جلو در کنارش قرار گرفتم و به سمت خونه ی کاوه روانه شدم. اولین خیابون و که دور گرد زد رو بهم کرد و گفت: \_ خوب کجا بریم؟ متعجب به سمتش برگشتم و گفتم: \_ مگه قراره جایی بریم؟ من و ببر خونه دوستم منتظرمه. نمیدونم چرا دروغ به این بزرگی و گفتم اما خوب میدونم که از گفتنش پشیمون نیستم. ناراحت شد ولی به روی خودش نیورد، بدون هیچ اعتراض و یا حرف و سخنی راه خونه رو با آدرس دادن من در پیش گرفت. آهنگ بدونه کلامی و روی ضبط سی دی قرار داد تا به اصطلاح آروم بشه. سنگینی نگاهش و روی خودم حس کردم. به سمتش برگشتم و زل زدم توی چشمهای خمارش و گفتم: \_ چیزی شده؟ ماشین و نگه داشت گوشه ی خیابون و خیلی عاشقانه و از ته دلش حس شدنی گفت: \_ خیلی خوشگل شدی. حرفش تا اعماق پوستم نفوذ کرد، اما نه با فکر اینکه سروش بگه، با فکر اینکه کاوه بگه، از خودم بدم میومد اما من مجذوبش شده بودم و دست خودم نبود، از صمیم قلب از خدا خواستم مهرم از دل سروش رخنه ببندد و ببره، اون گناهی نداشت که الان تو این سن به کسی دل ببندد که اون شخص مهرشو ذره ای توی دلش جای نداده. جوابی ندادم و سرمو انداختم پایین، با دستهای لرزون، انگار که شك داشت بهم دست بزنه زیر چونه مو گرفت و آورد و بالا. اشک حلقه شده توی چشمهامو دید و گفت: \_ چرا گریه میکنی عزیزکم؟ \_ سروش... \_ جونه دل سروش... \_ تورو خدا، به جون من، بهم فکر نکن. دستهاشو از زیر چونه م کشید و ماشین و روشن کرد. دستمو روی فرمون گذاشتم و گفتم: \_ اول قول بده بعد برو. دستمو پس زد و گفت: \_ قول که نمیدم هیچ، دیگه حق نداری همچین حرفی بزنی، فکر من به نام توئه. هیچ حرفی برام نمونه بود، درکش میکردم، منم به همین شکل به کسی فکر میکردم که منو نمیخواست، چیزی نگفتم، چیزی نگفت، طبق آدرس ازش خواستم منو سر کوچه پیاده کنه قبول نکرد. از اونجایی که مطمئن بودم الان کاوه خونه نیست و سروش کاوه رو نمیبینه مخالفتی نکردم و منو در خونه پیاده کرد. نگاهش کردم و کمربندمو باز کردم. برای آخرین بار ازش خواستم بهم فکر نکنه اخمی کرد و گفت: \_ برو پایین دیگه ام از این چیزهای محال از من

نخواه. شبت بخیر. کلافه خداحافظی کردم و در و پشت سرم بستم و منتظر موندم بره. نرفت و با نور و بوق ازم خواست من برم. بدون هیچ مخالفتی رفتم و در واحد و پشت سرم بستم. کلید و تو در خونه انداختم اما در بدون چرخش دادن کلید من باز شد و کاوه با قیافه ای عصبانی و البته ناراحت جلوم ظاهر شد. با دیدنه قیافش یاده کار عصرش افتادم. چیزی نگفتم، خواستم برم تو که راهشو جلوم سد کرد. \_ میخوام برم تو. \_ کجا بودی؟ عصبانی تر از اونی بود که بخوام باهاش بحث کنم. \_ خونه ی خاله م. \_ ما هم خاله زیاد داریم. حتما ایشونم پسر خاله بودن. سروش و دیده بود، فکرهای ناجور کرده بود، حالا باید چطوری درستش کنم؟ لعنت به من که همیشه با بی فکریام، فکرهای مردم و نسبت به خودم کثیف میکنم، این لکه پاک شدنی نبود و اون فکرهای خودش و کرده بود. \_ آره خوب، پسرخاله م بود. حالا میشه بری کنار. \_ نه خیر... تو خونه ی من جایی برای دخترهای بدکاره نیست. این حرفش درست مثل خنجری وسط قلبم تیز شد، بازهم سکوت کردم. بازهم هیچی نگفتم، فقط اشکهام گویای خیلی چیزها بهش بود. \_ باشه. نمیزارم جای دخترهای بدکاره توی خونه ت باشه. دستشو روی در گذاشت و از جلوی در بدون هیچ حرفی کنار رفت. با گریه ای بلند و ناراحت وار به داخل اتاق رفتم. هیچ کدوم از کارهام دست خودم نبود اول ازهمه ساکمو دراوردم و تمام وسایل و لباس هامو جمع کردم. لباس هامو از تو بالکن روی طناب لباسی برداشتم و شروع به جمع کردنشون کردم، مهم نبود گوشه ی خیابون میخوابم، مهم این بود که دختر بد کاره ای تو خونه ی کاوه خان نباشه. صدای آهنگ از توی اتاقش بلند شد، طوری که شیشه های خونه قصد خرد شدن داشتن. ((آهنگ اگه بدونی از علیرضا طلیسچی)) اگه بدونی من چقد دلم تنگ شده همه ی دلخوشیم همین یه آهنگ شده در نیاری اشک من احساسی رو بغل نمیکنی اون که نمیشناسی رو اگه بدونی این روزا چقد داغونم چقد مراقب وسایل این خونم دعا کن اون روزای خوبمون برگرده بین ندیدنت چقد شکستم کرده خستم کرده اگه بدونی از این خونه میرم چی؟ اگه بدونی من از غصه پیرم چی؟ اگه بدونی عکساتو بغل کردم اگه بدونی من دارم میمیرم چی؟ اگه بمونی مشکلاتمون حل میشه همه چی اینجا مثل روز اول میشه اگه تو مثل سابق عاشق من بودی برت میگردونم جایی که قبلا بودی اگه بدونی از این خونه میرم چی؟ اگه بدونی من از غصه پیرم چی؟ اگه بدونی عکساتو بغل کردم اگه بدونی من دارم میمیرم چی؟ تا آخر آهنگ دست نگه داشته بودم و هیچ کاری نمیکردم. دلم میخواست این آهنگ برای من باشه، اما نبود کسی که من و بد کاره خطاب

میکرد چطور توقع داشتم این آهنگ به این احساسی و برای من گذاشته باشه. در اتاق باز شد و تو چهارچوب در ظاهر شد. کل صورتم از ریمل و خط چشم، مشکی و کلالة بندی شده بود. هیچی نگفت، ازم نخواست بمونم، ازم معذرت نخواست، پس این شعر برای من نبود. سرمو بالا کردم، چشمهامو بستم و دهنمو باز کردم. \_ این کسی بود که من قبول نکردم برم خونش، اتفاقاً خونه شون از اینجا بزرگتر بود، ازم نمیخواستن کار کنم، تازه سرویسمم بود که منو برسونه و برگردونه، اگه بدکاره ای یعنی اینکه من با برادر زندایی اومدم تا یه پسر غریبه ای منو نرسونه، باشه من بدکاره، اگه بدکاره یعنی اینکه من جواب دوست دخترای تورو ندیدم تا فکر بد درموردت نکنن، باشه من بدکاره، اگه بدکاره یعنی اینکه اتفاق تورو مثل اینه تمیز کنم تا خوشحال بشی باشه من بدکاره، اگه بدکاره یعنی اینکه تموم خونه رو مثل خونه ی خودم تمیز کنم، باشه من بدکاره، اگه اینا یعنی بدکاره باشه، من بدکاره باشه. با پشت دستهام اشکهای مزاحمو پاک کردم و دوباره تکرار کردم. \_ باشه من بدکاره، من نمیخواستم برم بیرون، از دست زنگ ها و دم در اومدنهای دوست دخترم رفتم، رفتم چون داشتم سر درد میگرفتم، وگر نه همین جا میومدم و به درد خودم میمردم، ولی میرم نترس، اینارو نگفتم تا دلت بسوزه و بهم سرپناه بدی، اینارو گفتم تا بدونی من بدکاره نیستم، ببخشید مزاحمت بودم این مدت، این بدکاره میره تا دیگه خونه ت با موندنش کثیف نشه.

حرفهامو زد، حالا دیگه موقعه ی رفتن بود. چشمهامو باز کردم و با ساک سنگین تر از وضع جسمم به سمت بیرون حرکت کردم. جلوی در کنار نمیرفت، انگار بازیه جالبی و شروع کرده بود، اون از پیشوازش و این از بدرقه ش، هیچی نگفتم و سکوت کردم. \_ نمیفهمیدم که چه خبره. نمیدونستم که برادر زنداییته. از عصبانیت پلکهام روی هم میلرزیدن، نگاهمو بعد از چند روز تشنگی به چشمهایم انداختم، ته چشمهایم از پشیمونی حرف میزد، اما حرفهایم خنجرهای عمود و توی قلبم فرو برده بود. \_ آدم ندونسته حرفی نمیزنه. از جلوی در کناررفت و آرام گفت: \_ من گرسنمه و برنج کته و ته گرفته های تورو میخوام. بدون توجه بهش با ساکم رفتم بیرون از در، درست جایی که ایستاده بود، دم در دسته ی ساک و روی دستهای خودم گرفتم و بعد از چندلحظه از دستم جداش کرد. گرمای خاصی تو رگهایم بود. برای منی که این گرما رو گدایی میکردم کوره ای بود دست نیافتنی. \_ نمیخواهی با این غذا درست کنی که... نفسی عصبانی از توی گلویم بیرون دادم که گفت: \_ حالا ما یه بار ازت خواستیم غذا بپزی. برگشتم و کامل توی چشمهایم

خیره شدم، یه نگاهی خاص داشت، نگاه یه پشیمون، نگاهش خمار بود و گویای خیلی چیزها. خیلی دوست داشتم از دوست دخترش بدونم اما الان زود بود و من برایش مهم نبودم. با این کارهاش از من میخواست بمونم. اما غرورش اجازه یی معذرت خواهی و بهش نمیداد. دلم نمیخواست کوچیک شه اما باید از حرفهایی که بهم زده یا بهتره بگم اتهاماتی که بهم وارد کرده خلاص میشدم، کم نبود این حرف که من یه بدکاره ام. نگاهمو تیز و شیطون کردم و گفتم: \_ معذرت بخواه. سرشو عین پسر بچه ها کج کرد و با یه چشمکی منو به سمت آشپزخونه فراخوند. همین کافی بود و بیشتر نمیخواستم. من عاشقش بودم، آره خیلی از آشنا شدنم باهاش نمیگذشت، اما منو به جذابیت خودش مبتلا کرده بود و من هیچ کاره بودم، فقط دلم فرمون به دست به سمت مقصد حرکت میکرد، من نمیخواستم اون مال من باشه، من فقط میخواستم منو توی خونه ش کناره خودش قبول کنه... فقط همین... ساکو رها کردم و به سمت آشپزخونه رفتم، پشت سرم با یه بشکن گفتم: \_ ایول.

(( فصل هشتم )) آب و بار گذاشتم و زیرشو تا حد زیادی شعله دار کردم. صدای آهنگش آدم و دیوونه میکرد، همزمان با آهنگ با ریتمیک خاصی شروع به رقصیدن کردم، فقط در حدی که بالا تنه و پایین تنه مو تکون میدادم و به تست کردن برنجم میرسیدم، اصلاً حواسم به پشتم نبود. نگاهی انداختم کاوه، تو اتاق ش بود و در و پشت سرش بسته بود، نگاهی به آب انداختم، تا به جوش اومدنش خیلی وقت نیاز داشت. برای در آوردن مانتو و تعویض لباسم رفتم توی اتاق خودم، لباس آستین سه ربع سبز بهاری رنگی پوشیدم، روی اونم با یه رو لباسیه طرح نازک سفید و بلندی تقریباً تا پایین کمرم پوشوندم، شلوار راحتیام تو ساکم بود و نمیتونستم درش بیارم، شلوار جین برمودای تقریباً کوتاهی که پام بود و عوض نکردم. دمپایی های رو فرشی شو پام کردم، اندازه یی پاهاش برام گشاد بود و دمپاییه توی پاهام ذوق ذوق میکرد. باید مواظب می بودم تا با این دمپایی ها روی این زمین صاف و صیقلی آسفالت نشم. روسریمو کوتاه کردم و به سبک زن های شمالی پشت گوشم بستم. دوباره با غذا درست کردنم شروع به رقصیدن کردم، حواسم جمع کردم که با اومدنش دست از رقص بردارم و این یه دره آبرومم به باد ندم. صدای زنگ تلف باعث شد آهنگشو کم کنه. فضول بودم، تا پشت در با کف گیر رفتم و گوشمو چسبوندم پشت در بینم چی میگه. \_ سلام عزیزم. اینقدر عزیزم گفتنش شسیرین بود که میخواستم پشت در بمیرم و دیگه زنده نشم. عاشق این حرف زدنش بودم و



میپرستیدمش. چقدر عاشقانه حر مینه آدم و مجذوب خودش می‌کنه. گوشمو بیشتر چسبوندم تا بیشتر بشنوم. / \_ قربونت برم عزیزم. دلم برات یه ذره شده. توجهی به این نداشتم که داره با کی حرف میزنه توجهم به انی و بد که چقدر عاشقونه این حرفها رو از سینه و ریه اش میده بیرون، برای ان لحنش می‌مردم. \_ عزیزمی. صداش یواش شد و یه تیکه از حرفها شو نفهمیدم. چسبیدنموبیشتر کردم و کف گیر و بالایی در قرار دادم، در باز شد و با کف گیر تو بغلش افتادم، اون از خنده ریشه رفته بود و من شرمزده قصد داشتم خودمو بکشم بیرون، هرچی تلاش میکردم بیشتر خودشو به من میچسبوند. از خنده عرق کرده بود و اصلاً نمیشد کنترلش کنم، دوباره تلاش کردم ازش جدا شم، اینبار سخت تر بغلم کرد و اجازه ی رها شدن و به من نداد. بعد از این که اشکهای سر خوردشو پاک کرد، منو از خودش جدا کرد و با لکنتی که از طرف خنده هاش بهش وارد شده بود گفت: \_ خیلی... با... حا... حالی... عمدا.. این زنگ و طراحی کردم بینم میای یانه.. ایول به خودم... میخواستم با ته دیگم به نشونه ی شوخی به سرش ضربه بزنم که دستهاشو جلوی سرش گرفت، ته دیگ با تندیه خاصی توی دستش خورد و با صدای مهیبی من و خودشو ترسوند. چنان آهی کشید که انجمن چشمهام خبر دار شد. مظلوم شده و آه میکشید. دست هاشو تو دستهام گرفتم و ته دیگ و انداختم پایین، اونو به طراف آشپزخونه بردم و دستشو زیر آب گرم گرفتم، زیر آب مالشش میدادم و روی رگ هاشو صاف میکردم، جای ضربه قرمز شده بود و ذوق ذوق میکرد، دوباره اونو زیر آب قرار دادم، اینقدر حساب شده رگ هاش و مالش میدادم که خیره گی چشمهاشو روی خودم حس میکردم. نگاهش نمی‌کردم چون نمی‌خواستم عشقش مانع از این بشه که دست از مداوای خونه گیم بردارم. اوردمش بیرون و با حوله ی آویزون شده ی در حموم دشتهاش و خشک کردم. نشوندمش روی مبل و به سمت اتاقم دویدم. پمادی که مامان روز آخر توی جیب لبه ی ساکم گذاشته بود و در آوردم و با دویدن خاصی به سمتش اومدم، پاهام پشت گلیم فرش وسط خونش گیر کرد و خودمم با باسن خوردم زمین و آهم بلند شد. با شدت خاصی بلند شد و اومد طرفم. بیشتر از من ترسیده بود. آه میکشیدم و گریه میکردم. منو به پشت برگردوند و با دست شروع به مالش دادن ران های پاهام کرد، میدونستم از شرمشه که دست به باسنم نمیزنه، با دست دردش داشت این کارو انجام میداد. دستهاشو به طرف خودم اوردم و توی دستم گرفتم. \_ پای من مهم نیست یادم میره. بده دستتو پماد بکشم، الان خوب میشه، نگران نباش. توی چشمهام خیره شد و گفت: \_ باشه. خماری چشمهاش شب مو به

آتیش میکشید، دست هاشو پماد میکشیدم و نگاهشو به جونم ذخیره میکردم. اینقدر احساسی منو به نگاهش دعوت کرده بود که هیچ گاه همچین اخلاقی و ازش ندیده بودم. دستهاشو به طرفش برگردوندم و گفتم: \_ تموم شد. \_ لباس خونگی بهت میاد. با این حرفش بهش نگاه کردم. خیره گی نگاهش عذابم میداد، به سمتم کشیده شد و بدنش وارد محدوده ی تنم شد، خودمو مثل فرفره ای تند رو ازش جدا کردم و به سمتم اتاقم رفتم. در پشت سرم بستم و با باسن دردم روی تخت دراز کشیدم. نمیدونم چقدر از بودنم توی اتاق میگذشت. بوی برنج دم کرده و کباب داغ روی دماغم سنگینی میکرد، با شهوت خاصی نسبت به گرسنگیم بلند شدم و به سمت مقصد راه افتادم. تو آشپزخونه با لباس بیرونی ایستاده بود، سویچ ماشینشو تو جاسویچی کنار آیفون گذاشت و با نگاهی به من گفت: \_ بیا قرار بود یه برنج برای ما پیزی که مصدوم شدی، برنج و خودم پختم، کبابم سفارش دادم حالا آوردن. متعجب بدون توجه کردن به حرف هاش گفتم: \_ بیرون بودی؟ \_ آره همسایه زنگ و زد گفت ماشینم جلوی ماشینش پارکه و نمیتونه جابجاش کنه منم رفتم ماشینو بردم تو پارکینگ. سرمو برای تایید حرفش تکون دادم و به سمت سفره ی پهن شده روی میز آشپزخونه راه افتادم. باسنم درد میکرد و نمیتونستم بشینم، دستم و روی محیطش قرار داد تا شاید کمی از دردش کم بشه. متورم شده بود و به سادگی قابل ملحم گذاشتن نبود. نگاهی به سرتاپاهام انداخت و گفت: \_ نمیشینی؟ \_ نه وایساده می خورم. سری به طرف چپ و راستش تکون داد و همراه با خنده گفت: \_ هر جور راحتی. حالت به حدی خنده دار بود، که از شدت خندیدن برنج تو گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد، میخندید و به حالت ایستادنم اشاره میکرد. \_ بشین دختر اینطوری من یه قاشقم نمیتونم بخورم. حرصم گرفته بود که من تو اوج دردمو اون داره با خیال خوش خودش میخنده. هیچی نگفتم و سکوت کردم. \_ مهربونش؟ صدا زدن اسمم، اونم از زبون کاوه بزرگترین هدیه ای بود که میتونستم بگیرم و از داشتنش خوشحال باشم... میدونم احساسم خیلی ابتدایی و زود شکل گرفت، اما چنان عمیق و گیرا بود که نمیتونستم انکارش کنم، این قلب من بود و من نمیتونستم دلیلی برای حرف و یادش بیارم، تا حالا بیش از پیش پیشنهاد های دوستی گوناگونی داشتم که هرکدوم ویژگی های خوب زیادی داشتند، اما کاوه بدون پیشنهاد خاصی منو مجذوب خودش کرده بود و زندگیمو دچار تغییر کرده بود، من، مهربونش عزیزاده، هیچوقت از همخونه ای با یه پسر تصور خوبی نداشتم، اما حالا با یه پسر همخونه شدم، پسری که نمیدونم کیه؟ فقط اطلاعات کوچیکی ازش دارم، حتی

نمیدونم تا کی قرار اینجا بمونم؟ فقط میدونم هستم، تا کی شو نمیدونم؟ آره... خیلی زوده ولی من عاشق شدم، آره... خیلی مسخره ست، اما دوستش دارم و نمیتونم انکارش کنم، منی که طاهره و به خاطر عشق مسخره میکردم حالا از بودنه عشقم کنار خودم غرق آرامش و لذت میشم، با اینکه عشقش نیستم و یه همخونه ای بیش برایش محسوب نمیشم. دستاشو جلوی چشمم به رقص درآورد و گفت: \_ کجایی؟ چشمهامو باز و بسته کردم و گفتم: \_ چیزی گفتی؟ \_ نه نگران نباش. \_ میگم من پتو ندارم میشه یه پتو بهم بدی. دستاشو جلوی چشمم به رقص درآورد و گفت: \_ کجایی؟ چشمهامو باز و بسته کردم و گفتم: \_ چیزی گفتی؟ \_ نه نگران نباش. \_ میگم من پتو ندارم میشه یه پتو بهم بدی. \_ باشه میدم ولی اصلاً نپرسی چرا من صدات کردمها. با گیجی و منگی خاصی پرسیدم: \_ چی؟ \_ هیچی بابا. انگار ضربه یه جای دیگه ت خورده. به سمت اتاقش رفتو با یه پتوی طرح قرمز و سفید به سمتم برگشت. با لبخندی پرسیدم: \_ از کجا فهمیدی پرسپولیسیم؟ با اخمی ساختگی گفت: \_ چــــی؟ پرسپویس؟ \_ آره. مگه چیه؟ \_ چی نیست؟ من استقلالیم و آدمیم که تو خونه م زندگی میکنه باید استقلالی باشه. \_ من که نیستم. \_ بیخود که نیستی. در حالی که میخواستم پتو رو از دستش بگیرم گفتم: \_ چی؟ \_ همین که شنیدی. پتو از دستش گرفتم و گفتم: \_ نشنیده میگیرم. در حالی که ازش دور میشدم با دادی بلند تر از حد معمول گفت: \_ نگیریم اتفاق خاصی پیش نیاد. دیگه برنگشتم و با پتو وارد اتاقم شدم. چند جای پتو لکه های چای و قهوه ریخته بود و بوی مسافرت میداد. تصمیم گرفتم بشورمش و بندازمش رو بالکن تا صبح خشک شه، واسه امشبم یه فکری میکنم. نصف تنمو از در اتاق دادم بیرون و گفتم: \_ میشه تشت تو حمومو بردارم؟ برعکس فکرم صداس از توی اتاقش اومد. \_ برای چی میخوای؟ \_ میخوام پتورو بشورم. \_ یعنی اینقدر کثیفم؟ \_ چندجاش لکه داره و بو میده. لباس پوشیده و آماده جلوی روم ظاهر شد و گفت: \_ تو حمومه. ازش پرسیدم کجا میره چون به من ربطی نداشت. به سرتاپاهاش نگاهی انداختم و از کنارش رد شدم. از توی حموم تشت و برداشتم و بردم بالکن. با تکون دادن یه دست ازم خداحافظی کرد و رفت. خیلی دلم میخواست بدونم کجا میره ولی من هیچکاره ش بودم و چه بسا با پرسیدن این سوال منو از اونجا بیرون مینداخت. دو تا سطل و پر از آب کردم و به تشت توی بالکن انتقال دادم، پودر و مواد شستشو رو ریختم و اونو تو بالکن رها کردم. خودمو روی تخت رها کردم و به سقف چشم دوختم، سقفی که من و کاوه و رو باهم تحمل میکرد.

\*\*\*\*\* کمرم به شدت درد میکرد، نمیدونم دیشب کی خوابم برده بود که هیچ چیزی از قبیل پتو یا ملحفه رومو نپوشونده بود. دستمو روی باسنم همونجایی که صدمه دیده بود گذاشتم، دردش نسبت به اول خیلی کم شده بود و برای راه رفتن مزاحمتی ایجاد نمی کرد. بلند شدم تا به کارهام برسم، اول باید به کارهای آشپزخونه میرسیدم و بعدم پتو رو میشستم در آخرم آماده میشدم برم دانشگاه، ساعت ۳ کلاس داشتم و باید حاضر میشدم. ساعت ۹ بود و به موقع بیداریم و حاضریم و زده بودم. بلند شدم و با کرختی زیادی توی پاهام به سمت آشپزخونه راه افتادم. اول از همه سماور و روشن کردم و کارهای برنج و انجام دادم، از دیشب تا حالا هوس قرمه سبزی کرده بودمو بوش از سر دماغم تکون نمیخورد. نحوه ی درست کردنش و بلد نبودم، تلفن و برداشتم و به مامانم زنگ زدم، طبق گفته هاش موبه مو مواد و اضافه کردم. وقتی به دمای جوش رسید شعله ی گازو کم کردم و در همون حالت رهاش کردم. حالا نوبت پتو بود. از نیومدنه کاوه مطمئن بودم، شلوارکی کوتاه پوشیدم و با پاهام رفتم توی تشت، پتو رو ورز میدادم و باله هاشو روی هم قرار میدادم. نگاهی به پایین بالکن انداختم، زن همسایه با یه تاپ و شرتکی مشغول ورزش کردن با موزیک درون گوشش بود، دلم هوای آهنگ کرد، دست از چشم چرونی برداشتم و به سمت اتاقم رفتم. خدا رو شکر کف اتاق موکت بود و کاوه تشخیص خیسی پاهام و جای لکشو نمیداد. روی کیفم که وسط تختم ولو شده بود خم شدم و دنبال گوشیه هندسفریش گشتم، گوشیه پیدا کردم اما هندسفری و پیداش نکردم، به احتمال زیاد حدس زدم توی ساکم تو کمد باشه، به طرف کمد رفتم، ساکمو دراوردم، بعد از نیم دقیقه ای جستجو پیداش کردم، درش اوردم و با گوشیم به سمت آشپزخونه رفتم تا یه سره خیلی کوچیکیم به برنج و خورشتم بزنم. کف دستمو به نشونه ی موفقیت و ذوق بهم زدم و به طرف اتاقم به راه افتادم که در خونه باز شد و کاوه با کیسه های وارد. نگاهش اول روی موهای جمع شده ی بالای سرم خیره موند، بعد از اون روی اجزای قفسه ی سینه م و به ترتیب هیکل روی پای لختم ثابت موند. انقدر مسخ شده بود که منم عین خودش وا رفته بودم، نمیدونستم کجا برم تا متوجه ی وضع بد لباسم شدم، با دو تندی به سمت اتاقم پیش رفتم، حتی سلامم نکردم، حتی نموندم بگم خریداتو بزار تو قفسه ی خرید، هیچیه هیچی. در اتاقو پشت سرم با صدای بلندی به هم کوییدم و وارد بالکن شدم از گرما و حرارت تمام تن و صورتم عرق کرده بود. خودمو با ولع خاصی توی آب رها کردم و سردی آب و از پاهام به بالای تنم انتقال دادم.

در اتاق به صدا دراومد. لرزیدم ولی سعی کردم خودمو نبازم. \_ چیزی میخوای؟ \_ همیشه پیام تو؟ خیلی احمقانه بود ولی پرسیدم: \_ برای چی؟ \_ اول تو بگو داری چیکار میکنی؟ \_ باپاهام تو تشتم، دارم پتو میخورم. \_ خوب همیشه پیام تو. کلافه گفتم: \_ باشه چند لحظه صبر کن. از آب اوادم بیرون و شلواری پوشیدم تا پاچه هامو بپوشونه، از اون طرفم روسریمو پشت گوشم بستم. در و برایش باز کردم، داخل شد ولی اینبار روی هیکل و صورتم دقیق نشد. \_ کجا بردی تشتو؟ با دستهام اشاره ای به سمت بالکن کردم و گفتم: \_ اونجا تو بالکن. به طرف بالکن رفتمو اونوهم به دنبال خودم کشوندم اونجا، نگاهی به پایین انداختم، خبری از زن همسایه نبود، لبخندی زد که از دیدم پنهان نمود. \_ برای چی خندیدی؟ یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت: \_ بماند. بعد از مکثی کوتاه کنار تشت، رو به روی من ایستاد و گفت: \_ تو با این هیکلت میخوای تو بشوری؟ \_ رومو به نشونه ی قهر ازش برگردوندم، درست مثل داد زدن روز اول من در گوشم گفتم: \_ به درررررررررررر سکوت کردم و هیچی نگفتم. تو تشت جا به جا شدم و رومو همونجور برگشته ازش نگه داشتم. بدون اطلاع من اومد توی تشت، طوری که نصف آب تشت خالی شد تو محیط بالکن، تشت مساحتتش اونقدرها بزرگ نبود که هیکل من و کاوه رو با هم متحمل بشه، پاهاشو روی پاهای من قرار داد، گرم شدم اما دردم بیشتر از لذت بودنه باهاش بود.

\_ آیی. برو بیرون. \_ چه عجب روتونو برگردوندین...! پتوی خودمه، خودم میخوام بشورمش. تصمیم گرفتم پتوشو به خودش بسپارم و به کشیدنه غذا پردازم که دستمو گرفت و مانع از رفتنم شد، دستمو از تو دستهای بیرون اوردم. \_ هزار برم. عین پسر بچه های جر زنی گفت: \_ ااا!؟ میخوای شستن پتوتو تو گردن من بندازی و بری؟ دو تا دستمو به نشونه ی بیچاره گی رو سرم گذاشتم و گفتم: \_ آخه من به چه سازه تو برقصم؟ بابا دیوونم کردی. \_ بندری مثل بوشهریا. \_ دیوونه میخوام برم. \_ برو مگه گرفتمت. از حرص پاهامو تویه آن از زیر پاهاش کشیدم بیرونو با ضرب شروع به دویدن کردم. در و بستم و وارد حموم شدم، پاهامو از صابون و کف ساییدم و به تست غذا پرداختم هنوز وقتی نگذشته بود که صدایش از تو بالکن بلند شد. \_ مهرنوش؟ \_ بله؟ \_ حوله ی در حمومی و بیار. هنوز ننشسته بلند شدم رفتم حوله رو به دستش رسوندم، پاهاشو خشک کرد و گفت: \_ جای لگ پاهاتو دیدم میکشمت. از بالای چشمهام تهدید و ارانه نگاهش کردم و گفتم: \_ مرد میخواد. اومد بزنه بهم که تسلیم وار گفتم: \_ ببخشید، ببخشیدی. خندید و پیروزمندانه گفت: \_ حالا شد، حالا اونور تشت و بگیر تا باهم ببریمش حموم آبشو بکشیم.

به دستورش رسیدگی کردم و باهم تشت و به مقصد حموم حرکت دادیم. طوری راه میرفتم که جلوی دیدش روی زمینو بگیرم تا جای لک پاهام و نبینه، صدای خنده اش منو از فکر و کارم بیرون کشید. متعجب پرسیدم: \_ چي شده؟ در حالی که تشت و به سمت مقصد میبرد جوابمو داد و گفت: \_ اینم بماند، حالام برو تو حموم تا بیشتر لک ننداختی رو زمین. حالا فهمیدم برای چي خندید، حتما از کارهایی از بچه گونه بچه تر من فهمید که نقشه م چیه؟ خودمو به ندونستن، منظورش زدم و باهم تشت و توی حموم مستقر کردیم. حوله رو از روی شونه هاش برداشتم و اومدم بیرون و جای لک هارو پاک کردم. نگاهی به سمت انداخت و با خنده به سمت آشپزخونه رفت. چشم هام آب میومد و بدنم به درد کوفتگی دچار شده بود، به همین خاطر به حرکتش توجهی نکردم و به سمت اتاقم رفتم، درو پشت سرم بستم و روی تخت ولو شدم. تمام بدنم از سرما کرخت شده بود، هرچقدر ماساژش میدادم، سنگینیش روی تنم بیشتر میشد، زانو هامو توی شکمم جمع کردم و مثل مار دور خود پیچیده، خوابیدم. به احتمال زیاد لرز و سرما وارد بدنم شده بود، سرم به شدت سنگین شده بود، به حدی که قدرت صدا کردنه کاوه رو هم نداشتم، نمیدونم این چه دردی بود که سره یه ساعت تموم جونمو از آن خودش کرد. چشمهام از قرمزی باز نمیشد اشک چشمهام بر اثر رطوبت و گرمای زیاد، شروع به جوشش کرد و تمام صورتمو در بر گرفت. نتونستم به سمتم پشتم برگردم، فقط صدای در اتاق و شنیدم. وجوده کاوه رو روی تخت حس کردم، دستش و روی پیشونیم داشت و دمای بدنم و چک کرد. صداهام به مانند ناله از گلو خارج میشد. آخرین ناله هام آخرین یادآور یام از اون لحظه بود، بعد از اون سیاهی مطلق سهم من از کارهایی امروزم بود. \*\*\*\*\* (( فصل نهم )) تندی زخم سرم روی دست هام مجبور به بیدار شدنم کرد، با دست آزدم پلکمو مالیدم تا موقعیتمو به یاد بیارم، کسی توی اتاق نبود و خودم تنها روی یه تخت به سر میبردم، با کمی دقت و جستجو زنگی و بالای سرم پیدا کردم، اونو به صدا دراوردم و منتظر موندم، چند دقیقه ی طول کشید و کسی و نیومد، دوباره صدای زنگ و دراوردم اینبار کاوه با دو نفر پرستاره هرسه باهم وارد شدن. اولی با لبخندی ملیحی به سمتم اومد و ازم پرسید: \_ درد داری؟ \_ نه. \_ خوب خدا رو شکر. گفتم که مشکل خاصی نداری. رو به کاوه که مشغلو خوش و بش با پرستار دومی کردن بود برگشت و گفت: \_ گفتم که مسئله ی جدی نیست، اما کوفتگیش باعث میشه چندروزی خونه نشین بشه. به احتمال زیاد این دکتر بوده و من خیال کردم پرستاره به هر حال مه نبود و به حالم فرقی نمیکرد. چیزی نگفتم و سکوت

کردم. اینقدر از دست کاوه ناراحت و عصبی بودم که هیچ جوره حرف به دهنم نمی ماسید، چطور به خودش اجازه میداد توی وضع بده حال من مشغول حرف زدن با پرستار بشه؟ منو توی راهرو نگه داشت و دوباره برای انجام نمیدونم چه کاری برگشت، از دست حرص خوردن کارهاش داشتم دیوونه میشدم، توی ماشین با بی حالی قرار گرفتم و هیچی نگفتم، خودشم چیزی نگفت. روبه روی یه سوپرمارکتی نگه داشت و پیاده شد، منطقی ممنوعه پارک بود. بعد از رفتنش، پلیس اومد و زد تو شیشه. بیحال تر از اونی بودم که بخوام با پلیس بحث کنم. شیشه رو کشیدم پایین و چشمهای خمارمو به سیبیل های خشنش انداختم. \_ خانوم ماشینو حرکت بدین وگرنه جریمه میشین. اومدم جواب بدم که نمیدونم کاوه از کجا دیده و خودشو رسوند، اول کیسه های خرید و توی ماشین گذاشت و بعد رو به پلیس برگشت و گفت: \_ سرکار شرمنده، زخم حامله بود و یار کرده بود. خنده م گرفته بود ولی توی گلویم خفه ش کردم، پلیس اول نگاهی به من انداخت تا به صداقت کلامش پی بیره، با دیدنه وضع حال من و چشمهای خمار شده ام، انگار حرفشو باور کرد و با تکون دادن سرش مبنی بر تایید و باور گفت: \_ اولاً که ستوان نه سرکار دوما که مشخصه و به خاطر ایشون باشه. دستی پشت بازوهای کاوه کشید و گفت: \_ برو زود. کاوه باشه ای گفت و سوار ماشین شد کمر بندشو زد و راه افتاد، ساعت کلاس گذشته بود و رفتن دانشگاه افاقه ای به حالم نمیکرد. از دستش ناراحت بودم، از کارش دلگیر، معنی هیچکدوم از حرکاتشو نمیفهمیدم، ترجیح دادم سکوت کنم تا حداقل خودم به خودم مجبور به جواب پس دادن نشم. صدای آهنگ و کم کرد و تلفنشو جوواب داد. \_ سلام. .... \_ جاییم. .... \_ داد زن. .... \_ مهم نیست. .... \_ فعلاً وقت ندارم. بابای. گوشیه قطع کرد و دوباره صدای آهنگو تا جایی که جا داشت بالا برد و با اعصاب من کار کرد. نمیتونستم بودنش با بقیه رو تحمل کنم، نه میتونستم و نه میخواستم، هیچی نگفتم، نفسی عمیق کشیدم و به هوای بوشهر غبطه خوردم، اگه اونجا بودم با طاهره و مهرداد میرفتم بیرون و باهم خوش میگذروندیم، ای تف تو روح عشق و عاشقی که هیچ سرانجامی برای آدمهات نمیزاری. تلفنم و دراوردم و به طاهره اس ام اس دادم. \_ سلام آجی کجایی؟ دلیوری که داد اونو توی جیب مانتوم جاش دادم و سرمو روی جاسریه صندلی گذاشتم. آهنگ مردم معین داغ دلمو تازه کرد و برای مادرم تنانگ. پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: \_ همون بهتر که ایران نیستی ببینی مردمتم چه شکلی شدن؟ انگار بلند گفته بودم که کاوه رو بهم گفت: \_ چه شکلین؟ یه نگاهی که از ۱۰۰ تا فحش بدتر بود بهش انداختم و سکوت

کردم. \_ چیزی شده؟ \_ نه. چیزی نگفت و تارسیدنه به خونه حرفی نزد. وقتی رسیدیم دست به هیچی نزدم و پیاده شدم، در ماشین و بستم و وارد خونه شدم. زیپ مانتومو باز کردم، حس میکردم خفه مو میخوام بمیرم، با باز کردنش نفس عمیقی کشیدم و از خدا به خاطر دانه هوا و نفس به ادمه‌هاش تشکر کردم. صدای در خونه اومد اما به متعاقب از اون بعد از چند دقیقه دوباره صدا تکرار شد و دیگه هیچ صدایی نیومد. با حال بدم بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق، کاوه رفته بود و فقط کیسه های خریدشو روی این گذاشته بود، با یه آهی به خودم گفتم: ناراحت نباش، تو که به به دیر اومدن‌ها و رفتن‌هاش عادت کردی. چشمه ی اشکمو پاک کردم و جواب تلفن طاهره رو دادم. \_ سلام آجی؟ \_ سلام گلم. خوبی؟ \_ بدک نیستم چه خبر؟ \_ تو چه خبر دو روزه ازت خبری نیست. \_ چیه؟ پایگاه داده هات غیر فعال شده؟ خندید و گفت: \_ آره والله. میگم خوب شد زنگ زدی کارت داشتیم. \_ جانم چی شده بگو؟ \_ مهرداد برای کارهای ماشینش میخواد بیاد تهران. \_ ماشینش؟ چی شده؟ \_ بهت نگفتم؟ تصادف کردیم باهم. اوووو از خیلی خبرها دوری. \_ خوب؟ \_ حالا همیشه بگم، میخواستم بگم اگه شد برای یه شب مهمونت باشه. \_ نمیدونم بشه یا نه. کی میاد؟ \_ احتمالاً دو هفته دیگه. \_ حالا بینم چی میشه. \_ خوب چه خبر از خودت و کاوه بود، کیوان بود، چی بود؟ با یه آه ملموسی گفتم: \_ کاوه. \_ همون. هر چیزی که مابینمون اتفاق افتاده بود و مختصر و مفید براش تعریف کردم و شرح دادم، بعضی جاهاشو نصیحتم کرد و بعضی جاهاشو تشویق، بعد از اونم با خداحافظی سریعی تنهام گذاشت. کاوه نبود و خونه برای من سرد، میدونستم نیامد، بخاطر همین رفتم اتاقش و روی تختش خوابیدم. پتوشو دوره خودم پیچیدم و بوی تنشو به آرامش وجودم سپردم.

\*\*\*\*\*

دیرم شده بود و باید خیلی زود به این سکشنِ استاده میرسیدم تا از درس دیروزم عقب نمونم. یه مانتوی خاکی با یه شلوار مشکی بگه گشاد، در حدی که تیپمو تشکیل بدن، پوشیدمو به سمت دانشگاه راه افتادم. به شانس خویم استاد غیبت مو بابت حضور یه امروزم خط زد و بنده یی مریض رو عفو کرد. کلاس خیلی زود به پایان رسید و منه خمار رو و مریض برگشتم خونه، هنوز نیومده بود و خونه خالی از حضورش بود. با اینکه از دست خودش و کارهای ناراحت بودم اما نمیتونستم از نبودنش راحت باشم، دلم برای اخماش، برای بودنش، برای کارهای بچه گونه ش، حتی برای دوست دختر باز یاش تنگ شده بود. پتوی خشک شدم و به یادش از روی طناب رختی پایین اوردم و به یادش به زیر



اون خزیدم و آروم گرفتم. آبان ماه بود و هوای تهران سرد، نگاهی به دیوارهای تهی از حضوره کاوه انداختم و به یادش آهنگ علیرضا طلیسچی و زمزمه کردم، دلم به هوای بودنش پر میکشید. به یاد اولین روزش تو دانشگاه افتادم. نمیدونم چرا یه هوایی قیافش تو ذهنم پاک شد، دیرری نیاید که خودمو تو اتاقش دیدم. با جرات خاصی لپ تاپشو روشن کردم، دیگه از سر رسیدنش نمیترسیدم، تو دستاپ بود و راحت پیداش کردم فوری از طریق بلوتوث به گوشیم انتقالش دادم و تو گوشیم ذخیره ش کردم. لپ تاپشو خاموش کردم و رفتم سر کمد لباسش، تی شرت سبز لیموییشو برداشتم و به خودم چسبوندمش، آخرین تی شرتی که پوشیده بود، بوی عطرش ذره ای دلمو آروم بخشید. نگاهی به تک تک عکس های نصب شده روی دیوار اتاقش انداختم، به جای تیغ انتهای ابروش، به سادگی درونه چهره اش، به حرفه اش. بعد از یه ساعت موندن و به سختی دل کندن، به سمت آشپزخونه اومدم، آبمیوه ها و کمپوت های خریده شده توسطتو برداشتم و به یادش و بهتره بگم به سلامتیش نوشیدمو با خودم و دنیااش فکر کردم. به عاشق شدنم، به نبودنش در کنارم، به عواقب این حس، به همه چیز فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم، نتیجه اش شد بی کسیم، بی دلداریم، من به یک دلبره بی دل، دل بسته بودم. با فکر کردنه به اتفاقه امروز صبح تویه تشت یا برخورده دیروزم توی حال گرم شدم، احساس کردم بهش نیاز دارم، یه نیاز آرامش یه حس فوق العاده کِشنده به سمتش. خودمو با شبکه ی سه سریال زمانه مشغول کردم و سعی کردم به نبودنش فکر کنم.

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ خونه به خودم اومدم. چنان تو سریال غرق شده بودم که صدای زنگ و برای بار سوم یا چهارم شنیدم، با فکر اینکه کاوه باشه در و باز کردم، بدون فکر کردن به اینکه کاوه کلید داره و شخص سومی پشت در درو باز کردم و قامت دختری زیبارو و زرد مو رو روبه روی خودم دیدم، دستی به کمر کشید و گفت: \_ کجاست؟ هنوز و گیج و منگ به چهره ی آرایش کرده اش دقیق شده بودم. \_ کی؟ دستی تو سینه م زد و منو به روی زمین هل داد و خودش به سمت اتاق کاوه رفت، جلوشو نگرفتم، چون من کاره ای نبودم، بعد از دقایقی وارسی گوشي به دست از اتاق خارج شد. با مخاطبی که به راحتی میشد حدس زد کاوه ست شروع به حرف زدن کرد. \_ گُلفت جدید مبارک. .... \_ نه بابا... .... \_ ... \_ برو بابا. گوشي و قطع کرد و بعد از انداختن نگاهی تحقیرآمیز به سرتاپای من رفت. در و بستم و روی مبل جا گرفتم، تا جایی که میتونستم گریه کردم و غصه خوردم. در

حوموم و باز کردم و خودمو تو آینه نگاه کردم. یعنی من شبیه کلفتام؟ یعنی من کسیم که این حرف شایسته ام باشه؟ مگه من چی گفتم؟ حتی جواب توهیناشم ندادم. چرا باید اجازه میدادم تحقیر شم؟ چرا باید میزاشتم نگاه کثیفشو اینطور زشت به اندامم بندازه؟ سرمو روی دسته ی مبل گذاشتم و پلکهامو روی هم قرار دادم، صدای زنگ مبابلم پلکهامو از هم جدا کرد. شماره ی کاوه بود. جواب ندادم و اونو روی زمین پرت کردم. دیگه بسه هرچقدر کوچیک شدم، دیگه بسه. از دست خودم بیشتر از اون ناراحت بودم، با خودم فکر میکردم چیکار کردم، چی گفتم که باعث شده دختره ی مبتذل همچین فکری کنه، آخه چرا؟ چرخش کلید و وارد شدن کاوه منو از فضایی تنهایی خودم بیرون کشید. بالای سرم قرار گرفت و گوشیمو روی زمین برداشت، صفحه شو روشن کرد و با عصبانیت رو بهم با صدای بلندی گفت: \_ اینو گرفتی قابش بگیری؟ سکوت کردم، راه حل همیشگی مشکلاتم. دستشو دو طرف شونه هام گذاشت و گفت: \_ با توام جواب بده وگرنه شل و پلت میکنم. نگاهی بی رمق و سرشار از اشک به چشمهای گرد شده ی عصبانیش انداختم و گفتم: \_ چون کلفتا گوش ندارن. جوابی دادم که حرفی نداشت. شونه هامو ول کرد و از جلوی روم بلند شد. پشت به من با کتی برجسته و اندام نما ایستاد، دستی از عصبانیت توی موهایش کشید و گفت: \_ چرا درو باز کردی؟ مگه من نگفتم در و روی کسی باز نکن؟ \_ ببخشید دربونه خوبی نبودم. ایندفعه خودشو کنترل نکرد و با ضرب خیلی محکمی به سمتم برگشت و سیلی و با تمام قدرتش به صورتم نواخت و متعاقب از اون گفت: \_ خفه شو. رفت. دوباره رفت، مثل همیشه رفت و من فقط باید سکوت میکردم. فقط سکوت.

\*\*\*\*\* ۳ روز از رفتنش گذشته بود و من حتی يك بارم اونو ندیده بودم یا حتی صداشم نشنیده بود. آذر ماه بود و امتحانات میان ترم شروع شده بود، هیچ شوقی برای درس خوندن نداشتم، به گفته ی طاهره امشب مهرداد میرسید و من باید یه فکری برای اومدنش میکردم، اگه به منوال گذشته باشه که کاوه نیامد و اونم یه شبشو میمونه و میره. مثل همیشه روزه دانشگاهمو سپری کردم و اومدم خونه. دیگه مثل قبل غذا نمیسوزوندم و برنج زیر دستم کته نمیشد، به درستی میپختم و تنهایی میخوردم، از اینی که کاوه نیست عادت شده بودم، اما تعجب میکردم که این عادت ذره ای از علاقه ش و توی دلم کم نمیکنه، هنوز حرف دختره یادتم نرفته که بهم گفت: کلفت. شیر آب بستم و به حرفش فکر کردم. یعنی من باید از سادگی خودم فاصله میگرفتم و جلف میشدم؟ یعنی باید با پسر دوست میشدم تا به قل خودشون آس یا باحال بشم؟ سرمو از گیجی تکون دادم و از

آشپزخونه اومدم بیرون با مهرداد تماس گرفتم، قم بود و تا رسیدنه به اینجا ۲ ساعتی راه داشت، به محض رسیدنش باید آدرسو بهش میدادم تا بیاد و استراحت کنه. درسته که کاوه نمیومد و ممکن بود که اصلا مهرداد و نبینه اما من نباید ریسک میکردم یا حتی بی احترامی میکردم، درسته قسمتی از این خونه مال منه اما اون صاحب خونه ی منه و من باید از اون اجازه بگیرم. دستم میلرزید و طاقت شنیدنه صداش و نداشتم، دستمو روی جای سیلیش کشیدمو با یادش لبخندی کمرنگ و مهمون لبهام کردم. جواب نداد و منم ناامید گوشیمو روی اپن گذاشتم.

. . . \_ الو...الو...صدات نمیاد. مهرداد؟ \_ سلام..دورم شلوغه. تصادف کردم. \_  
چی؟ توروخدا بلند حرف بزن بفهمم من که مردم و زنده شدم. \_ باشه یه لحظه  
گوشی. بعد از چند لحظه که برای من چند ساعت گذشت به حرف اومد و گفت: \_ بین  
مهرنوش، من تصادف کردم، الانم گروهایی امداد دارن جمع میکنن مصدما رو ببرن  
بیمارستان، بالا تنم مشکلی نداره اما فشار روی پاهام زیاد اومده، طوری که از چند جابیش  
ضرب دیده گی به خوبی مشخصه، اما نمی خوام از این تصادف چیزی به طاهره بگی، اگه  
بهت زنگ زد بگو مهرداد اینجا خوابه. منم گوشیمو خاموش میکنم تا هرچقدرم که زنگ بزنه  
مشکلی پیش نیاد، فردا صبحم باهاش حرف میزنم و میگم از پیش تو رفتم. \_ کدوم  
بیمارستان؟ تا پیام پیشت؟ \_ باکی بیای؟ \_ نمیدونم فقط بگو من و طاهره نداریم که،  
باید پیام. \_ گفتم که مشکلی نیست و ضرب تو سمت ... حرفشو قطع کردم و گفتم: \_  
نمیخواد برای من پزشک بازی دراری، میگم کدوم بیمارستان؟ \_ خوب باشه. رفتم زنگ  
میزنم، فقط تو رو خدا به طاهره یه جور ی بگو که باور کنه و نگران نشه، فردا امتحان داره  
نمیخوام گند بزنه. \_ باشه نگران نباش. گوشیمو قطع کردم و ناحیه ی لمسشو روی لبم  
گذاشتم. تصمیم گرفتم به سروش زنگ بزنم و بگم یکی از دوستانم تو بیمارستان بستریه و  
اگه میشه بیاد و منو ببره پیشش اگرم خواست باهام تو اون بخش بیاد جلووشو میگیرم و  
میگم که نباید دخالتی کنه چون دوست صمیمیمه و نباید اونو منو به هرعلتی باهم ببینه.  
دستم که روی دکمه ی اتصال زدم در خونه باز شد و کاوه وارد شد. نه بهش نگاهي  
انداختم و نه جوابی به نگاهش دادم. تلفن و قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم. \_ آماده  
شدم و اومدم بیرون. تصمیم گرفتم بیرون از خونه که رفتم به سروش زنگ بزنم

عمیق تری ما بین مون بشه. لباس گرم پوشیدم و با سرو وضعی مناسب بیمارستان از اتاق زدم بیرون. قائم نشسته بود و سرش و روی بالاترین قسمت از مبل قرار داده بود، صدای قدم هام مجبور به نگاه کردنش کرد، به سمت برگشت. نگاهی به سرتاپای لباس پوشیده و آماده م کرد و گفت: \_ این موقع شب کجا؟ فکر نکردم، نگاهش نکردم فقط جواب دادم. \_ میرم بیمارستان. عکس العملش و ندیدم و نمیخواستم که ببینم. کفش هامو پوشیدم که بلند شد و جلوم ایستاد. \_ میبرمت. \_ نمیخواه مرسی. \_ گفتم میبرمت. چیزی نگفتم و با اومدنش موافقت کردم، از چند جهت اومدنش به نفعم بود، اول اینکه میگفتم نامزده دخترعمومه و نیازی به توضیح نبود و دوم اینکه بهش اعتماد داشتم و دلهره بودنه سروش و نداشتم. دزدگیر ماشین و زد و سوار شدم. سوار شد و به سمت برگشت، همونجایی رو که سیلی زده بود و عمیق بهش چشم دوخت، سرمو به سمت مخالفش برگردوندم. زیر چونه مو گرفت و نگاهمو به طرف خودش برگردوند، با دیدنه قیافه ی معصم تر از یه بچه ش، یاد کاره ۳ روزه پیشش افتادم و اشک تو چشم جمع شد، دو طرف گونه مو به طرز محکمی به سمت داخل فکم فشار داد، این فشار باعث اومدنه اشکهام به سمت پایین شد. اشکهامو پاک کرد و دستشو از روی گونه م باز کرد و گفت: \_ میشه قبل از بیمارستان برم یه جایی؟ با حرکت سر حرفشو تایید کردم و چیزی نگفتم. لمس ویبره روی شلوارم منو به خودم آورد گوشیمو دراوردم، مهرداد بود، خیلی ریلکس و آروم بهش جواب دادم و آدرس بیمارستان و ازش گرفتم، همزمان با قطع کردنه گوشی، کاوه ماشین و در یه داروخونه نگه داشت و پیاده شد. به مهرداد اس ام اس دادم، طوری رفتار کن که یعنی تو نامزده طاهره ای تا کاوه شک نکنه. بچه پررو شوخیش گرفته بود، اس ام داد مگه غیر از اینه؟ فقط بچه نداریم که اونم در دست اقدامیم. هم خنده م گرفته بود و هم حرصم گرفته بود. جوابی ندادم و منتظره اومدنه کاوه شدم. با یه نایلون خیلی کوچیک برگشت. راه افتاد و نایلونو روی ترمز دستی قرار داد. نگاهی پرسشگر به چشمهاش انداختم که بی توجهی کرد و جوابمو با نگاه کردنه به جلوش وجاده داد. ریموت ضبط ماشینشو برداشت و روی آهنگِ علیرضا طلیسچی ثابت موند، همون آهنگی که منو به وجد میاره. آدرسو بهش دادم و سرمو روی جاسری صندلی گذاشتم و به جاده چشم دوختم.

(( فصل دهم )) قبل از رسیدنه به بیمارستان همه ی توضیح هامو به کاوه دادم، برخلاف انتظارم مخالفتی نکرد و چیزی نگفت، با تکون دادنه سرش تمام حرف هامو تایید کرد.

بلاخره بعد از انتظاري نه چندان طولاني به بیمارستان مذکور رسیدیم. بیمارستان زياد شلوغ نبود طبق آدرسش به سمت اورژانس رفتیم. از پرستاري که مشغول حرف زدن با تلفن بود، مکان قرارگرفته ي مهرداد و خواستم. نگاهی به من و بعد به کاوه انداخت و طبق اطلاعاتم منو به سمت اتاق مهرداد راهنمايي کرد. نمیخواستم کاوه رو قايم کنم تا شك کنه يا بخواد در موردم فکري نامتناسب با شخصیتم کنه. مهرداد خوابیده بود و پاهاش زیر پتو بود، دستهاشو زیر سرش گذاشته بود و شبکه ي خبر، اخبار ورزشي و نگاه میکرد. تقه اي به در وارد کردم، به سمت صدا برگشت، خداییش از وقتي ندیده بودمش خوشگلتر و با شخصیت تر شده بود و مردونه رفتار میکرد. سلام کرد و با نگاهی به کاوه از من تشکر کرد. با تموم این اتفاقات، شوخي هاش و یادش نمیرفت و با کاوهخوش و بش میکرد و میخندید. فردا بازي استقلال و پيروزي بود و داشتن باهم سر بازي حرف میزدن، خیلی تعجب کرده بودم که کاوه اینقدر زود با يکي مچ میشد، البته از مهرداد بعید نبود همیشه با خونگرميه بوشهریش دوستهاي زيادي و حمل میکرد و الان کاوه هم يکي از اون دسته ها بود. دکتر بعد از چکابي يك ساعته و عکس برداري به ين نتیجه رسید که يه ضرب دیده گي ساده بوده و با استراحت حل میشه. به اصرار مکرر کاوه، مهرداد به خونمون اومد و بهایم ترتیب هیچکدوم به طاهره دروغي نداده بودیم، طبق عادتش زنگ زد و منم خیالش و از خوب بودن جاي مهرداد راحت کردم. با هم سر جور شدند کاوه و مهرداد خندیدیم و از خدا طلب مراقب بودنمون رو کردیم. مهرداد رفت حموم و منو کاوه تنها شدیم. اومد تو اتاق مو نایلونو روي درآور آرايشي گذاشت. متعجب به سمتش برگشتم. \_ چيه اين؟ \_ پماد براي جاي سيلبي روي صورتت، عمدا لپتو بردم تو بينم جاش معلومه يا نه که پيدا بود، بزن خوب شه. توي دل تحسینش کردم. \_ مرسي. توجهي نکرد و بحث و عوض کرد. \_ میگم شام چیکار میکني؟ \_ شامي درست میکنم. \_ باشه پس زود، گرسنمه، تازه مهردادم ميخواد بخوره زشته. نگاهی اندر سفيحانه به سرتاپاهاي تپپ سفیدش انداختم و گفتم: \_ چه زود مهرداد دار شدین؟ دليلش چيه؟ چشمکي زد و همزمان با بيرون رفتنش گفت: \_ اينم بره جز گروه بمانديا. رفت و منم چيزي نگفتم. يه دست لباس به مهرداد داد و با هم روي مبل مستقر شدن و شروع به حرف زدن مبني بر ماشين، مهرداد و کارهاي مونده ش تو تهران کردن، تو بحثشون دخالتي نکردم و مشغول درست کردن شامي شدم، از يه طرف شامي هاي رو سرخ میکردم و از يه طرف ديگه گوجه و خيارشور و کلم خرد میکردم تا درکنارش بخورن، سفره رو کم کم چيدم و ازشون خواستم

از بحث دل بکنن و برای سرو شام حاضر بشن، خوشبختانه اومدن و مخالفتی نکردند. نگاه های کاوه به روی خودمو احساس میکردم، اما هیچکجای پوششم مشکل نداشت، لباسم که بلند بود و شالمم که تمام موهامو پوشونده وبد و نمیتونست حرفی بزنه. مهرداد برای جون دادنه به سفره شروع به مسخره بازی کردن کرد. \_ حالا فردا چند تا میخورین مهربونش؟ گیج پرسیدم. \_ گی من؟ \_ په نه په، من. شما دیگه پرسپولیس قهرمان خواهشا امسال و تو لیگ

بمان. بعدشم زد زیر خنده، از شعاری که تا حالا نشنیده بودم خنده م گرفت و لبخندی نه چندان عمیق رو بهش زدم. به شوخی هاشون با سکوت یا یه لبخند جواب میدادم. وقتی هر دو دیدن حال و حوصله ی این بازی ها رو ندارم بیخیال شدن و دیگه ادامه ندادن. همش تو فکره اون نگاه کاوه بودم، اون نگاهش خیلی حرفه‌ارو دنبال داشت، این حرفها و فکراهایی که من درموردت فکراهی خوبی و ندارم و در مورد شخصیت مهرداد دچار شکم، نگاهش اینو به دلم رسوند، بخاطره همین تو رفتارم با مهرداد بیشتر مراعات کردم و چیزی نگفتم. مهرداد و به اتاق خواب خودش راهنمایی کرد و اونو روی تختش خوابوند. بعد از خوابوندنش به سمت من که مشغول شستن ظرفهای مونده شده بودم اومد و گفت: \_ من روی مبل میخوابم امشب. با حرکت سر تایید کردم و اونو راهی جای خوابش کردم. تو حین رفتنش طاقت نیوردم و پرسیدم: \_ کاوه؟ به سمتم برگشت و منتظره سوالم موند. \_ خوبی؟ سری مبني بر خوب بودنش تکون داد و رفت. جوابمو نگرفتم ولی فعلا بخاطره حضوره مهرداد چیزی نگفتم و بعد از شستن ظرفها به سمت اتاقم رفتم. \*\*\*\*\*

صبح با صدای مهرداد تو خونه بیدار شدم، لباس های درست و پوشیدمو پوشیدم و رفتم بیرون، مهرداد در حال بیرون رفتن بود، جلوشو نگرفتم، از سر رسیدنه کاوه میترسیدم. به سمت آشپزخونه رفتم و از سماور چایی ریختم و شروع به خوردن کردم. تو این فکر بودم که دکتر به مهرداد گفته بود نباید از جاش جم بخوره تا بدنش آروم شه الانش بدنش ضربه دیده و باید استراحت کنه اونوقت اون رو چه حسابی رفت. ظاهرا کاوه تو خونه نبود، یه زنگ به مهرداد زدم، احتمالاً هنوز تا در ساختمونم نرسیده بود. خیلی مضطرب حرف میزد، حتی دل منم به فکر انداخت، ازش پرسیدم کجا میره و چرا؟ گفت: میخوام با اولین پرواز برم بوشهر، انگار عمو و زن عموت مدارکی و از طاهره گرفتن و اونو از دانشگاه رفتن منع

کردن. طاهره هم همه ی ارتباط و لو داده الانم من باید برم و تو اوج بی پولی و قرض و قول به عنوانی خواستگاری و به جا بیارم. ناراحت شدم و براش دلگیر، اخه چرا این مهنروش بی فکری میکرد. الان این حرف و کارش باعث میشد دیگه نتونه بره دانشگاه، اضافه بر اون چه بسا برای همیشه مهرداد و از دست میداد. ترجیح دادم تنها باشه تا با خودش فکر کنه و تصمیمی درست و مردونه بگیره. کاوه از حموم در اومد و مثل همیشه منو شگفت زده کرد، خدا نکنه صدامو شنیده باشه یا اینکه بویی برده باشه، با دیدنه لبخندش دلم آروم گرفت و دیگه چیزی نگفتم. بعد از اینکه رفتم اتاق، لباسهام و پوشیدم و اومدم بیرون، دم در آشپزخونه روی صندلی چوبکی نشسته بود و چایی میخورد، حوله رو دوره بدنه لختش پیچیده بود و موهاشو تو صورتش ول کرده بود. \_ کجا میری؟ به طرز کاملاً وحشت ناکه به سمتش چرخیدم، از ترس به سمت عقب خودش رفت. از کارش خنده م گرفت. در حالی که خنده مو قورت میدادم گفتم: \_ بابامی یا داداشم؟ \_ هیچکدوم. همخونه ت. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: \_ دانشگاه. \_ اوهووووو. چیزی نگفتم و اومدم بیرون از خونه. . . . سپندار مثل همیشه به استاد چسبیده بود و عین دبستانی ها مدام میپرسید: \_ استاد میشه بگین این صفحه م هست یا نه؟ استاد نگاهي محقر بار و نثارش کرد و گفت: \_ نه خیر. چندبار بگم آقای سپندار. منو مهناز همکلاسیم چنان خندیدم که نیمی از کلاس به سمتمون برگشتن. بی توجهی کردیم و اومدیم بیرون، مهناز به سمت آموزش رفت اما من نرفتم دلم نمیخواست با آقای مظهری رو به رو شم. به سمت حیاط رفتم. زیر درخت مورد علاقه م با سایه ی گسترده ش. نشستم و با دنیا م خلوت کردم، دنیایی که نه کاوه توش سرک میکشید و نه سروش. دنیایی که فقط خودم بودم و مامان بابام.. تلفن و برداشتم تا با مامانم حرف بزوم، وسط های مکالمم، مشغول حرف زدن با مامانم بودم که آقای سپندار جلوم ظاهرشد. گوشو قطع کردم و به سمتش برگشتم. \_ بله آقای سپندار؟ \_ سلام خانوم علیزاده. پسر خوش قیافه و جذابی بود اما کاراش منو یاده پسرهای دبستانی تو کوچه مینداخت، البته گناهی نداشت، زیادی درس خون بود و نمیتونست خودشو کنترل کنه. \_ سلام بفرمایید. \_ ببخشید میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم. \_ بفرمایید. روی اولین صندلی خالی کنارم نشست و گفت: \_ من اون مبحثی که شما ارائه داشتین و نبودم و متاسفانه خوب نفهمیدمش، میشه برام یه توضیح مختصری بدین؟ دلم میخواست اول موهای خودمو برای دادن این ارائه بکنم و بعد از اون موهای اونو بخاطر وسواساش. چهره ش مظلوم و ناراحت به نظر میرسید. قبول کردم و با خودکار

طبق معلول و عادت‌م شروع به توضیح دادن کردم، بعضی جاها سرشومبني بر فهمیدن تڪون میداد و بعضی جاها مثل منگولا دوباره مجبور به توضیح دوباره میشدم. وقتی که تموم شد و کلاسورشو بست داشت از زحمتی که داده بود تشکر میکرد و از وقت‌مو که گرفته بود معذرت میخواست که با صدای آشنای کاوه به خودم اومدم. \_ سلام مهنوش. کی میری خونه؟ متعجب شدم...! کاوه؟ اینطور حرف زدن جلو غریبه‌ها؟ امکان نداشت، آگه سپندار اینجا نبود تا حالا شش دور چشمامو مالونده بودم تا از دیده‌م مطمئن بشم. \_ سلام. میرم تا چند دقیقه ی دیگه. \_ باشه پس صبر کن با هم میریم من یه کار کوچیک آموزش دارم. سپندار متعجب به هر دو ی ما نگاه میکرد. برعکس تصورم کاوه نرفت و ظاهراً منتظر رفتن سپندار بود، پسره ی بدبخت گیج و منگ به هر دو ی ما نگاه میکرد، خودش به حضوره کاوه پی برد و بعد از تشکری کوتاه راهشو گرفت و رفت. همزمان با او کاوه هم رفت تا به کارش برسه. خواستم برم تا بعد از من بیاد که زنگ زد و گفت: از بالا دارم میبینمت که میخوای بری صبر کن تا باهم بریم. کلافه نشستم و سرمو تو گوشیم بردم تا بیاد.

. . . با دیدنش از دور بلند شدم و پشت مانتومو کشیدم پایین و منتظرش موندم. چندتا ورقه ی مقوا پیچی شده تو دستاش بود، تو حین راه رفتن با چشمه‌هاش اشاره کرد دنبالش راه بیوفتم، اصلاسر از کاراش درنمیوردم، از یه طرف میومد جلو این پسره میگفت مهنوش و از طرف دیگه ای نمیخواست کسی منو و اونو باهم ببینه، هم من و هم خودشو گیج و دیوونه کرده بود. تا خونه راهی نبود اما کاوه با ماشین اومده بود، به ناچار سوار شدم و به سمتش برگشتم. \_ میشه بگی معنی این کارات چیه؟ در حالی که سوییچو تو جاسویچیچه ماشین جابجا میکرد گفت: \_ چه کاری؟ به آینه ی کنار ماشین دقت کرد و از ماشین جلویی فاصله گرفت و رفت تو خیابون اصلی، راه خونه رو نرفت و به یه جای دیگه ای تغییر مسیر داد. \_ اونو ول کن کجا داری میری؟ \_ برم یه مشت خرید کنم امروز دوستهام میان خونه میخوایم دربی و باهم تماشا کنیم. \_ پس من چی؟ \_ شما چی چی؟ تو نمیای بیرون از اتاقت تا زمانی که اونها برن در ضمن در اتاقتم قفل میکنی، هیچکدوم از اینا نمیدونن که تو با من همخونه ای یا یه حرف دیگه ای. \_ ولی الان میفهمن. متعجب به سمت برگشت و گفت: \_ چطوری؟ \_ اولاً حواست به رانندگی و جلوت باشه. دوما سپندار امروز فهمید منو تو یه کاره ی همیم. \_ اولاً من رانندگیم بیسته، دوما سپندار جوجه ماشینی بیشتر نیست، نترس. لجوج به سمت جلوم نگاه کردم و گفتم: \_ منم میخوام ببینم باز یو. \_



نمیشه. \_ همیشه. \_ گفتم نمیشه یعنی نمیشه. \_ همیشه خوبشم میشه. دستشو به تهدید سیلی، آورد بالا که به سمت شیشه ی کمک راننده رفتمو صورتمو ازش پوشوندم. از خنده ریشه رفت و گفت: \_ آخه دختر تو چطور در برابر من عرض اندام میکنی، نمیگی شل و پل میشی؟ \_ من میخوام ببینم باز یو. \_ تو فلش میریزم، بعد ببین. \_ مزه ش زنده شه. به طرفم به طرز وحشتناک و عصبانی برگشت و گفت: \_ مهربونش بخدا یه چیزی میگم بهت. \_ به حالت قهر سکوت کردم و چیزی نگفتم. جلوی یه سوپری نگه داشت و پیاده شد. همه ی خریدهاشو کرد و اومد. تارسیدنه به خونه مدام حرف پیش میورد ولی جوابشو نمیدادم. از این ناراحت بودم که تو این هیچ سهمی ندارم در صورتی که نصف خونه با وجوده ه مالک، مال منم هست. ناهار نخوردم و رفتم اتاقم درم پشت سرم قفل کردم و بستم. دوسه بار تقه ای به در زد، جوابی ندادم. چون میدونستم کارشونه یه بار چندبار تکرار میکنه و به هیچ عنوان تحمل گرسنگی و نداره پنبه هایی ریز رو تو گوشم جاسازی کردم تا هرچقدرم در زد یا گوشیمو به صدا دراورد متوجه نشم. از بی خوابی دیشب و خستگی امروز چشمهام دوومی نیورد و بدون هیچ اجباری پلکهام به روی هم سوار شدن. \*\*\*\*\* با صدای "بزن گل" تعدادی پسر مستقر تو خونه بیدار شدم. از سردرد نمیتونستم تکون بخورم، پنبه ها پایین بالشتم افتاده بودن و گوشهامو تنها گذاشته بودن، خودمو ذره ای تکون دادم و بلند شدم. در بسته بود و حق بیرون رفتن نداشتم، به طرف بالکن رفتم و نیمه بالایی تنم و از اون آویزون کردم. زن همسایه طبق معمول مشغول ورزش کردن بود و نوشیدنی سرو میکرد. سنگینی نگاهم و حس کرد، نگاهشو به بالایی سرش درست همونجایی که من ایستاده بودم انداخت و با یه پشت چشم نازک کردن به داخل ساختمونش رفت. نمیدونم چرا مردم اینجا اینقدر عجیبن؟ همه باهم دعوا دارن و کسی از مهر چیز یو تشخیص نمیده؟ دعوا سرلوحه ی کارشونه و دوستی توی پرونده شون جایی نداره...! \_ هوش... خوب بزن تو گل دیگه آه... \_ اه... با این پا به توپت.. تمام گوشم از این صداها پر بود. تصمیم گرفتم لباس هامو تمیز کنم. بهترین موقعیت برای تمیز کردنشون، بدون وجود مزاحم کاوه بود. در کمد و باز کردم و با سر رفتم داخلش، اولین قفسه ی لباسهام مربوط به تی شرت های تو خونه ایم بود، همه رو یکی یکی مرتب کردم و تویه گوشه جاشون دادم، دومیش مربوط به شلوار های جین و کتونم بودم اونها رو روی جا رختی آویزون کردم مانتو هام رو همونجا جای دادم. بعد از بیرون اومدن و جای دادن لباس های بیرونیم دوباره به طور کامل رفتم توی

کمد نشستم و جوراب هاو روسري و شالامو مرتب کردم. تمام کمد پر بود از لباس هاي من، چه قدیمی چه جدید، چه بوشهري چه تهراني. وجود يه مزاحم يا بهتره بگم يه جنس رو روي بدنم حس کردم. دلم نميخواست برگردم تا با دیدنش از وحشت بمیرم، به شدت بلند شدم به طوري که سرم با يه شدتي بالاتر از اون به بالاي کمد خورد و صدای جیغم بلند شد، با بلند شدن صدای جیغم صدای تلویزیون کاوه به هم به حد سکوت رسید. اومدم سکوت کنم تا نفهمم که با دیدنه سوسکي اندازه ي خر سوسک جیغي بلند تر از اولي کشیدم، دیگه توجهي به سقف کمد يا اتاق نکردم چنان بلند شدم که لباسم به پایین در کمد گیر کرد و از وسط به دو نیم لباس تقسیم شد. سعی میکردم به طرف کمد نگاه نکنم. خودمو تو بالکن حبس کردم و با چشمهاي نگران و ترسانم به در اتاق چشم دوختم. کاوه نگران وارد شد و مشخصا با چشمهانش به دنبال من میگشت. نمیدونم اگه پیدام میکرد چي میشد يا چي میگفت، اما اصلا از دیدنش نمیترسیدم چون قیافش خیلی بهتر از اون سوسکه بود. حس کردم يه آب يا يه چشمه ي باریکي از آب، از تو موهام جریان گرفته. حس کردم دارم بي حال میشم، همونجا توي بالکن نشستم. بي جون تر از چهره ام گفتم: \_من اینجام. با عصبانیت محسوس توي چهره ش به طرفم اومد که با دیدنه چهره م و همچنين لباس پاره ام وا رفت. نمیدونم چي دیده بود. دستمو روي همون چشمه گذاشتم و به جلوي چشمهام اوردم با دیدنه خون روي دستهام تازه دردمو فهمیدم.. فقط گریه م گرفت. که چرا باید خودمو به این روز بندازم که از وجوده يکي مثل کاوه، خودمو به سرخوني بندازم؟ جلوي پاهام زانو زد و نشست و با چشمهايي نگران تر از قبل گفت: \_سرت چي شده؟ لباس هات چرا این شکلیه؟ سرمو به حالت قهر ازش برگردوندم و گفتم: \_چيزي نیست، برو تا آرش برهاني يه گل نزنه ندیدی بعد دعواشو با من کنی. نگران بود و البته عصباني. \_گوره باباي آرش بزار سرتو ببینم. اومد دستشو بزاره روي ناحیه زخم که دادم در اومد. دو نیمه جدا شده ي لباسم و به هم رسوند و در حال بلند شدنش از جلوي پاهام گفت: \_لباس درست بپوش تا بریم بیمارستان به احتمال زیاد سرت خونريزي کرده. نميخواستم ولي میدونستم حرفهانش بوي اجبار میده، منم که مثل همیشه عادت وار به حرفهانش گوش دادم و با يه مانتو شلوار خیلی ساده به همراهش راه افتادم، خیلی دوست داشتم بدونم چطور بود که دوستهاشو قانع کرد و اونها رو از خونه بیرون کرد، اما الان وقتش نبود.

کتر از ۱ ساعت منو به بیمارستان رسوند و تو اورژانس با چکاب سرم، چرک خشک کن برام تجویز کردن با یه بسته قرص آرام بخش و برگشتیم. توی راه گوشیش زنگ خورد، نگاهی به صفحه ش انداخت و اونو دوباره توی جیبش گذاشت. دیگه از دوست دخترش خسته شده بودم، نمیتونستم با این کاراش کنار بیام. نفسی عمیق همراه با آه از دلم بیرون دادم و گفتم: \_ ببخشید اگه دوستهاتو فراری دادم. ریلکس فرمون و به سمت کوچه کج کرد و گفت: \_ فقط یه نفر بود که اونم قبل از اینکه تو جیغ بکشی خواهرش زنگ زد و رفت. دوست داشتم از گُر گرفتن بمیرم. نگاهی رقت بار به چشمهای خیره ی جلوش انداختم و گفتم: \_ میشه پیرسم چرا من باید تو حبس میبودم؟ \_ من که حبست نکردم، خودت حبس کردی خودتو، منم گفتم حتما راحتی نیومدم دنبالت. نفسی عمیق بیرون دادم و سکوت کردم. راست میگفت من خودم بدون اینکه بخوام خودمو حبس کرده بودم. \_ ولی من میخواستم پیام بیرون. \_ خوب میومدی. \_ خوب تو گفته بودی دوستهام اینجان، اصلا من دستشویم میومد باید میرفتم کجا؟ \_ دستشویی. \_ خوب اون توی راهرو بود و نمیتونستم پیام. \_ خوب خودتو میگرفتی یا اگه تواناییشو نداری از این به بعد برات مای بی میخرم. از حرص دندونامو روی هم فشردم و گفتم: \_ مسخره. \_ نظره لطفته. جرقه ای تو ذهنم روشن شد، از فکری که تو ذهنم قوت گرفته بود، خوشحال شدم و اونو به زبون اوردم. \_ کاوه یه پیشنهاد بدم به دوراز لچ و لجبازی قبولش میکنی؟ یه تایی ابروشو داد بالا و گفت: \_ تا ببینم چی باشه. رسیدیم خونه، ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و من پیاده شدم. وارد خونه که شدیم روی مبل نشست و اجازه ی رفتن به اتاق و به من نداد. \_ پیشنهادتو بگو بعد برو. از اینکه ذهنشو به این امر مشغول کرده بودم خوشحال بودم. چشمهامو از درد سرم بسته کردم ولی بعد از نیم ثانیه بازش کردم و روبه روش نشستم. دستهامو روی کاپشنم گذاشتم و گفتم: \_ بیا یه قرارداد تنظیم کنیم و هرکدوم باید طبق اون قرارداد رفتار کنیم. \_ و اگر نکردیم؟ \_ خوب اونطرف جریمه میشه. \_ مثلاً چه جریمه ای؟ کلافه دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم: \_ نمیدونم یه طوری دیگه. لبشو از ندونستن کج کرد و گفت: \_ حالا برو لباستو عوض کن بعد بیا تا ببینم حرف حسابت چیه. \_ با لبخندی مبني بر پذیرفتن پیشنهادم رفتم تو اتاقم و بعد از عوض کردن لباسهام اومدم تو نشیمن. نشسته بود و با ریموت تی وی ور میرفت. نوشیدنی و برای خودم و کاوه تدارک دیدم، مال خودم دستم بود و مال اونو بردم گذاشتم روی گل میز کنارش، نگاهی به من بعد

م به نوشیدنی انداخت و گفت: \_ مخ زنیه. \_ نه. \_ ذره ای از نوشیدنی و سر کشید و گفت: \_ خوب حالا کامل و صریح توضیح بده.

مثل دختر بچه هایی که از باباشون پول میخوان پایین پاهاش روبه رو به چهراش نشستم و شروع کردم به تعریف کردن حرفهای ذهنم. \_ بین منو تو میایم خونه رو نصف میکنیم. هر کدوم یه محدوده ای داریم، نه من وارد محدوده ی تو میشم و نه تو وارد محدوده ی من، این قسمت بندی برای زمانیه که تو دوستات میان. سری مبني بر تایید تکون داد. خوب تا اینجاش که به خیر گذشت، با گرفتن نفس تازه ای ادامه دادم: \_ بعدش اینکه یه قرارداد تنظیم میکنیم و تو اون قرار میدیم یه سری قانونارو برای خونه، مثلاً اینکه من نباید مو بریزم تو حموم یا اینکه تو نباید زمانهایی که من خونه م دوستاتو بیاری یا از این قبیل دیگه. \_ دیگه چی خانوم خانومها؟ نه خیر اگه قرار بر قرارداده، تو همه چی و به نفع خودت میزنی و من و هلاک میکنی. هم خنده م گرفته بود و هم حرصم گرفته بود. \_ نه درست و منطقی مینویسیمش. \_ خوب بنویس تا من ببینم. فوری رفتم دفتر و خودکاری و اوردم و شروع به سطر بندی کردم. \_ بین اولین قانون قسمت بندی کردن خونه ست. یه تای ابروشو داد بالا و گفت: \_ اتاقتو حموم برای تو بقیه م برای من. اومدم اعتراض کنم که یادم اومد توی حموم، دستشویی فرنگی هست و اعتراض جایز نیست. سری از خوب بودن پیشنهادش تکون دادم و سطر دوم و خطی کردم و نگاهش کردم. \_ فعلاً همین تا بقیه ش به ذهنم برسه میگم. نگاهی متعجب به جانبه اش انداختم و گفتم: \_ نه خیر. منم قانون دارم. \_ خانزاده ای نست و گفت: \_ بفرمایید قانوناتونو؟ \_ اینکه هر کسی و نیاری خونه تو زمان های که من خونه م. \_ خوب؟ \_ و اینکه دوست دخترتون حق ندارن بیان. \_ دیگه کسی نیامد. \_ اگه اومد؟ \_ کل خونه برای تو. \_ روی چه اطمینانی همچین حرفی میزنی؟ \_ رو اطمینانی که تو ۵شنبه ی هفته ی آینده با من میای عقد دوستم به عنوان دوست دخترم. \_ نمیام. \_ میای. \_ چرا از من به عنوان وسیله استفاده میکنی؟ \_ مجبورم. \_ نیستی. \_ هستم. تنها کسی هستی که هیچ کدوم ندیدنت. مایللم زنگ خورد و بحثمون نیمه تموم رها شد و من از اون به سمت اتاقم فاصله گرفتم.

(( فصل یازدهم )) با مامان خیلی سریع حرف زدم و با دادن قولی مبني بر رفتنم به بوشهر بعد از اتمام ترم اول گوشو قطع کردم و پیش کاوه برگشتم، باید هرطور شده اونو راضی به

نرفتنم، کنم نباید میزاشتم از من به عنوان یه وسیله استفاده کنه. کناره سماور ایستاده بود و منتظره دم کشیدمهنه چایی بود. \_ خوب میگفتی؟ یه تایی ابروشو بالا داد و گفت: \_ هیچی دیگه، باید باهام بیای. \_ بایدی در کار نیست بین من نیام و خوشم نیام که بیام، از من به عنوان یه وسیله استفاده کنی مثل این میمونه که من برای یاد گرفتن رانندگی از تو به عنوان یه وسیله استفاده کنم. لبخند موزیانه ای زد و گفت: \_ قبوله. با گنجی پرسیدم: \_ چي قبوله؟ \_ از من رانندگی از تو بازیگری. با اینکه پیشنهادش وسوسه کننده بود ولی بازم میخواستم ازش کار بکشم. \_ نه. کلافه اومد چایی بریزه تو لیوان که نصفش ریخت تو لیوان و نصفش روی زانواش خالی کرد، آخس بلند شد. اینقدر هول شدم که دستمو همونجا گذاشتم لیوان از دستش ول شد و چایی کامل روی دست من ریخت، از گرمی چایی، درد سرم و خون های ظهر یادم رفت. از درد از داخل میسوختم، حس میکردم ملتهب بودن از درونه بدنمه، نه بیرون، فوری به سمت شیر حموم رفتم و آب سرد و تا انتها باز کردم و روی زخم ملتبهم دقیق کردم. از درد دندونها مو روی هم میفشردم و آه میکشیدم. با یه پماد سوختگی و یه ظرف پانسمان جلوم سبز شد. دلم برایش سوخت چون خودشم دستش آسیب دیده بود اما درد خودشو خفه کرده بود و به من میرسید. این اخلاقیهاش بود که منو مجذوب میکرد، این رفتارهاش بود که منو وابسته میکرد، این بردارگونه رفتار کردنهاش، عشقشو تو دلم به غلیان در می آورد. تو دلم با سروش مقایسه ش کردم، حالا اگه اون بود بدون هیچ شك و تردیدی، یا تو بغلم میگرفت یا یه طوری خواسته هاشو برآورده میکرد، برعکس اون چیزی که من میخوام. نگاهم تو نگاهش قفل شد و چشمهام تو چشمهاش جمع، ته چشمهاش یه رنگی غوطه ور بود، یه رنگی که تا به حال اونو ندیده بودم، یه حس، یه حرف هرچقدر درد و واهمه داشتم با این یه نگاه به باد رفت. در حموم دستمو گرفت و منو همونجا نشوند روی زمین، گرمیه دستهاش دست گرممو از گرمیه التهاب درد فاصله داد و به گرمیه حس عشق نزدیک کرد. در پماد و باز کرد و ذره ذره اونو روی زخم به مالش درآورد، با هر مالشی که به پوستم میرسوند، دلم پر از عشقش میشد، نگاهم و یک لحظه از روی چهره ی دوست داشتنیش دور نمیکردم. یه لحظه سوزشيو از درد سوختگی حس کردم، جیغی خفیف کشیدم که آرام طوری که فقط قلبم شنید گفت: \_ چیزی نیست ببخشید همش تقصیرمن بود. بی جون، طوری که چشمهام از عشقش خمار شده بود گفتم: \_ چي؟ \_ هیچی. نذاشتم رویامو خراب کنه، برای همین برای بار دوم نپرسیدم و بیخیال نگاهش کردم. ته مونده ی پماد منو

روي پوست خودشم کشيد و جعبه ي کمک ها رو از جلوي چشمهام دور کرد، از دستش حرص ميخوردم که به خودش و سلامتیش ذره اي اهميت نميده فقط بلده به قيافش برسه که به ملت پز بده و بگه من خوشگلم و من خوش قیافهم. \_ نيستم؟ \_ چي؟ \_ خوشگل و خوشقيافه. دست پماد کشيدم و جلوي دهنم گرفتم و گفتم: \_ اي واي شنيدی. ادامو درآورد و گفت: \_ آره اي واي شنيدم. از حرکت خاله مانندش خنده م گرفت. يه دستي بهم زد و گفت: \_ حالا قبول؟ کلافه نگاهش کردم و گفتم: \_ آخه کاوه من بيام بگم چي؟ تو که ميدوني من با اونها فرق دارم، نمونه ش همين چندروز پيش يادته که يه جنيفرش اومده بود ميگفت تو گلفته اين خونه اي. نگاهشو روي زمين مستقيم کرد و گفت: \_ اولاً که خيلي بهتر از اونهايي، دوما که خودم مواظبتم، سوماً اينکه من ميخوام به همون ثابت کنم خودش کلفته و تو بايد اون شب بدرخشي، فهميدي؟ از حرف زندش، از تعريف کردنش از من، از حس مردونه اش، از همه چيزي که تو چهره ش شناور بود غرق لذت بودم. \_ ميخوام برم بوشهر. متعجب گفتم: \_ حالا؟ وسط ميان ترم؟ \_ نه بعد از امتحانهاي ترمم. \_ خوب حالا تا اونموقع. پس مياي جشن؟ يه تاي ابرومو دادم بالا و گفتم: \_ به چند شرط. خيره بهم با نگاهش گفت بگو، منم تا تنور داغ بود چسبوندم. \_ اول همون رانندگيه که بهم قول دادی. \_ خوب؟ \_ دوم هم بزاري سوار موتور سنگينت بشم. چشمهاشو گرد کرد و گفت: \_ تو؟ تنهايي؟ ميخواي خودتو به کشتن بدی؟ \_ نميخوام برونم که. ميخوام باهاش عکس بگيرم. نشست روي زمين و از خنده خودشو روي کاشي هاي خونش قل ميداد. وقتي کنترلش اومد دستش گفت: \_ الحق که با دخترهاي ديگه فرق داري. باشه عکس بگير. ديگه؟ \_ فعلاً هيچي اما در اسرع وقت ميگم، اگر گفتي نه ميرم به همون دختره ميگم که همه ي اينها فيلم بوده و دروغه. خنديد و گفت: \_ باشه قول. سرمو به نشونه ي بله پايين و بالا بردم و گفتم: \_ قبول. دوباره شروع به خنديدن کرد و در حالي که به سمت اتاقش ميرفت با خودش حرف ميزد و ميگفت: \_ نه ميخوام باهاش عکس بگيرم خدايا از دست تو عوجوبه. جوابي ندادم و به تميز کردنه آشپزخونه رسيدم.

\*\*\*\*\* يك شنبه بود و تا پنج شنبه ۴روز وقت داشتم. بيش از ۱۰ بار به کاوه پيشنهاد نرفتنم رو دادم، اما هربار با گفته اينکه ميتونم برم و ميخواد دخترها دست از

بیش تبدیل نفرمایید. قرار بود عصر با هم بریم خرید لباس برای خودم و کت و شلوار برای خودش، هیجان داشتم اما نه هیجان جشن، هیجان اینو داشتم که دارم با کاوه تک پسره زندگی میرم بیرون، اونم تو یه شهره بزرگی مثل تهران، هرچی که میخواستم و بهش میرسیدم، تو اون روز و هیچ موهبتی بالاتر از اون نبود. سرم و به دیوار اتاقم تکیه دادم و به یادش فکر کردم. درس هامو خونده بودمو و به فکر درس و مشق نبودم. با مامانم طبق هر روز کمی حرف زدم و از خوب بودن حال مطمئنش کردم. مهری خانوم دوبار با گوشیم تماس گرفته بود ولی به تماساش جوابی ندادم، از دعوت کردنش و رد درخواستش میترسیدم، اون جای مادرم بود و دل شکستنش جایز نبود. سرم رو صفحه ی گوشیم بود که سروش اس ام اس داد: \_ مامانم دلش برات تنگ شده میگه میخواد ببیننت آماده شو پیام دنبالت. وای حالا باید چیکار کنم؟ باید چی بگم؟ با سرعتی که تا به حال از خودم ندیده بودم به سمت اتاق کاوه دویدم. بدون در زدن درو باز کردم. کاوه نیمه لخت با دستکش های بکشش داشت به کیسه ی بکس آویزون شده از سقف اتاقش ضربه وارد میکرد و سرشو به متعاقب از اون تگون میداد. آنچنان مسخ هیکل و صورت مبارزه جوش شده بودم که سنگینی نگاهش توی نگاهم و قفل شدن چشمهایش توی چشمهامو متوجه شدم. جلوش ظاهر شد و با دستکش های گنده ش تهدیدکنان به سمت بینیم حمله ور شد خودمو به سمت عقب بردم که به چهارچوب در اتاقش برخورد کردم، در پی افتادن کف اتاق و ته نشین شدن باسنم بودم که منو از افتادن نجات داد و لباس هامو از عرقش خیس کرد. جالب بود که ذره ای عرقش بو بد نمیداد و بلعکس بوی اون منو به یاد عطرها ی قیمتی مینداخت. گوشیم کامل جلوی چشمهایش به رقص دراومد و صفحه ش جلوش نمایان شد. \_ کی دلش برات تنگ شده؟ ازش فاصله گرفتم و گفتم: \_ خاله مهری. \_ کیه اونوقت؟ \_ مامان زنداییم، همونی که یه شب باپسرش برگشتم خونه. یه تایی ابروشو داد بالا و گفت: \_ نمیری دیگه؟ مضطرب به چشمهایش دقیق شدم و گفتم: \_ من از این میترسم که بیاد اینجا. ریلکس خندید و گفت: \_ وقتی ما نیستیم هرچقدرم در بزنه کسی نیست جواب بده پس نترس. راست میگفت ولی باید با یه اس ام اس دکش میکردم. از کاوه به قصد اتاقم فاصله گرفتم و به سروش اس ام اس دادم که به زودی خودم به دیدنشون میرم و این چندروز گرفتاره امتحانام. به طرز خیلی کم و زیبایی آرایش کردم و با یه مانتوی نه چندان کوتاه و شلوار لوله تفنگی اتاق و به مقصد خرید با کاوه ترک کردم.

کاوہ وسط حال نشستہ بود و سرش میون دو تا دستاش قایم کرده بود. دلم به یک باره فرو ریخت، زیر پاهاش روبه روی چشمهای تب دارش نشستم و نشین کردم. با نگرانی و غم اندر چهره ام بهش خیره شدم. \_ کاوه...؟ چیزی نگفت، حتی سرش و هم بالا نیورد تا ببینه من چمه یا چی میگم، کته کنار دستشو بلند کرد و به سمت بیرون رفت. مثل بچه ای بی پناه دنباله ی کتش رو گرفتم و گفتم: \_ کاوه چی شده؟ دوباره بی جواب موندم.

دستاشو با التماس گرفتم و گفتم: \_ چی شده؟ بگو بعد برو. دستامو پس زد و منو روی زمین ول کرد و رفت، نه نای بلند شدن داشتتم و نه جون کل کل کردن با موجودی که جز غدی و یک دنده ای چیزی تو اخلاقیات مشاهده نمیشد. رفت و منو با دنیایی علامت سوال تنها گذاشت، با عجله به سمت اتاقش دویدم همونجایی که به خیلی از رازهای پی میبردم، سه چهارتا کاغذ روی زمین افتاده بود و دستکش های بکشو روی صندلیش رها کرده بود. سرمو به دیوار تکیه دادم و به تلفنم متصل شدم اولین باری که زنگ زدم رد تماس شد و دومین دفعه خاموش بودنو به گوشم رسوند. از ناراحتی نای بلند شدن نداشتم خودمو روی مبل رها کردم و به این فکرهای بد و پوچ دامن زدم. یعنی درد تا این حد محکم و کاری ست که نه من به چشم پیام و نه افتادگیم... ای لعنت به تو زن که ذره ای بها به ناراحتیات و ذره ای توجه به فکرهای نشون داده نمیشه. دوباره زنگ و دوباره بی پاسخی، دوباره ناراحتی و دوباره بی توجهی... در اتاق خودمو باز کردم، روبه روی آینه نشستم و با چنگ گونه هامو مالش دادم... باید با خودم حرف میزد، باید از خودم میپرسیدم که چرا؟ چرا باید این طور باشم؟ چرا باید این شکلی پیش برم؟ چرا باید این مسائل منو از درس هام دور کنه؟ چرا باید این چنین برام مهم باشه؟ چرا باید زندگی دست خوش این تغییرات بشه؟ چرا باید تمام این موضوع ها دل منو از تنگی پر کنه؟ به سمت اتاقش پیش رفتم و دستکش های بکس شو توی دستهام فرو بردم، با تموم قدرتی که تا به حال از خودم سراغ نداشتم کیسه رو هدف گرفتم، نه تختی و میدیم که آروم کنه و نه مچی و برای متحمل کردنه این درد پیدا می کردم. آنچنان به این کیسه ضربه میزدم که انگار شخص غریبی روبه روم داره کاوه رو ازم دور میکنه... میدونم زود بود، اما من عاشق شده بودم و حال این عشق مثل بره ای از دام من فرار میکرد.

صدای در خونه امید و توی دلم روشن کرد. کاوه خیلی بی مهابا رفت، پس حتما کلیدو



آروم به سمت در دویدم. باز شدن در همانا و گرد شدن چشمهام همانا. باورم نمیشد این شخص، پشت در باشه، اصلا امکان نداشت، نه مغزم و نه احساسم اون رو طلب نمی کرد. با صدایی لرزون و چشمهایی متعجب رو به چشمهایی آروم و عادیش گفتم: \_ سروش تو اینجا چیکار میکنی؟ لبخندی زد و گفت: \_ میخواستم مطمئن شم خوبی و دیگه نگران نباشم. حسم به سروش تنها در يك کلمه خلاصه میشد، نفرت... نمیخواستم اونو به حریمه خودمو کاوه راه بدم، این خونه از ان کاوه بود و برای وارد شدن به اون مکان اجازه ی صاحب خونه لازم بود. \_ دوستهام رفتن خرید و زودی برمیکردن نمیخوام تورو اینجا ببینن. یه قدم به داخل خونه برداشت و گفت: \_ یعنی مارو به خونه ت دعوت نمیکنی؟ خوب بگو برادر زن داییمه. سینه مو برای اولین بار روبه روی قیافه ی مردونه ش سپرکردم و گفتم: \_ نه همیشه؛ نمیخوام فکر کنن دختره هرزه ای هستم، صد در صد فکر میکنن که من دروغی بیش نمیگم. سرشو به زیر انداخت و گفت: \_ باشه هرطور راحتی، فقط میخواستم خیال مامانو و خودمو راحت کنم، ببخشید مزاحمت شدم. باگفتن، مراحمی زیر لبی در و به طور کامل به روش بستم. حتی نذاشتم خداحافظی کنه یا اینکه بگم بیا تو، هیچ حرفی و به جونش امان ندادم و درو به جلوی چشمهام اوردم. کامل به در چسبیدم و با خودم به فکرهام خندیدم. به فکرهایی که کاوه عاشقمه و نگاه هاش از روی عشقه... نه اون منو نمیخواست، کسی که کسی و بخواد با این کتک ها اثباتش نمیکنه، این حقیقت واقعیه که من دختری همخونه، بیشتر برای این پسر نیستم. آشپزخونه هم با من همفکر بود، چرا که دیگه نه دیگی و روی خودش تحمل میکرد و نه دستگیره ای و روی فضاش برای تمیزیه محیطش. باپوزخندی مبنی بر بدبختیم تو یه شهر بزرگ مثل تهران راهی اتاقم شدم. سرم و به دیواره منتهی الیه تختم تکیه دادم و به یاده روزهای با هم بودنمون با طاهره و مهرداد، به بوشهر و هواش، به بوشهر و مردمش، به بوشهر و فضاش فکر کردم. گوشیه برداشتم و به طاهره زنگ زدم. خیلی وقت بود از دلش و کارهایش خبر نداشتم. صدای گرفته ش خبرهای خوبی و برام به ارمغان نمی آورد. \_ الو؟ \_ سلام طاهره ای. خوبی آجی؟ گریه های پی در پی اش اجازه ی فهمیدن حرفهایش و بهم نمیداد. \_ آجیت بدبخت شد، مرد، بی خونه شد. بی مهرداد شد. از تصویره اینکه مهرداد مرده باشه یا بلایی به سرش اومده باشه سرم تیر کشید. \_ درست حرف بزن ببینم چی شده تو رو خدا دارم میمیرم. \_ بابا مهرداد و رد کرد. نفسی عمیق از خوب بودن حالش کشیدم و گفتم: \_ خوب چرا؟ در حالی که بغضشو قورت میداد گفت: \_ چون بی پوله، چون مثل پسرای

فامیل کار و باره درستی نداره چون فهمیده با دخترش دوست بوده. چشمهامو از حمله ی این خبره ناگهانی بستم و گفتم: \_ از کجا آخه؟ صداشو یواش کرد و گفت: \_ الان با اس ام اس همه چیزو بهت توضیح میدم. قبول کردم و با دنیایی از نگرانی و دلواپسی گوشیدو قطع کردم. بعد از دودقیقه که از دلواپسی لبریز بود، اس ام اس اومد که: بابا من و مهرداد و در دانشگاه دیده و یه سرو صدایی سر داده که نگو و نپرس، بعدم خواستگاریه مهرداد و بهم زده و حالام قراره منو با یکی از پسرهای همکاراش نامزد کنه، در ادامه ی اس ام اسش نوشته بود: تحمل هیچیو ندارم و به وجودت نیاز دارم، هرچه طوره بین ترم برگرد و باهام باش تا شاید ذره ای از غم کم بشه. بهش سپردم هرچطور شده جواب پسررو نه بده و اصلا با این مسله ی شوهره اجباری کنار نیاد. روی تخت دراز کشیدم و ذره ای از مصیبتِ خودمو به خاطر مصیبتِ بدترِ طاهره به فراموشی سپردم. \*\*\*\*\* در حالی که مانتومو توی اتاق خالی از کاوه اونم بعد از ۱ روز اتو میکشیدم به این مسئله فکر میکردم، که چرا رفت؟ اصلا چرا با این شدت منو تنها گذاشت و رفت؟ مگه نه اینکه میخواست منو به خرید بیره؟ مگه نه اینکه میخواست منو به جشن بیره؟ پس این حرفها و قولهاش چی شد؟ یعنی همش حرفهایی بود که باد روی هوا رو تحمل میکرد؟

با انداختن آخرین نگاهم به روی تخت مرتب و سیستمِ خاک خورده ش، از اتاقش اومدم بیرون و به سمت دانشگاه راه افتادم. تصمیم گرفتم پیاده روی کنم تا ذره ای از استرس کم بشه، سخت بود ولی باید عادت میکردم. دیگه کاوه ای نبود که منو برسونه یا کسی بهتر از اون نبود که بهش اعتماد کنم، در و که بستم وجوده شخصی و پشت درخت کاج حس کردم، قامتش رو ندیدم. به سمت تصویر برگشتم اما ناپدید شده بود و دیگه ندیدم هیکل و صورتش رو، وقت اینو نداشتم که به دنبال تصویر یا بهتره بگم سایه برم، راه خودمو گرفتم تا به امتحانم برسم. تمام جاده مملو از دانشجوهای بود که با استرس یا بی استرس راهی در ورودی دانشگاه میشدند. تا رسیدنه به در کلاس به این مسئله فکر میکردم که این ۳ ماه چطور گذشت. از مهر تا آذر با وجوده شخصی مثل کاوه تو زندگیم چطور گذاشت؟ چرا من که اونو مثل بتی میپرستیدم حالا باید اینطور بی بت بشم؟ اصلا پریشب چه اتفاقی افتاد که همه ی درها رو به روی من رو بست و از پیشم رفت؟ دومین امتحان میان ترم بود و باید تمام سعی خودمو میکردم تا کاشته هامو درو کنم و تمام نتیجه هامو بگیرم. با دلهره ای توام با نگرانی فکر کاوه وارد سالن امتحانات شدم و خودم به امتحان نه چندان آسون درسیم مشغول کردم. با بالا بردن دستِ مراقب به نشونه ی

تموم شده وقت تمام خنده هاي دلم به گريه و ياس تبديل شد، با اينکه تمام سوالات و نصفه نوشته بودم اما با فکره اينکه پايان ترم و دارم و حداقلش اينه که امتحانه رو دادم اومدم بيرون، دل دل کردم برم آموزشي و از آقاي مظهري سراغ کاوه رو بگيرم، اما همين اخلاق کاوه باعث شد از اون در کذايي فاصله بگيرم و راهي خونه ي بدون کاوه بشم.

نميدونم چرا ولي دوباره اون سايه رو پشت خودم حس کردم، ايندفعه برنگشتم گذاشتم تا به فاصله چندمتريم که رسيد، کاملا برگردم و مچش رو بگيرم، کسي تو کوچه ي نبود، بخاطر همين حتي جرات برگشتم نداشتم. قدم هامو سريع تر کردم تا به تندي از اون فاصله بگيرم، اما انگار فکر کودکانه ي منو خوند و قدم هاشو سريع کرد، اينقدر ترسيده بودم که اگر ماسکي از خونسردي را به چهره م ميزدن باز هم لرزیدن گونه و چونه هام مشخص بود. صداها کم شد و ديگه طاقت نيوردم، کامل به سمت پشتم برگشتم، هيچ کس رو نديدم، عجيب بود تا چند دقيقه پيش صدا کاملا تو گوشم بود، صداي قدم هاش، حتي تندي نفس هاش، اما الان نبود. يعني کي بود؟ يعني امکان داره کاوه باشه... نه عقل سليم من ميگه اين کاوه نيست، چون دليلي براي انجام اين کارهارو نداره... در خونه رو باز کردم و براي بار چندم به پشتم برگشتم و نگاه کردم، اما با ديده کوچه ي خالي کلید و با در آشنا کردم و وارد شدم. با يه اميدي اندر دلم در واحد و بار کردم، اما با سردی درونه خونه به اين غايت رسيدم که کاوه نيومده بود و هنوز خونه بدونه مرد داره سر ميکنه.

پردها رو کنار زدم و به عکس هاش خيره شدم، به اين که اين چندتا تیکه مقوا و چوبم ميتونه مرحمي براي دل باشه، اما اينها فقط سطحي کار ميکنن و عمق فاجعه رو نميتونن پوشش بدن. فردا سه شنبه ست و فقط دو روزه ديگه به مهموني عقد وقته... يعني کاوه نميخواه بره؟ يعني نميخواه منو با خودش بره؟ يعني وجوده منو نميخواه؟ تموم كيف و کتابها و مانتو و لباسهامو تو اتاقم رها کردم و وارد اتاق کاوه شدم. در به دره عکس بچه گي هاش ديوار و با چشم هام بلعيدم، از صميم قلب وجودش و مي خواستم، وجودي که ميتونست آرامگاه قبلم باشه. آهنگِ عليرضا طليسيچي با اموج صوتي گوشيمو براي بار هزارم در اين دو روز گوش کردم و به ياد وجودش آروم شدم. روي تختش دراز کشيدم و به ياد روزه آخر دلم براي باز هزارم تکون خورد، لرزيد، نا راحت شد، غمگين شد، دلهره پيدا کرد، که چي ميتونه کاوه رو به اين روز بنده؟ گوشيو از حالت مديا بيرون اوردم و به کاوه زنگ زدم، باز هم خاموشي و بدونه جواب گذاشتن من و به جواب دادن ترجيح داد، بازهم منو ترد کرد. پتوي مردونه و نرمشو به دور بدنم پيچيدم و با بوي اين پارچه خودم و

به خاطرات این ۳ ماهش سپردم و بدون خوردن حتی یک لقمه از تغذیه های خدادادی  
خوابیدم. \*\*\*\*\*

(( فصل دوازدهم )) ساعت از ۴ عصر گذشته بود که بیدار شدم. بالا تنه ی لباسم به طور کامل خیس از عرق بود، پنجره ی رو به کوچه ی اتاقش و باز کردم تا ذره ای هوا بخورم. باز شدنه پنجره ی رو به کوچه یادآور اولین دعوای بین منو کاوه بود، شبی که با سروش منو از این پنجره دید و منو دختری هرزه خطاب کرد. اون لحظه چقدر خوردم، چقدر گریه کردم، چه تصمیمی گرفتم و چه شد. دوباره گوشیه برداشتم و باهاش تماس گرفتم، دوباره خاموشیو بی جواب موندنه من.... از ناراحتی قامتم خم شده بود و نای حرف زدن با خودم نداشتم. سرم از داغ و فغان های این چندروزه در حال شسکتن بود... امروز ۱۰ آذر بود، روزه تولده فرنوش. گوشیم شارژ نداشت و دسترسی به خریدنه شارژ نداشتم، به همین علت گوشیه خونه رو برداشتم و با خونه ی خودمون تو بوشهر تماس گرفتم. اول با مامان صحبت کردم و بعد از اونم با فرنوش حرف زدم. تولدش و بهش تبریک گفتم، تشکر و کرد و گفت: جات توی جشن بزرگ و دخترونم خالیه. به طور نامحسوسی از طاهره پرسیدم با صدای آرومی گفت: همیشه گفت و در همین حد بهت بگم که داغونه. دلم برای بار هزارم تو این دو روز شکست و به خاطر تنها دخترعموی مهربونم گرفت، بخاطر تنها همدم دخترونم. صدای در خونه منو از فکرهای خوب و بدم رها کرد و به سمت حال کشوند. کاوه بود، آره اون بود اما با روحیه ای داغون تر از داغون، کلمه ای برای بیان حاله بدش نداشتم، اینقدر غرق در وضعیت نابسامانش شده بودم که افسردگی درون چهره اشو به درستی ندیدم. خمیده شده بود و ته ریشی به چهره داشت، چشمهایش از بیخوابی خمار شده بود و لباس هاش از چرک دو سه روزه چروک. نگاهش کردم خواستم بپرسم همه ی سوال های این چندروزه مو، همه ی ابهام های این دو روزمو، همه ناراحتی هامو، همه ی بی کسی هام، که چه چیزی اینها رو به وجود آورده؟ چه خبری، چه نفرینی اینها رو به من هدیه کرده؟ دستشو مهره روی لبهام کرد. چشم تو چشمهام دستشو روی لبهام گذاشت و گفت: \_ هیس...! میدونم خیلی سوال داری ولی خواهش میکنم هیس. من خودمم جواب سوالهای خودمو نمیدونم و نمیتونم بدم. به احترامش چیزی نگفتم، فقط غمگین تر از همیشه به چشمهای خیره شده و علتش و از چشمهای پرسیدم. سرشو کج کرد و روبه روی چشمهام قرارداد و مظلوم وار گفت: \_ تخته مرتب میکنی بخوابم...؟ تشنه ی خوابم. دستشو از روی لبهام اوردم پایین و گفتم: \_ باشه. به سمت اتاقش رفتم که از پشت

دستاشو دورم حلقه کرد و منو به ایستادن مجبور کرد. میخواستم برگردم به عقب که علت اینکاراشو بدونم اما اجازه نداد و با بازوهای تقریباً بزرگش این اجازه رو از من گرفت. صداش از پشت لاله ی گوشم با رطوبت به ذهنم رسید. \_ برنگرد. فقط برو. برنگشتم، چون عاشقش بودم، چون نمیخواستم هیچ خاطری خاطرش و بیازاره، برنگشتم، چون میخواستم آرام باشم، چه با وجوده من چه بی وجوده من. اونو روی تختش خوابوندم و بعد از دراوردنه لباس کثیفش از روی بدنه تمیزش، اونو روی تخت با بدنه ای ظخیم از پتو رها کردم و وارد آشپزخونه شدم. تنش گرم بود و تب دار براش سوپ جو درست کردم تا شاید از این گرمایش کم بشه و تب داریش باعث سرما خوردگیش نشه.

سوپ و تو یه سوپ خوریه خیلی کوچیک ریختم و با یه لیوان آب پرتغال تو یه سینی گذاشتم و آرام، آرام با قدم هایی شمرده به سمت اتاقش اومدم. همونطوری که خوابونده بودمش، خوابیده بود و نفس های پی در پی میکشید، مثل اینکه چیزی راه گلوشو بسته باشه یا تنفسشو مختل کرده باشن، از گرما به حد مرگ عرق کرده بود، با لرزش خاصی از نبودنش یا شک به بودنش دستمو روی پیشونیه سرد تر یخش قرار دادم، باورم نمیشد، این عرق با این سردی همخونی نداشت. آرام صداش کردم. دستمو از روی پیشونیش برداشتم و سوپ و بالایی تختش روی میز کامپیوترش گذاشتم. روی پاهام زانو زدم و درست رو به روی چهره ش نشستم، برای بار دوم آرام، آرام صداش کردم. \_ کاوه... کاوه... صدا زدن بار سوم کاوه م، با باز شدن چشمهایش یکی بود. روی شکم خوابیده بود و سرش و به تخت چسبیده بود، اشک از چشمهایش شروع به باریدن کرد، اول فکر کردم دلش از جایی پره و داره اشک میریزه، اما بادیدنه آبریزش بینی ش یقین کردم که سرما خورده و باید برای خوب شدنش دارو مصرف کنه. اول از همه شربتیه که برای خودم اضافه کرده بود و اوردم و به مقداری که دکتر برام تجویز کرده بود و به خوردش دادم، بعد از اونم کپسول آموکسی سیلین چرک خشک کن گلو رو، با همون آب پرتغال به دهنش گذاشتم. چند دقیقه بعد از خوردن داروهایش، کمکش کردم تا به حالت نشسته روی تختش بشینه، آرام آرام و جرعه به جرعه سوپ و به دهنش میذاشتم. انقدر آرام شده بود که از اون پسر بچه ی شرور دیگه خبری نبود. سرشو روی لبه ی تختش گذاشت و برای اولین بار آه کشید چقدر دردش عمیق بود که آهشو به زبون آورده بود. خم شدم زیر چشمهایش و گفتم: \_ کاوه؟ میای بریم دکتر؟ به علامت نه سرشو بالا برد و با صدای خش دارش گفت: \_ نه بابا. چیزی نیست که. سویت تموم شده بود و میخواستم یه کاسه ی دیگه براش بیارم،

خیلی موثر بود و گلوشو نرم میکرد. میخواستم بلند شم که دستمو گرفت و چشم تو چشمهام گفت: \_ نرو. \_ میخوام برم سوپ بیارم. لبخندی زد و دستمو رها کرد. انقدر نگران حال بدش بودم که ذره ای از فکر این که این چندروزه کجا بوده بیرون نمیومدم، اون از طاهره، اینم از کاوه، اخه این چه بخت و شانسیه که من دارم؟ کاسه ی دوم سوپ و تا نیمه هاش خورد و با چندتاسرفه گفت: \_ امتحانات خوب بود؟ به دروغ بهش گفتم: \_ آره خوب بود. چیزی نگفت و بحث و ادامه نداد. چشمهاش هنوز آب میومد و این منو نگران میکرد. از تو جعبه ی کمک های اولیه درجه ی تب و اوردم و تو دهنش قراردادم. تو این فاصله ظرفهای کثیف و شستم و دوباره به پیشش برگشتم. درجه ی تب عدد ۴۰ رو به من نشون داد و نگرانیمو دو برابر کرد. باید صبر میکردم و بعد از یه ساعت دوباره میگرفتم، درست اون زمانی که داروها اثر کرده، اگر دوباره بالا بود که با آژانس میبرمش دکتر، اگر پایین اومده بود که هیچ... خودمو به خاطره اینکه مثل هر دختره دیگه ای ماشین بلد نیستم نفرین کردم و از تو دهنم یه گاز محکم از زیونم گرفتم تا برای دفعه ی دیگه آدم شم و به مهرداد جلوی طاهره نه نگم و بزارم رانندگی یادم بده.

\_ مهربانش... کاملا از فکرش دراومدم و به طرفش برگشتم. چشمهاش بدتر از اول رطوبت پیدا کرده بود و هیچ حرفی و برای دلم باقی نمیذاشت. \_ جانم؟ در حالی که از لرزش بدنش سرجاش بند نمیشد گفت: \_ سردمه. پتو میخوام. به بقیه حرفش فکر نکردم بلند شدم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم، پتومو برداشتم و اوردم اتاقش، روی بدنه نیمه جونش انداختم. صدایش میلرزید و دلمو به در می آورد. \_ بنداز روی سرم. پتو رو روی سرش انداختم و خودم با سرعت بیشتر از اول به سمت اتاقم رفتم. به این فکر نکردم که بعدا مورد هجوم صدایش قرار میگیرم، به این فکر نکردم که شاید بعدا منو به خاطر بی اجازه ایم از خونه بندازه بیرون، مانتومو پوشیدم و با زنگ زدن به آژانس به اتاقش برگشتم. لباس های دم دستشو اوردم رو تختش و با احتیاط پتوشو کنار زدم. چشمهاش و نیمه باز کرد و آروم با گفت: \_ چیه؟ جوابشو ندادم. با نیروی کمه دستهام بلندش کردم و مثل یه مامان که پسر بچه شو برای دکتر آماده میکنه لباسهاشو تنش کردم. نگاه های رگبار مانندشو ندیدم به جاش لبخنده کم رنگه لبش رو دیدم. ناراحتی نگاهش و ندیدم، به جاش لبخنده حک شده توی مردمک پنهان چشمهاشو دیدم. آره...! این نشون میداد که اون ناراحت نیست و منو میطلبه. به هچی چیزی فکر نکردم، با صدای بوق ماشین هر دو حاضر و آماده راهی دکتر شدیم. زمان سوار شدن بر تاکسی، دوباره همون نگاه و حس

کردم، حتی کاوه رو سوار کردم و خودم ایستادم تا ببینم اون شخص کیه، اما مثل کاره چندباره یی امروزش ناپدید شد و منو با این علامت سوال تنها گذاشت. از بس فکره ناراحتی و بدی حاله کاوه بودم، اون نگاهو خیلی زود به فراموشی سپردم و آدرس مقصد و به راننده دادم. از راننده تشکر کردم و به همراه کاوه یی نیمه جون وارد بخش اورژانس شدم. دکتر وارد اتاق شد، اول چکاب کرد و بعد از اونم وقت به تجویز آمپول و سرم و یه سری دارو که باید از دارخونه یی بخش تهیه میکردم، گذشت. از اتاق اومدم بیرون و تا وقتی که آمپولو نزد وارد اتاق نشدم، روی تخت دراز کشیده بود و دستهاشو حائل چشمهاش کرده بود. اول نگاهي به جانبش انداختم و بعد با نگاهي به دنبال دست دکتر به کنارش رفتم. با چشمهایی نگران به چشمهای خونسرد دکتر خیره شدم و پرسیدم: \_ چیزی شده آقای دکتر؟ سرشو انداخت پایین و گفت: \_ نه...چیزه خاصی نیست، فقط ایشون آب بدنشون به طور ملموسی کم شده بود به همین دلیل یه سرم بهشون وصل شد، نکته یی بعد اینکه همسرتون به سرماخوردگی همراه با تب سرد مبتلا شدن، نگران نباشین، با پاشویه و داروهایي که براشون نوشتم، این مریضی رفع میشه و مثل روزه اول به سلامتی روبه راه میشن. نفسی از راحتی خیالم کشیدم و با تشکر از اون به سمت تخت کاوه رفتم. همه یی پرستارهای در حال رفت و امد و همچنین دکتر به جانبم نگاه میکردند، پس نباید جای هیچ شک و تردیدی و براشون باقی میزاشتم، مثل یه همسر دست کاوه رو گرفتم و اونو از تخت جدا کردم. بعد از گرفتن داروهاش با تاکسی به سمت خونه راهی شدیم.

خداروشکر که اینبار اون نگاه مشکوک و ندیدم. کاوه رو با نا توانیش در حرف زدن به سمت داخل بردم و روی تختش خوابوندمش و خودمم با خستگی زیاد به سمت آشپزخونه رفتم. سوپ های باقی مونده رو گرم کردم و تا جایی که معدم قبول میکرد و خوردم، بعد از اون بخوره آب گرم اتاق کاوه رو روشن کردم تا هوای اتاقش عوض بشه و معتدلی خودش و به دست بیاره. آروم خوابیده بود و گوشیشو که در حال زنگ خوردن بود بالای سرش گذاشته بود، سایلنت بود و بی صدا، به سمتش رفتم اما بهش دست نزدم و اونو دور از کاوه قرار دادم و به سمت اتاقم رفتم. با دیدنه گوشیش یاده گوشیه خودم افتادم، یادم اومد جا گذاشته بودمش. بنابراین مقصد اتاقمو به سمت آشپزخونه عوض کردم، روی اُپن آشپزخونه جا خوش کرده بود. با دیدنه صفحه ش چشمهام باز شد و نگاهم رنگ تعجب به

تماس هام به اضافه ي اون اس ام اس همه از سروش بود... اس ام اسي که منو بي جون تر از کاوه کرد، طوري که حس کردم تمام اعضاي بدنم از جمله پاهام رو به سقوط و در حال افتادن، محموله ي اس ام اس اين بود. \_ نميخواه دنبال سایه بگردي، به عکس هاي تو حال شک کردم اما به پاکيت اعتماد داشتم. ديگه مزاحمت نميشم با همخونه ت خوش باش. بای از سر گيجه دستمو به اُپن قائم کردم و از تکیه گاهش براي نيافتادنم استفاده کردم. کاوه با شلوار تو خونه اي سفید خاکستريش به دستشويي نزديک ميشد که با دیدنه قیافه ي افتاده ي من وا رفت و با چشمهاي تب دارش بهم نزديک شد. صداش از سرفه هاي پي در پيش گرفته شده بود. \_ چي شده؟ بي اختيار اشک از چشمهام شروع به طغيان کرد. به اين فکر ميکردم که حالا تموم خونواده م خبر دار ميشن و آبروم مير، به اين فکر ميکردم که چطور ميشه اين لجن و از ذهن سروش پاک کرد. گوشيمو به طرفش گرفتم تا خودش بخونه، خوند و به نشونه ي بي معني بودن اس ام اس لب هاش کج کرد و گفت: \_ خوب اين يعني چي؟ کنار پاهام روي زمين نشست و گوش به حرفهام فرا داد. از شک کرده به يه سایه، امروز قبل و بعد از امتحانمو براش گرفتم و آخر سرهم با اين اسم اس ام اونو آگاه کردم. سري از تاسف تکون داد و گفت: \_ ميدونم خيلي بده که اين اتفاق افتاده، اما خيلي بي شعوره اين آدم که ميخواسته مچت بگيره بهش بگو اين خونه مال برادره دوستمه و اين عکس هام از اونه. از ناراحتي سرمو تکون دادم و گفتم: \_ اون منو امروز بازم با تو تو تاکسي دیده. هيچي نگفت و با تکون دادنه سرش مبني بر تاسف به سمت دستشويي رفت، اين يعني اينکه من هيچ حرفي ندارم و سروش به راحتی هرچه تمام تر به همه ي رازها پي برده.

چشمهام به در دستشويي بود تا زماني که قامتشو هرچند افتاده بر در اون دیدم. نگاهم کرد و به سمت اتاقش رفت. اس ام اسي به سروش ندادم، حتي به او يا خاله مهري زنگم ندم، فقط خودمو براي حرفهاي بعديه صف گرفته در پشت سرم آماده کردم، حالا که ممکن بود با يه زنگ همه ي اين حرفها به بوشهر برسه بايد چه ميکردم؟ بايد با كي صحبت ميکردم؟ طاهره و کمک هاي هميشگيش، ذهنم و به سمت خودش کشوند، بهش زنگ زدم، جواب نداد، به خونشون زنگ زدم که خاله جواب داد. از طاهره سراغ گرفتم، گفت



خاطره بدون مُعَطَّلِي به خونه زنگ زدم. هنوز سلام نکرده، شارژ لعنتي سيم کارتم تموم شد و منو به اتاق کاوه کشوند. روي تخت خوابیده بود و دلم نیومد بيدارش کنم و ازش اجازه بگیرم. خودم به سمت تلفن اتاقش رفتم و با خونه تماس گرفتم. مامان بعد از یه بوق گوشيو بردشت. سلام مادر. چرا قطع شد پس؟ \_ ببخشید شارژم تموم شد. خوبین همه؟ \_ مرسي مامان تو که خوبی الحمدالله. \_ خداروشکر خوبم. طاهره اونجاست کارش داشتم؟ \_ آره اینجاست...بابا بزار دو دقیقه حالتو بپرسم. \_ باشه بگو مادر جان. \_ چه خبر از خاله مهري مامان جان نرفتي خونشون؟ با آوردن اسم خاله مهري فاجعه ي امروز جلوي چشمهام دوباره رنگ گرفت. صدام به وضوح میلرزید. \_ خبري ندارم، چندروزیه نرفتم طرفشون. \_ حتما برو مامان. خيلي مردمون خوبین. \_ چشم میرم. حالا گوشيو ميدي طاهره؟ \_ امان از دست شما دخترا. باشه سلام برسون مراقب خودت باش. از من خداحافظ. صداش به درستي به پشت تلفن انتقال پیدا میکرد که طاهره و پاي تلفن ميخواست.

\_ الو مهربانش. صدام از آرومي به جيغ نزدیک شد و گفتم: \_ سلام ديوونه چرا گوشيتو جواب نميدي؟ \_ سلام. همون ديوونه فقط ميشه بهم گفتم. نگران شدم و رنجيدم، اخه اين چه بلایي بود که به یه باره به سر اين دختر نازل شد؟ \_ خونه ي ما چیکار ميکني دختر؟ \_ فرار. تقریبا جيغ کشيدم. \_ فرار چرا؟ مگه بابات به مهرداد چي گفتم که اين بحث ها پيش اومد؟ \_ هيچي گفتم زن نميدم و دخترم نامزده کسه ديگه ايه. \_ اين حرفها چيه؟ تو نامزده کسي نيستي بايدم پاش وايسي و بگي يا مهرداد يا هيچکي. پوزخندشو به درستي شنيدم. \_ کاش همه چي به اين آسوني بود، ۱۰ بار تا حالا اومده دنبالم، بابات جلوشو گرفته و به حرمت برادريه که تا حالا چهار لا نشده آجيت. حرفهاشو باور ميکردم. چون از عمو همه ي اينکارهاي برميومد. \_ بين طاهره اگه فعلا خونه ي مايي اصلا نزار اين چند روزه مامانم با مهري خانوم حرف بزنه انگار سروش بو برده من با کاوه همخونه ام، تورو خدا حواست باشه نميخوام وقتتو بگیرم که شک کنن فقط خواستم همينو بگم. آب دهنشو قورت داد و گفت: \_ تا اونجايي که بتونم باشه، مردشورشو ببرن پسره ي پررو، به تو چه اخه؟ \_ همينو بگو. برو مراقب خودت باش و پاي مهرداد و ايس. \_ فعلا که تا پامو قطع نکنن پاش و ايميسم. خداحافظي کردم و گوشيو قطع کردم. تمام مدت پشت به کاوه مشغول حرف زدن بودم، برگشتنم با چشم تو چشم شدن. با کاوه يکي شد. آروم و ريلکس همراه با لحن، تمسخرآمیز در همون حالت چشمها و نشستش گفتم: \_ که نامزده

دختر خالته؟ که باهم خیلی راحتین؟ که میشناسیش و مشکلی نیست؟ که اون مثل برادرتی؟ انقدر ضربه ی حرفه‌اش مهلک بود که نمیتونستم روی پاهام بند شم. بلند شدم تا از اون معرکه ای که از پیش باخته بودم فرار کنم که دستمو گرفت و گفت: \_ من میدونستم یه دروغ اینجا داره گفته میشه، اما سعی کردم خودم بفهمش و یه طرفه قاضی نرم، به خاطر همینم مهرداد و اوردم خونه ولی نمیتونستم تا این حد راحتی که چشم تو چشم من بهم دروغ میگی، آفرین، دستت طلا. دستمو آزاد کرد و سرشو به طرف مخالف از من برگردوند. چقدر من بدبخت بودم که با وجود این همه خوبی که در حقش کرده بودم، بازم میموند. چقدر پست بود با وجود این همه نیکی که در حقش کرده بودم، به خاطر این حرفی که با من ارتباطی پیدا نمیکرد پسم میزد و من پوست کلفت بازم میموند، بازم تحمل میکردم، اخی این چه عشق کثیفیه که حاضر نیستی از این خونه بزارم، برم، برم پیش سروشیکه نوکر یه خونه مو میکنه و حاضره همه ی درها رو به روم باز کنه. بلند شدم و رفتم بیرون آشپزخونه رم نمیخواستم غذارو هم نمیخواستم راهمو به طرف اتاقم کج کردم و روی تختم دراز کشیدم. نمیتونم چقدر از وقتم گذشته بود که آلارام گوشیم زنگ خورد، برای قرص های کاوه فعالش کرده بودم. قرص هاشو برداشتم و با یه لیوان آب پرتغال رفتم بالای تختش، قرص ها رو روی میز بالای سرش گذاشتم. روی شکم خوابیده بود و سرش و به وسط تختش چسبونده بود و نصفه ای از تی شرش به خاطر بد خوابیدنش رفته بود کنار و بدنش به نمایش دراومده بود. با اینکه آروزی لمس کردنش رو داشتم اما به قصد فاصله ازش بلند شدم و فقط یه بار صداش کردم. \_ وقت قرص هاته. میخواستم برم که دستمو گرفت. نگاهم نکرد اما همونطور گفت: \_ میخوام تو بهم بدی. زودتر خوب میشم. با لبخندی که از دیدش پنهان بود قرص ها رو جدا کرد و تو دستهام قرارشون دادم این حرف یعنی اینکه منو بخشیده و نمیخواد مواخذه کنه. بلند شد و قرص ها رو از دستم خورد، سره قرص اخیری یه گاز از انگشته کوچیکم گرفت که آهم بلند شد، خمار نگاهم کرد و گفت: \_ اینو گرفتم تا دفعه ی دیگه سعی نکنی منو سیاه کنی. با لبخندی اینو به تاییدش رسوندم و از اتاقش به قصد استراحت هردومون اومدم بیرون.

\*\*\*\*\*

(( فصل سیزدهم )) با صدای کاوه از خواب بیدار شدم. مثل همیشه وقتی بیدار میشد، نمیتونست خواب بودنه منو ببینه و خونه رو روی سرش میزاشت تا منم بیدار کنه. با بی قیدی تمام، پتو رو کنار زد و طلبکارانه بانشونه بالا بردنه دستم بالای سرم رفتم بیرون و

رو به روی چهره ی لبخندوارش قرار گرفتم. احمی ساختگی کردم و گفتم: \_ چرا نمیزاری بخوابم؟ به ادای من احمی کردو گفتم: \_ چون خونه بدونه جیک جیک های تو تخم نمیزاره. خنده م گرفت اما قورتش دادم و گفتم: \_ کاوه خدا وکیلی این چه کاریه تو میکنی؟ \_ مهربونش تو شیرازی هستی؟ نارحتیم یادم رفت و به جای اون متعجب شدم از این سوالش، چون خیلی متفکر پرسید. \_ نه چطور؟ \_ پس چرا گفتمی خداوکیلی؟ حرصم گفتم و این بار دستمو به نشونه ی سیلی زدن اوردم بالا که خودشو مظلوم کرد و گفتم: \_ آهان پس اصفهانی هستی. \_ اینو دیگه چرا؟ \_ چون الکی الکی طلب کاری و بابت هر چیزی پول میخواهی. به نشونه ی گریه لبمو آویزون کردم که گفتم: \_ نه فهمیدم بوشهری هستی از لبهای گنده ت معلومه. اینبار رستی راستی دنبالش افتادم تا بزمنش، که در رفت به سمت اتاقش و اونجا پناه گرفت. از پشت چسبیدم به در و گفتم: \_ فعلا که همه میرن لباسونو گنده میکنن مثل من. \_ آره \_ با لبخندی از در فاصله گرفتم و وارد دستشویی شدم. بعد از اون باید به رقص میرسیدم و کاره بوشهریمو انجام میدادم. قانون همیشهگیم این بود برای خوب موندنه هیکلم، میرقصیدم و از خودم فیلم میگرفتم، بعد با طاهره مینشستیم، میدیدم و انتقاد و پیشنهاد میکردیم، حالا که اون نیست، من نباید بزارم به خوکي بزرگ و وزن دار تبدیل بشم، به خاطره همین زودي صورتمو شستم و به سمت آشپزخونه به قصد صرف چایی قدم گذاشتم. با دستکش های بکسش از توی اتاقش اومد بیرون، منو نمیدید، ولی من اونو میدیدم، اول یه نگاهی تو اتاقم کرد و بعد با فکره اینکه من تو اتاقم و درو بستم با خیاله راحت به سمت آشپزخونه اومدم، منو که دید و رفت، خواست برگرده اتاقش که گفتم: \_ بیا کاریت ندارم. مظلوم نگاهم کرد و گفتم: \_ مهربونش دلم گرفته میای بریم بیرون. چقدر باهاش همدرد بودم، دلم گرفته بود از اینکه چرا باید یکی مثل سروش آسایشمو ازم بگیره. با فکری که به ذهنم هجوم آورد خوشحال شدم و تا نصفه های جمله مو بدون فکر گفتم: \_ میشه... با به یادآوردن اینکه این خواسته، پررویه تمومه و من نباید مطرحش کنم، زبون به لبم گرفتم و ادامه ش ندادم. \_ میشه چی، بگو؟ \_ هیچی ولش کن بریم هرجا تو بگی. با لبخندی ژکوند رو به چشمهام گفتم: \_ میشه چی، بگو؟ \_ سرمو انداختم پایین و گفتم: \_ هیچی بابا میخواستم بریم رانندگی یادم بدی. خنده ی بلندی کرد و گفتم: \_ خوب این چش بود که تو رو مریم مقدس و سر به زیر کرده بود؟ از مثالش خندیدم و به چشمهای شادش نگاه کردم. \_ یعنی بریم؟ به سمت اتاقش رفت و در حالی که دستکش هاشو در می آورد گفتم: \_

آماده شو بریم. بعدشم میریم رستوران. با زدن دستي بر هم خوشحالیم و تو وجوده خودم ریختم و بلند شدم به سمت اتاقم رفتم.

. . . کوتاه ترین پالتو و مشکی ترین رنگ و از لباسهام انتخاب کردم، همراه با شلوار جین سورمه ای تنگ با یه پوت که تموم پاهامو بپوشونه و سرما وارد بدنم نشه، آرایش زبانه زیاد نکردم، به یه برق لب با ریملی که چشمهامو بزرگتر نشون بده، اکتفا کردم. موهامو ساده و با یه تل کشی معمولی بالا زدم و توی رج موهام خلی ایجاد نکردم. هیجان رفتن بیرون و رانندگی کردن با کاوه خیلی روحیه مو شاد و بشاش کرده بود، طوری که همه غم هام رخت خودشونو با حسد تمام بستن و قصد رفتن کردند. یه چیزی که خیلی تو این سه ماه حس اعتمادمو نسبت به کاوه بیشتر کرده بود، این بود که هیچ وقت بدون اجازه وارد اتاقم نمیشد، به جز زمانهایی که یادش میرفت یا اینکه عجله داشت وگرنه جز عادت هاش نشده بود، با اینکه خیلی راحت بودیم و با هم رودربایستی نداشتیم، اما حریم ها رو همیشه رعایت میکرد و این بود که به وجود اومدن حس عشقش در من خیلی موثر بود و در واقع نقش اساسی رو ایفا میکرد. من دختری بودم عجیب، از دنیایی غریب، طوری بودم که تا کسی بهم ضربه ای وارد نمیکرد تا عمق ضربه ی باهاش وارد میشدم، مثال واضحی از این اخلاقم این بود که تا حد یه عشق یه همسر یه خواهر به کاوه نزدیک بودم، طوری که دستم به دستش میخورد ناراحت نبودم یا آگه خواسته یا ناخواسته تو بغلش میرفتم، ناراحت نمیشدم، بلکه احساس آرامش میکردم، اما آگه همین به یه هوس از طرف کاوه منجر میشد، ازش متنفر میشدم و فاصله رو انتخاب میکردم، یعنی الان انقدر به کاوه نزدیکم که هر آن ممکنه اون ضربه منو ازش متنفر کنه، اما تا زمانی که اون ضربه وارد من نشده، عاشقش میمونم و بیشتر عاشقش خواهم شد، واقعا عجیبم و واقعا در این دنیایی پر از ابهام دخترها غریبم. \_ مهنوش.... اربده میکشید، میدونم از من بود و مقصر من بودم، چون دوباره توی ماهیت خودم پرسه میزدم و از دنیایی حال فاصله گرفته بودم. به سرعت خودمو به بیرون رسوندم و با حالت تعظیم و چشمهای مظلومم ازش معذرت خواستم. همیشه از سلیقه هاش تو لباس پوشیدنش خوشم میومد، تیپ هاش خاص با محیطش بود و این منو مجذوب خلاقیتش میکرد. فرق داشت با همه ی اونهایی که دورو برم بودن، مثلا مهرداد یا سروش یا پسرهای اقوام، نمیدونم شاید چشمهای من اینطور

کردم، تي شرتي سفید رنگ به زیر گُتي مشکی رنگ، تنگ برای بدنش و شلواری موزون با تیپ، بالا اومدنه نگاهم به سمت چشمه‌هاش به نگاهش به سمت چشمه‌ها تلاقی خورد، نگاهی به سرتاپای از نظره خودم نه چندان آراسته ام کرد و تا یه دقیقه ی تمام به چشمه‌ها خیره شد، از خیره گیهِ چشمه‌هاش غرق لذتی غریب شدم، لذتی که نمیتونستم لمسش کنم، انگار تا حالا اونو از کاوه ندیده بودم، مثل این میموند که کاوه تازه منو دیده، تازه با من آشنا شده، تازه مهربانوش و میشناسه و این عالی بود، زیباترین حس شاعرانه ی یه عشق بود، هر چند یه طرفه. بعد از اون با دست‌هاش و نگاهش منو به سمت بیرون از خونه خواست و بابرداشتن کلید از جا کلیدی دم در، اول من و بعد خودش رو راهی بیرون از واحد کرد. خوشحال بودم از اینکه سکوت بینمون داره خیلی حرفه‌ارو میزنه از اینکه این سکوت میتونه خیلی حرفه‌ارو هضم کنه من این سکوت و به حرفه‌ای خشن ترجیح میدادم. نشست و به سمت مقصدی رفت که نمیدونستم. به سمتش برگشتم نگاهی به جلوش انداخت و گفت: \_ چي شده؟ \_ کجا میری؟ \_ گرسنه. اول رستوران بعد رانندگی.

تمام حواسم جمع این بود که دوباره سروش نیاد و منو با کاوه نبینه من حتی جواب اس ام اس یا زنگشو هم نداده بودم حتما تا حالا همه چیزو به مامانش گفته.... کاوه دستشو جلوی چشمه‌ها گرفت و گفت: \_ باز رفتی کجا؟ با لبخندی ذهنشو به جای دیگه ای قوس دادم و گفتم: \_ به این فکر میکردم که تیپم برای رستوران مناسب نیست. نگاهی خاص بهم انداخت و گفت: \_ خوبه، من میگم خوبه پس نگران نباش لب گنده. بر عکس اینکه ناراحت بشم، خنده م گرفت و سعی در نگه داشتن این احساسم نداشتم، همزمان با خنده ی اون گاز ماشین به فشار دراومد و ماشین اوج گرفت. با ریموت، ضبط سی دی و روشن کرد و ماشین و پر از احساس آهنگ کرد، آهنگی که گوش دادنش همراه با کاوه برای من یه خاطره ی باور نکردنی و میساخت. آهنگ با هم بودن از ((محسن چاووشی)) چه خوبه همیشه ما با هم باشیم من و تو دشمن درد و غم باشیم چه خوبه دلامون از امید پره غم داره از من و تودل میبره من با تو خوشم تو خوشی با دل من از دست من و تو غصه ها خسته میشن کوچه ها به جای بوی بی کسی پر از عطر خوش هم نفسی تپش قلب تو با نبض منه عزیزم لحظه ی عاشق شدنه فکر نکن رو به غروبه زندگی اگه عاشق باشی خوبه زندگی برای دیدن خوبی کافیست چشاتو وا کنی رو به زندگی وقتی که غربت زندگی

سرمو به جا سري ماشين تكيه دادم به بيرون خيره شدم، به كسايي كه در رفتو آمد بودن با زوج يا بدونه زوج، با دل خوش يا دل پراز ناراحتي.... دل منم اينجا در گرو بود، گرو شخصي كه شايد منو به عنوان يه خواهر بخواد يا يه امانت... از فكره اينكه روزهاي با كاوه ام بدونه كاوه بشه، دلم گرفت و قطره ي اشكي از گوشه ي چشمم سر خورد پايين، روي گونه هاي تراشیده شدم. پشت چراغ قرمز ايستاد و مقابل يه ماشين ماتيزي كه پر از دخترهاي غليظ از آرايش بود جاي گرفت. دخترها با انگشتهاشون منو به همدیگه نشون ميدادن و به من ميخندیدن، نميدونم چرا شايد به خاطره قيافه ي شكست خوردم. يکيشون بهم اشاره كرد شیشه رو بدم پايين، دستم روي دكمه هاي شیشه رفت كه صدای كاوه گوشمو نوازش داد. \_ ولشون كن اين عوضی هارو. به سمتش برگشتم و بي توجه اشك هاي سرازيرم گفتم: \_ ميگه كارم داره؟ نگاهي به اشكهام كرد و با انگشتهاش رو به دخترها براي نمايش اشك هاي سرازيرمو پاك كرد و با در آوردن زبوني براي دخترها ماشين و گاز داد. ظاهرا تو اين فاصله چراغ سبز شده بوده و كاوه هم حرکت کرده، دخترها پشت سره ما ميومدن و با بوق كاوه رو تحريك ميكردن، اما اون عادي و ساكت به روبه روش خيره شده بود و دقيقه به دقيقه با چاووشي همزبوني ميكرد و آهنگ و به اولش برميگردوند. منم به رسم اخلاقتش دوباره تكيه دادم و به بيرون نگاه كردم. \_ چرا گريه كردي؟ با اينكه سوالش يه باره و بدونه مقدمه چيني بود اما جوابش رو آماده کرده بودم. \_ دلم براي خونمون تنگ شده. چيزي نگفت، از ناراحتي يا دلگيري يا بي تفاوتی بود نميدونم. دلم نميخواست خاطرشو آزرده كنم، اما اين حس منو اذيت ميكرد كه نباشه و اگه باشه به زور باشه پس نيازي نبود بابات اشكهام به اون توضيحي و پس بدم. \_ ديگه گريه نكن. جوابي نداشتم بدم، حرفي نداشتم بزنم بخاطره همين سكوتو انتخاب كردم و به ادامه ي راه دل بستم. كناره يه رستوران نه چندان لوسك نگه داشت و منو به پياده شدن دعوت كرد. پياده شدم و با شونه هاش به سمت داخل رستوران همراه شدم. گارسون ها در حال رفت و آمد بودن و به ميزها سرويس ميدادن. گوشه اي ترين جاي سالن و انتخاب كرد و بعد از بيرون آوردن صندلي براي من، خودش روبه روي من نشست.

با نگاه كردنه به پشت سرم گفتم: \_ برنگرد. اون دخترها دنبالمون اومدن اينجا. بي توجه ميخواستم به عقب برگردم كه اينبار محكمتر گفتم: \_ برنگرد ميگم. \_ آهان ببخشيد

چشمهام انداخت و با اشاره اي به ميز بغلي رو به گارسون گفتم: \_ هر دمون کويده ميخوريم، منو خانوم هم ذائقيم. از خانوم گفتنش تعجب کردم، که با ديدنه همون دخترهاي تو ماشيني درست تو ميز کنار يه خودمون به عمق حرفش پي بردم. دوباره از من به عنوان يه وسيله داشت استفاده ميکرد، چرا...! نميدونم؟ سرمو انداختم پايين تا بفهمم دور و برم چي ميگذره؟ اصلا چرا اين دخترهاي يه من تيارزي بايد دنبال ما پاشن بيان اينجا؟ حرفها و پچ پچ هاشون با هم روانمو ميچويد... ۳ نفر بودن، دو دختره خيلي جوون و آرايش کرده با يه يه دختر مسن تر از اون دو با ظاهري ساده و موزي... اون دو تا به ظاهر با هم بلند بلند حرف ميزدن و به منو کاوه تیکه مينداختند. يکي ميگفت: \_ ديدي بخدا؟ باهم قهر بودنا.... بعد اون يکي جواب ميداد. \_ آره حتي اشکشو هم دراورده بود. سرمو اوردم بالا تا قيافه ها و روشونو درست و بي مانع بينم، نگاهشون به کاوه بود و درمورده من حرف ميزدن، کاوه نگاهش به سمت من و عکس العمل بود. حرص ميخوردم اما نشون نميدادم، حس ميکردم دخترها يه نگاه هايي به کاوه دارن بايد کاوه رو امتحان ميکردم، که آيا به دخترها جواب ميده يا نه؟ صندلي مو کشيدم عقب و گفتم: \_ من ميرم دستشويي و الان ميام. نگاهی محبت اميز بهم انداخت و گفتم: \_ ميخواي باهات بيام؟ بيرون و ايميسم تا برگردي؟ چشمهامو رو هم گذاشتم و گفتم: \_ نه مرسي زود برميگردم. سري از تاييد تکون داد و منم بعد از جلب اجازه از محضرش بلند شدم و به سمت دستشويي راه افتادم. پشت ديوار منتهي اليه دستشويي قايم شدم و به مدت ۵ دقيقه خودم و به گوشيم و باز يه انگري بردزم مشغول کردم. ۵ دقيقه که تموم شدم، سرمو به سمت بيرون خيلي آروم و نا محسوس دادم بيرون، يکي از دخترهاي آرايش کرده روي ميز من و کاوه، روبه روي اون نشسته بود و اون دو به طور کالمي به طرفش برگشته بودن و باهاش حرف ميزدن.. براي من اين نکته مسرت بخش بود که کاوه با چشمهاش به سمت محل قرار گرفته ي من بود و منو ميکاويد و منو ميخواست... بيشر لفتش دادم اما اين باعث نشد به دخترها توجه کنه، صداي زنگ مبايلم توجهم به کاوه رو از بين برد، شماره ي کاوه بود، گوشيو برداشتم و از همين جاهم مراقبش بودم، \_ مهنوش خانومم کجايي پس؟ عشوه هاي دخترها به راحتی قابل سمع بود. \_ اومدم. گوشيو تو كيفم جا دادم و با خيس کردن دستهام به قصد شک نکردنش به سمت ميزمون رفتم. دختر اولي با ديدنم عين يه فشنگ جا به جا شد، اما اون دو تا خيلي راحت به حرف زدندشون ادامه دادن، و من اينجا بود که فرق بين خودم و اونها را احساس کردم. کاوه بدون توجه به اونها به سمت برگشت

و با گذاشتن ظرف غذای محتویات من رو جلوم گذاشت و عاشقانه گفت: \_ عزیزم غداتو بخور... چیزی نگفتم و به خوردن غذایی که در نبودم آورده بودن مشغول شدم. اینقدر حرف زدن و به حرفهای نکبت بارشون فکر کردم که هنوز دو لقمه نخورده، غذا تو گلوم گیر کرد و صدای کاوه رو در آورد. \_ گارسون؟ گارسون با سینی دستش به سمتون اومد و گوش به زنگ کاوه موند. \_ غذای آماده م میدین ببریم؟ گارسون با نگاهی دقیق به کاوه گفت: \_ بله جناب. \_ دو دست کوبیده لطفا. گارسون به سمت آشپزخونه شون رفت و میز ما رو ترک کرد. دخترها رو به کاوه گفتند: \_ حیف نیست این اخمو رو تحمل میکنی. از خودم بدم میومد که نمیتونستم جوابشو نو بدم. کاوه به سمت شون برگشت و با نگاهی نکبت بار رو به هر سه ی آنها گفت: \_ بهتر از شما نجس هاست، دهن نجستو آب بکش بعد اسم زن منو بیار. دختر سومی گفت: \_ بسم الله الرحمن الرحیم، حالا میشه بگیریم؟ بابا نکن این کارا رو با ما، یعنی میخوای بگی این زنه توئه؟ \_ خوش ندارم باهات بحث کنم. بعدم دست منو گرفت و مجبور به بلند شدنم کرد، آخرین زمزمه های دخترها رو خوب یادمه که گفتن: \_ انگار لاله دختره ی سر راهی... ترجیح دادم سکوت کنم و با این دخترها دم خور نشم، به قول ترسای قرار نبود یکبیریها، آدم نیستن که... کاوه پول هر دو غذای نخورده ی اینجا و برده ی خونه رو پرداخت کرد و دوباره دستهای منو گرفت و به سمت ماشین رفتیم. سوار شدم و کمر بندمو بستم. خدایا چی میبینم؟ دوباره این دخترها... از بی حوصلگی و نتونستن تحمل کردنشون رو به کاوه کردم و گفتم: \_ کاوه بخدا سردرد گرفتم. به طور کامل زیر گوشم خم شد و آرام گفت: \_ صبر کن آدمشون میکنم. صداش با صدای قلبم یکی شد، آخ حسی بود که تا به حال بهم دست نداده بود، حالا میفهمم چرا طاهره هرروز هرروز با مهرداد بیرون بود. بلند شد و تو پهنای در ماشین ایستاد. یکی از دخترها که موزی بود ایستاد روبه روش گفت: \_ من امشب کلیک کردم رو شماها، حالا بیا یه کاری میکنیم، اگه میخوای از دست ما خلاص شی بیا کورس بزاریم. اینو که خوش داری؟ بردی که برو و ماهم نیستم که به پات برسیم اما اگه نبردی هر چی ما گفتیم. بر خلاف انتظارم کاوه خیلی زود قبول کرد و سوار شد. تعجب میکردم که گذاشت اونها زودتر از ما برن و اون حتی کمر بندشوهم برای شروع نبسته بود. \_ کاوه برو اینطوری که تو شلی خوب اونا میبرن. \_ یعنی اینقدر مزدا ۳ پایینه که یه ماتیزو رد نمیکنه؟ حرفش منطقی بود در ثانی رانندگیه کاوه حرف نداشت. چنان گازی داد که ماشین صدای نفس هاش باز شد و ادم و به همراه جاده میبلعید. به راحتی بهشون رسید و با زنده یه بوق و بالابردن



دست من، تو دستهایش گاز داد و ازشون گذشت. دخترها هاج و واج به ما نگاه میکردن، حال کردم، عشق کردم، زندگی کردم، امشب من با این کارهای کاوه زندگی کردم.. بلند بلند میخندیدم و اون مسحور من به این شادیهایم نگاه میکرد و من غافلگیر این اخلاق غیر منتظره از کاوه ی غیر پیش بینی بودم.

تو یه خیابون همون نزدیکی ها نگه داشت و رو بهم گفت: \_ تا چه بلدی برونی؟ \_ در حد آماتور. مثلاً یه راه راست و میتونم برم. \_ خوب بازم خوبه. پیاده شد و منم به پیاده شدن مجبور کرد، حیغم میومد ماشینش زیر پای من آسیبی حتی کوچیک و غیر کاری بیینه، اومدم ازش بخوام بیخیال شه که با به یاد آوردن اخلاق بد پشت روش حرفمو خوردم و چیزی نگفتم. طبق آدرسی که پدر جان دادن، اول از همه کمر بندمو بستم، بعد از اونم سویچو برای روشن کردن ماشین تو جا کلیدی ماشین چرخوندم، مرحله ی بعد آوردن ترمز دستی رو به پایین بود، پاهامو روی گاز گذاشتم و ماشین و آروم به سمت جلو هدایت کردم. آهنگ محسن چاووشی در حال پخش بود، کاوه برای بهتر تمرکز کردنه من دستشو برای خاموش کردن ضبط جلو برد که با صدام اونو متعجب کردم. \_ میخوام گوش بدم نترس اینقدرام آماتور نیستم. خندید و گذاشت بخونه، با لبخندی جواب خنده ی دلفریبشو دادم. جاده ی شب اولی که برای من انتخاب کرده بود عالی بود خلوت و بدون چاله و چوله... \_ مهربانوش؟ سرم به جلو بود و چشمهای تابانشو نمیدیدم. \_ بله؟ \_ خوشحالی؟ متعجب به سمتش برگشتم، با دیدنه چشمهای خمار و افسانه ایش، ابرو بریده و لب های دلبرش هل شدم و یه هو زدم ترمز که به سمت من هول برداشت و با نیمه ای از بدنش اومد طرفم و به سمتم هموار شد. سینه هاش روبه روی قفسه ی سینه م قرار گرفت. نرفت عقب، ماشین خاموش شد. دستشو روی دست من روی ترمز دستی گذاشت و ترمز دستی و آورد بالا... وسط جاده، بدون هیچ ادم مزاحمی... من و اون.... بهم نزدیک میشد، اما من میترسیدم از اینکه با این کارش ازش متنفر شم، اما نه خودم داشتم به طرفش کشیده میشدم، نه... نباید میرفتم... نه الان موقعش نبود... نه... ترسا تو چیکار کردی؟ نه آرتان شوهرت بود نه من باید چیکار کنم... صدای زنگ موبایلش اونو از حس و منو از استرس جدا کرد و اه بلند و واضحشو رو به صدا درآورد. \_ بله... \_ .... \_ برو گمشو \_ .... \_ من نمیخوام امشب بخورم بای. آهی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، مقابل در جلو ایستادم، پیاده شد و بدون هیچ حرفی، حتی معذرت خواهی، حتی توهین، حتی جسارت، هیچیه هیچ، سوار شد و راه خونه رو در پیش گرفت. ضبطو خاموش کرد و شب رویای منو

پایان داد.... یعنی اگر منو میبوسید الان وضع فرق میکرد و حالش خوبه خوب بود؟ اهه به این زندگی، اه به این دنیا، اه... سرعتش کم بود اما این بار میل داشتم با سرعت بیشتری بره تا هرچه زودتر برسم و خودمو زیر پتوم قایم کنم نمیدونستم این چه عشقیه که منو به این مرزها نزدیک میکنه؟ دلم نمیخواست در برابر کاوه احساس بی اعتمادی کنم، اما اون داشت با این کاراش این وضع و به وجود می آورد، اون از من یه وسیله ساخت، وسیله ای که با اون میتونست احساسات منو به بازی بگیره، گفته خانومی که ممکن بود منو وابسته به این اسم کنه یا قلبمو به مجروحی نزدیک کنه... با رسیدنم به خونه دیگه مثل همیشه در و پشت سرش برآش نبستم، یه راست رفتم داخل و در اتاقم بستم تا نینم کاوه ای و که امشب منو به چه کارهایی نزدیک کرد. حالم از رانندگی بهم میخورد، حالم از رقصی که برای خودم برنامه ریزی کرده بودم به هم میخورد، اون نباید منو بازی میداد.... تختم بهترین آرامگاه برای آرامش روح و مغزم بود... جنبش خونو در رگهام احساس نمیکردم. صدای در اتاق برای اولین بار تنم و به لرزه درآورد، میترسیدم از اینکه کاوه منو بخواد و به زور جسممو طلب کنه ولی نه... اون به من ثابت کرده بود با همه فرق داره.. \_ مهربانوش بیا شامتو بخور من میرم بیرون. از پشت در صدام کرد، نفسی از راحتی خیال کشیدم و بعد از چند دقیقه که صدای در واحد اومد، رفتم بیرون... مثل گربه ای که هم طعمه شو میطلبه و هم صاحب طعمه، اتاقشو نگاه کردم و بعد از اینکه از نبودش اطمینان پیدا کردم به سمت آشپزخونه رفتم و در نبودش در حر شکم پرکنی شامم رو سرو کردم. . . . .

ظرفها رو شستم و پای درس هام تا ساعت ۱۲ خودمو مشغول کردم، اما وقت چیزی نبود که به راحتی بگذره، ساعت از ۱۲ هم گذشت و کاوه نیومد، این یعنی اینکه به اون تلفن پاسخ مثبت داده و الان کنار صاحب تلفن داره شبشو سر میکنه... نمیدونستم این حقیقت ها تا کجا آدم و مجبور به بوییدن این زشتی ها و کثیفی ها میکنه... یعنی من زن ارزشم فقط تو لمس کردن مشخص میشه...؟ آخه ای مردی که به مرد بودن خودت مینازی یه کمی با اون رگ های غیرت دست یه زن و بگیر و بلندش کن چرا فقط خوشحالیاشو میبینی و برای غم هاش کور میشی؟ چرا نمیخواهی بفهمی من زنم دل دارم، به یه دلبر نیاز دارم... یه دلبری که دلدار باشه نه یه دلبر بی دل.... فکرها کم نبودن، حرفها کم نبودن، اینقدر به این و اون و چال و چول این دنیا فکر کردم که بدون گذاشتن

آلارام گوشیم برای فردا به خواب رفتم و با این دنیا برای چند ساعتی نه چندان آرام وداع گفتم.

(( فصل چهاردهم )) با صدای مراقب ورقه ها رو بالا گرفتیم و به دستش دادیم. بد عنق بود و پیر، اصلا نمیشد باهاش در بیوفتی، صد در صدش ناراحتی میشدو دلگیری از وجودت. ورقه رو دادم و از سر جلسه اومدم بیرون، به طاهره زنگ زد و خبره تموم شدنه آخرین امتحان و بهش دادم... روحیه اش همچنان بد از بد ایامیه روزگار میگذشت و من را نگران میکرد. خیلی زود تلفنو قطع کرد و مثل همیشه حرفهاش از خوشحالیه دخترنش سرشار نبود. درکش کردم و با خداحافظیه خیلی گرمی ازش خداحافظی کردم، وارد خونه که شدم صدای دوش آب خبره اومدنه کاوه رو بهم داد. عجیب بود رفتار کاوه تو این روزها، اون از روزه اول که میگفت زیاد به این خونه نیاد و فقط برای درس خوندنش میاد اینم از این چندروزش که مدام اینجاست و وقتشو اینجا میگذرونه. هنوز کنجکاو بودم، راجع به اتفاقی که نمیدونستم از کجا سرچشمه گرفته بود و اون رو برای شبانه روزهایی متلاشی کرده بود. به اتاقم رفتم و رخت چرکهامو برای شستن آماده و جمع کردم. به محض بیرون اومدنش با حوله جلوم ایستاد و گفت: \_ سلام. از دیشب و رفتارش ناراحت بودم بدونه اینکه به جانبش نگاهی بندازم گفتم: \_ سلام. رد شد و توجهی نکرد. بیخال شدم و به سمت حموم رفتم. پاچه هامو بالا زدم و به شستن لباسهام مشغول شدم، زمان هایی که باهاش قهر بودم که یا ازش دلخور بودم هیچ وقت از ماشین لباسشویی استفاده نمیکردم، میدونستم اینکارم بچه گونه ست اما میخواستم به یه نحوی ناراحتیمو به گوشش برسونم. غذاهای مونده ی دیشب و گرم کرد و با صدای تقریبا بلندی طوری که من بشنوم گفتم: \_ پول که نمیده، غذام که نمپیزه، احتمالا من شدم اون و اون شده صاحب خونه. بدم با انداختن نگاهی به جانبم و جلب توجه کردن اضافه کرد: \_ والله... هم خنده م گرفته بود و هم شاکي بودم. چیزی نگفتم تا بیشتر حرصشو در بیارم، از اینکه تا این حد بی محلیه من به چشمهاش میومد، کیف میکردم و تا مرز جنون آروم میشدم. دست هاش کفی بود و عاجز از شستن این دو تیکه ظرف مونده از صبح بودو با دستهای مالامال از کفش رو به روم ایستاد و طلبکار گفت: \_ اینکارای منه یا تو؟ بازهم بدونه اینکه نگاهش کنم سر به زیر و ریلکس گفتم: \_ مجبورت نکردم خودت رفتی. حالا اگه میشه برو اونطرف سایه ت نمیزاره جاهای لکه لباسهامو ببینم. \_ خوب چرا از ماشین استفاده نمیکنی؟ \_ زیر بار منت کس، نمیدرم. سری از تایید تکمون داد و با بالا بردن یه تایی از ابروهاش گفت: \_ که



گفتم دارم لباسهام و جمع میکنم. تو چشمهام نگاه کرد و دستشو روی شقیقه ش گذاشت و گفت: \_ قیافه م به الاغ ها میخوره. خندیدم و گفتم: \_ بی شباهت نیستی. بهش برخورد و گفت: \_ میشه بگی از دیشب تا حالا تو چته با من کج افتادی؟ منتظره سوالش بودم، منتظره این لحظه بودم بنابراین چشم تو چشمش خیلی رک گفتم: \_ چون معلوم نیست چه شخصیتی داری. به حالت ندونستن حرفم لباسو تکونی داد و گفت: \_ منظور؟ \_ منظورم اینه که یه روز ناراحت میری بیرون و بعد از چندروز برمیگردی و نمیگی چته و از منم میخوای حرفی نزنم، بعد از اونم منو میبری بیرون و ... چیزی نگفتم، ادامش ندادم، یعنی روم نمیشد که این قسمتشو بگم .. \_ که چی؟ \_ هیچی. چونه مو آورد بالا و چشم تو چشم هام پرسید: \_ که چی مهنوش. \_ هیچی ولش کن. از ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت: \_ باشه بیخیال. اصراری نیست. میای امشب بریم شهر بازی؟ شکمم درد میکرد و حال و حوصله ی بیرون رفتنو نداشتم. \_ ن... \_ نه و نمیشه و نمیتونم نداریم، امتحاناتم تموم شده پس بهونه م نداری، پس بیا بریم دیگه اینقدرم بهونه نیار خواهشا. بدونه گیر و داد قبول کردم، اما چیزی اهام از تیپ و آرایش و انجام ندادم و با قیافه ای کاملاً ساده به سمت مقصدش هم مسیر شدم. . . . برعکس من با تیپی چشمگیر در مقابلم ظاهر شد، نمیدونستم تا این حد برای خودش احترام قائله... با پوزخندی معنی دار به سمت بیرون رفتم، چیزی نگفت یا بهتره بگم باهام دم خور نشد و به دنبال اومد. خیلی سریع راه افتاد، اینبار بدون آهنگ، بدون شام، بدون هیچ گونه شوقی به سمت مقصدی که کاوه تعیینش کرده بود به راه افتادیم. پارک پر بود از آدم هایی که بایدها و نبایدهای خود را به دیگران دیکته میکردند و دیگران هم به ناچار میپذیرفتند و آخر را هم به چهره نمی انداختند. از شدت درد شکم یه جا ساکن شدم و اجازه دادم اون بره و به کارهای بلیطش برسه.. قبل از رفتنش بهش گفتم: \_ من نیام.حالم خوب... حرفمو قطع کرد و گفت: \_ بی جا... اینجا تنها نمیشی بین این همه پسر نا اهل... با من میای. چشمهامو از حرص روی هم قرار دادم و تو دلم گفتم: \_ پس خودت چی هستی؟ اهل اهل حتما؟ رفت و با دو تا بلیط به سمت برگشت و دستهامو گرفت و به سمت بازی رفت. نمیدونم چرا احساس گذشته رو نسبت بهش نداشتم، هرچقدر فکر میکردم این دلیل رو پیدا نمیکردم. وایییییی... نه امکان نداره من نمیتونم این بازی رو تحمل کنم .... رو به کاوه کردم و ملتسمانه گفتم: \_ کاوه خواهش میکنم من نمیتونم ترن و تحمل کنم بارو کن من پیام پایین یه جنازه بیشتر نمیبینی. خندید و دستمو به طرف بازی

کشید. حال منقلب شده بود، مثل این میموند که من اصلا براش مهم نیستم، حرفهای من و به هیچ جای ذهنش تحویل نداد. نشست و کمر بندو برای خودم و خودش بست. خیلی از دستش ناراحت بودم، جدیدا همه چیز و به من تحمیل میکرد و من اینو نمیخواستم این رسمش نبود. دو نفر پسر که عرب بودن پشت ما نشستن و چهار نفر ما رو تکمیل کردن. اولین سوت هایی که قطار ترن میکشید دلم منم به همراهش نفس های آخرشو میکشید، از خدا خواستم از این بازی سالم در بیام و بلایی تهدیدم نکنه. دستهامو توی دستش گرفتم و تا جایی که میتونست فشار دستهاشو به دستهام تحمیل کرد. اینقدر سرد بودم که تا لحظه ی حرکت چندبار به سمت چشمهام خم شد. سعی کردم چشمهامو ببندم، تا این صحنه های بالا و پایینی و نبینم، حرکت کرد و جیغ منو در آورد سرشو توی گوشم فرو برد و گفت: \_ جیغ نزن... دست منو فشار بده. اینبار با جیغ بیشتر جوابشو دادم: \_ نمیتونم میفهمی میترسم... دستمو فشار میداد و منو بی جون تر میکرد. از همه جا فشار، از دست کاوه، از درد شکم و از این بازی لعنتی. خدایا خودت کمک کن. بازی اوج گرفت و من از ترس قالب تهی کردم، شالم دراومده بود و به واسطه ی گردنم دوره نیمه ای از بدنم چرخیده بود. کاوه شالو دوره سرم پیچید و سرشو جلوی دید دو پسر پشتی، پشت سرمن آورد، از اینکارهاش حرصم میگرفت، تو که خیلی غیرتی هستی منو نمیوردي این بازی که حالا بخوای با این کارهاش پوششش بدی... با هزار تا دعا و ثنا تموم شد و نفس عمیقی کشیدم.. درگوشم گفت: \_ نمیتونستی شالتو بکشی جلو نه... \_ نه چرا به زور منو آوردی؟ چیزی نگفت ولی با نگاه های زهر آلودش بهم فهموند که زیادی دارم جوابشو میدم. اشک تو چشمهام جمع شد، آخه چرا نمیفهمه منم حق دارم؟ چرا نمیخواه بفهمه بابا منم آدمم؟ دستمو گرفت و به سمت چپ پارک برد و منو به یه پشمک ابدار مهمونم کرد. بعد از اونم به سمت پارکینگ و متعاقب از اون ماشین رفت... خوشحال بودم از اینکه میخواد برتم خونه و استراحت کامل میکنم، اما خوشحالیم زیاد دووم نیورد و گفت: \_ میریم سفره خونه... متعجب و ناراحت به سمتش برگشتم گفت: \_ نه... \_ آره... ماشین و چرخوند و به سمت مقصدش راه افتاد.

انقدر بی حوصله بودم که حتی از ماشین پیاده هم نشدم. اخمی رو به سرتاپای من پاشید و گفت: \_ داری حوصله مو سر میبری. میشه بگی چته؟ به سمت برگشتم و بی حال گفتم: \_ من بهت گفتم که حال خوب نیست. حالا حال خوب نیست... پیاده نشد و دوباره ماشین و روشن کرد. \_ کجا میخوای بری؟ \_ میریم خونه. نفس عمیق که معلوم بود از

سر عصبانیتته رو بیرون داد و با سرعت زیادی به سمت بیرون از سفره خونه رانندگی کرد. راه خونه رو نرفت، ازش نپرسیدم کجا میره، چون این تقریبا عادی شده بود که مسیر و عوض میکنه و به جاهای دیگه برای انجام کارهاش یا خرید میره... تهران و خوب بلد نبودم، چون بیرون نمیروم و راه من شامل خونه ی مهری خانوم و رفتن به دانشگاه میشد، هرچند که خونه ی خاله مهریم خیلی وقته نرفتم، بازم گلی به جمال آقا سروش که چیزی رو تا به حال به خونه ی ما تو بوشهر لو نداده و آبرومو خریده. دره یه خونه ی شیک نگه داشت و رو بهم برگشت و گفت: \_ من میرم و میام.

\_ کجا؟ \_ خونمون. برم یه سری کاغذارو ازش بگیرم و بیام. چیزی نگفتم و سرمو به جهت مخالفش برگردوندم. از کاراش سر در نمیوردم. پیاده شد و منو با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت. تلفنم زنگ خورد، با دیدنه شماره ی خونه ی خاله مهری دلم آشوب شد، به این فکر میکردم که حالا بایدمورد آماج حرفهای نه چندان زیباش قرار بگیرم و دلم ناراحت تر از اولش بشه. خودمو برای هر حرفی آماده کردم و جواب دادم: \_ سلام خاله جون؟ \_ سلام عزیزم. بی معرفت نه یه سری به خالت بزنی. \_ قربونت برم چی شده؟ خوبی عزیزم؟ \_ نه بابا. سروش دستش تخت گیر کرد و تا حالا بیمارستان بودیم دلم گرفت گفتم زنگ بزنی گلایه هامو به دخترم بکنم و یه حالیم ازش بگیرم. \_ چرا خاله؟ حالا خوبه؟ \_ آره عزیزم. نگران نباش... بردمش بیمارستان و برگردوندمش، حالام خوابیده. مامانتینا خوبن؟ \_ الحمدالله خوبن همه سارا جان کی راحت میشه؟ \_ سارام یه ماه دیگه. راستی برای ترم میری بوشهره که؟ کاوه وارد شد و در ماشین و بست با دست جلوی دهنمو گرفتم که صداش در نیاد. \_ آره بین ترمم حتما میرم چطور؟ \_ هیچی خاله جان خبرم کن با هم بریم. \_ چشم حتما خاله جان خبرت میکنم با هم بریم. \_ باشه عزیزم مزاحمت نمیشم وقت کردی یه سر به خاله ی پیرت بزنی. \_ این حرفها چیه صد سال زنده باشین. سلام به آقا سروشم برسونین براشون از طرف من آروزی سلامتی کنین. \_ باشه عزیزم خداحافظ. \_ خداحافظ شما. یه مشت کاغذ؛ همونهای که اونروز تو دستش بود و بخاطرشون عصبی شد. \_ خونه ی ما هنوز نرفتیم چون خاله ی خاله ی ما هنوز نرفته. \_ کجا؟ \_ کجا؟

غضبناکش منو متعجب کرد. دستمو کشیدم و به سمت شیشه برگشتم. وقتی ماهانه مریض میشدم دلم تنگ میشد و توقع هیچگونه حرف تند یا برخورد تندي و نداشتم ولي الان کاوه درست نقطه ضعف منو فشرد. آهنگ ابي با افتادنه اشک از چشمهام يکي شد. ايندفعه حتي نگفت چرا گريه ميکني هيچي... دلسنگي به تمام معنا، اين چه اوراقي بود که کاوه رو به اين شکل در مي آورد؟ وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم و با خودم گفتم: \_ اينم از اين شب رويايي من.... با پوزخندي لبهام و روي هم گذاشتم و گفتم: \_ از اين به بعد بايد فقط سکوت کني تا چندروزه آینده که کاوه خان خودشون خوب شن و با آدم آشتي کنن.

(( فصل پانزدهم )) خودمو روي تختم ول کردم و شالمو دوره سرم آزاد کردم، اونو به کنج اتاق انداختم و به زاد و ولدش فحش دادم، سرم و کج کردم تا اشکهام راه خودشونو پيدا کنن، اينقدر اين دنيا با من بي منطق بازي ميکرد که به احساس و عملش اعتماد پيدا کرده بودم. ميدونستم پروبي تمومه، ميدونستم خيلي بي چشم و روم، اما محبت هاش باعث ميشد حالشو بيرسم. گوشيو برداشتم و با سروش تماس گرفتم. بر عکس انتظارم گوشيو برداشت... اولش فکر کردم ندیده و نميتونسته جواب بده، اما با دیدنه اس ام اسش دهنم براي هميشه در برابرش بسته موند. \_ نميخوام باهات حرف بزnm تا احساسم دوباره زنده شه، حس ميکنم هيچوقت نميشناختمت. اينبار اشکهام به خاطره خودم شروع به فعاليت کردن، جوابشو ندادم تا بيشتر از اين باز يچه ش نکنم، هرچند سعي هميشه م اين بوده که کسي باز يچه م نشه تا باز يچه ي کسي نشم. آخه چرا بدبختي تا اين حد که هر کسي که هر فکري دلش خواست در مورده من کنه؟ يعني اينه کاره دنيا...؟ يعني اينه استنباط هر انساني، يعني اينه قانونه دنيا؟ صدای سرسام آورده تي وي نشان از فوتبال میداد... اينبار اروپا.. رئال و بارسلونا... از اتاق بيرون نيومدم، طبق قرارداد بايد تا آخره بازي صبر ميکردم... نه دستشويي داشتم و نه گرسنم بود، فقط دلم درد ميکرد و قرص ميخواستم... به گوشيش اس ام اس دادم که قرص ميخوام، بهش آدرس دادم تو يخچال، قسمت داروخونه ش تا برام بياره. صدای هوارش تموم واحد و برداشت. \_ بيا بيرون کسي نيست. لباس پوشيدم و رفتم بيرون، کسي نبود و خودش با بدنه نيمه لختش کامل لم داده بود روي مبل و داشت تي وي ميديد. صدای گزارشگر تا انتها باز بود و گوش و نوازش ميکرد.



میکردن. عاشق بارسلونا و بازی مسی بودم. نمیتونستم از بازیش چشم پوشی کنم، برای همین خیلی مظلوم روی مبل تک نفره توی کنج ترین قسمت سالن نشستم و به صفحه دقیق شدم... \_ مسکن برای چی بود؟ \_ سرم درد میکرد. \_ که اینطور. برای یه سردرد ژلوفن؟ تو چشمه‌هاش دقیق شدم و گفتم: \_ تو این دنیا خیلی چیزها بدون جوابه، مثل این که یه تیکه کاغذ یه هویی تورو تغییر میده. \_ چه ربطی به سوال من داشت؟ \_ ربطشو پیدا کن. \_ فکر نکرده پیداش نمیکنم. \_ بین کاوه... \_ نه تو بین مهرنوش تو حق دخالت کردن تو مسائله منو نداری اینو میفهمی یا نه؟ \_ اونوقت تو داری؟ \_ بله.. چون من صاحب خونه تم. \_ صاحب خونه می، برادر یا پدرم که نیستی شالمو میکشی پایین جلوی مردم یا دستمو میگیری جلوی دخترها تا دنبالت نیفتن... \_ باشه از این به بعد بزار تا همه ی مردم موها و هیكلتو ببینن یا دخترهای هرزه ی تو خیابون آسایش شب جمعه تو به هم بزنی. به من چه؟ حولشو برداشت و به سمت حموم رفت. جوابی ندادم. یعنی نداشتم که بدم، فکر میکردم الان میگه دوسم داره یا اینکه براش مهمم، اما دریغ از یه نقطه، یه جمله که این حس و بگه....

۱۰ دقیقه از بازی گذشته بود که با قیافه ی عصبانیش از حموم اومد بیرون، برای اینکه مجبور نباشم این قیافه شو تحمل کنم، به سمت تلویزیون سرمو برگردوندم و مشغول شدم. رفت اتاقشو بعد از چند دقیقه با یه شلوارک مشکی و بالا تنه ی لخت وارد شد. با دیدنه قیافش همه ی ناراحتیام از دستش یادم رفت، دلم میخواست بغلش کنم و به اندازه ی تمام دلتنگیهام غرق بوسه ش کنم.. چرا من یه موجوده عجیب بودم؟ چرا زودی وابسته میشدم، زودیم دلسرد... اصلا من کی بودم؟ یه ظرف پر از آجیل و جلوم گرفت و بدونه اینکه بهش نگاهي بندازم، یه مشت ازش برداشتم و روی پاهام ریختم، خیلی مواظب بودم که حتی یه دونه پوست روی زمین نریزه ... \_ دوباره مو تو حموم بود. اومدم از خودم دفاع کنم، بگم که کاره من نبوده. پقی زد زیر خنده و گفت: \_ موهای خودم بوده نترس. از حرص دندونهامو رویه هم ساییدم و گفتم: \_ خیلی بانمکی. \_ میدونم، دیشب تا صبح تو آب نمک خوابیده بودم. \_ میگم بو میدی؟ \_ اشبتاه نکن بانو، حموم بودم. صدای گزارشگر داد شو بلند کرد، بلند شد و شروع به رقصیدن کرد. باورم نمیشد این کاوه باشه، از خوشحالی منو بغل کرد و همه ی آجیلای روی پامو روی زمین پخش کرد، خواستم

خنده م گرفته بود و هم تعجب کرده بودم، این... کاوه؟ برای یه بازی فوتبال؟ امکان نداره.... با چشمهای نیمه بازم بهش نگاه میکردم، منو روی مبل رها کرد و با بشکن رفت آشپزخونه یه ظرف غذای مونده رو تو یخچال دراورد و باسردی قاشق به قاشق خورد، وای این چرا این شکلی شد؟ از تعجب دهنم باز مونده بود وهیچ حرفی نمیزدم. \_ تا ۱۰ شب رانندگیه فول یادت میدم، اگه بارسا بزنه، پسر میدونی چی میشه، اوه حامد خفت میکنم، سامان و بگو دیگه تا ۶ ماه طرفهای من نیاید. مدام با خودش حرف میزد و برای این دوست و اون دوستش شاخو شونه میکشید. سرم از سروصداهاش درد گرفته بود، رفتم اتاقم که به فیلم امرزوم نگاه کنم باید خوب دقت میکردم تا یه وقت نقطه ی زشتی از رقصم خودشو فراری نده و منو بی آبرو نکنه. دیگه طاهره هم نبود کمکم کنه... روی تخت خوابیدم و به تی وی کوچک دوربینم خیره شدم، ای فحش تو روحت اندیکن، که همیشه بی شارژی بکشی یه دقیقه؟ نه؟ زدمش شارژ تا ۵ دقیقه دوباره بازش کردم و آروم و دقیق به قسمت به قسمتش خیره شدم. همه جاها رو دوست داشتیم به جز قمست پاهامو که انگار شکسته بود، اونم دست خودم نبود تقصیره فرنوش بود که این عادت رقصشو به منم انتقال داده بود.

مشغول دیدنه رقصم بودم که کاوه با یه در زدن و منتظرنمونده من برای اجازه وارد شد. انقدر هل شدم که حتی از روی تخت بلند نشدم و به همون حالت خیز برداشتم روی تخت و مثل مجنون ها نشستم و تو چشمه‌هاش زل زدم. \_ چی شده؟ \_ اون چی بود قایم کردی؟ دوربین و بستم و گفتم: \_ هیچی یه فیلم قدیمی از عروسی داییم بود. به سمت بیرون خیز برداشت و گفت: \_ باشه میخواستم بگم نیمه ی دوم شروع شد. مثل دیوونه ها سرمو بالا و پایین کردم و گفتم: \_ توبرو منم میام. رفت و نفس عمیق منو به جون خرید. برای اینکه دوباره نیاد تو اتاق و آبروم بیشتر از این نره رفتم بیرون و باهاش هم نشین شدم، بازی دو به دو شد و اون با روحیه ای داغون سرشو تو بالشت فرو برد و خودشو مخفی کرد. \_ کاوه؟ سرشو آورد بیرون و بهم چشم دوخت... \_ هان؟ \_ هان نه بله. \_ ببخشید خانوم معلم. بله؟ \_ میگم من برام سواله تو اون برگه ها چی میگذره... به وضوح حالت چهره ش عوض شد، یه حاله ای از یه غم یا یه اندوه بزرگ تمام چهره شو پوشش داد... سعی کردم بهش آرامش و هدیه بدم، اما انقدر افسردگیش عمیق جلوه دار بود که اجازه ی هر

به سمت اتاقش رفت. اینقدر مسخ حرف زدنش بودم که رفتن و اومدنش و نفهمیدم. لباس پوشیده و آماده جلوم ایستاده بود. \_ میای بریم؟ \_ کجا؟ \_ موتور سواری؟ میخوام یه کم باد بخوره به کلم.... خیلی دوست داشتم برم اما... \_ پلیس؟ \_ بیا بابا من خودم ۱۱۰ ایم. با خنده ای به سمت اتاقم رفتم و با برداشتن شال و کلاه و پالتویی سر دستی اومدم و به سمت پارکینگ رفتم. کلاه ایمنی و گذاشت رو پله ها و سوار شد. \_ چرا کلاه رو نمیزاری؟ \_ تو میخوای بزار... من نمیخوام. منم به تبعیت از اون گذاشتمش همونجایی که کاوه گذاشته بودش و پشت سرش سوار شدم. نمیدونستم این کارام از سره چیه؟ این راحت بودنم با یه پسره غریبه، این آرامشم با اون، این سربه هواییم و بی اهمیت جلوه دادن این موضوع که دو تا دختر و پسر غریبه میتونن با هم راحت باشن... گاز داد و منو از دنیای باید و نبایدی خودم نجات داد... ترجیح دادم به هیچ فکره منفی فکر کنم. منی که آروزم بود با این موتور و صاحبش سواری کنم، حالا به آروزم رسیده بودم و با بهترین مرد دنیام هم سوار بودم. از خیابون اول که گذشت باد تو صورتم میخورد و چشمهامو خیس آب کرده بود. در گوشه کاوه گفتم: \_ کاوه یواش برو چشمهام خیس آبه سرعتشو کم کرد و گفت: \_ خوب سرتو ببر پشت کمرم. سرمو به پشتش چسبوندم... یه حالی بود وصف نکردنی... عالی... بی هیچ پیشینه ای، منو و اون، سرم چسبیده به کمرش، مثل یه ژانر میموند، یه ژانر عاشقونه پر از صحنه های کم یاب.. به یاده این روزهای خوشم با کاوه لبخندی زدم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم... مقابل پای یه دختر و پسر نزدیک پارک کناره خونه نگه داشت و رو به پسره گفت: \_ طرفداره بارسایی یا رئال؟ پسره خندید و گفت: \_ بارسا. دستشو برد بالا و گفت: \_ بزن قدش... پسره دستشو زد به دست کاوه و با دختره کناریش که احتمالاً نامزدش بود خندیدن، منم از خنده ی بی ترسشون شاد شدم و غرق خوشبختی... کاوه پیاده شد و منو اون دوزجو متعجب کرد. کلید و به سمت پسره گرفت و گفت: \_ به افتخاره اینکه بارسایی هستی پاشو یه دور بزن کیف کن با زنت. پسره بی هیچ حرفی کلید موتور سنگین و برداشت و با دختره سوار شد. دور میزدن و میخندیدن کاوه با حسرت بهشون چشم دوخته بود، چقدر دلم گرفت از این حسرت درون چشمهانش، یعنی حسرت دور زدن با کیو داشت؟ خیلی زود برگشتن و با یه بار دست دادن دوباره با کاوه برای ما آرزوی خوشبختی کردن و از ما خداحافظی کردن، بیچاره ها نمیدونستن که ما همخونه ای بیشتر با هم نیستیم. کاوه با تغییر مسیر دادن موتور به سمت خونه برگشت.

رسیدم و پیاده شدم، موقع ی پیاده شدن دستمو روی شونه هاش گذاشتم و پیاده شدم، در واحد و باز کرد و وارد شدم. تموم خونه بو کاوه رو گرفته بود، عادت داشت هر وقت از حموم میومد بیرون با آفترشیو خونه رو پر از بو میکرد. هنوز نگاه حسرت بارش یادم نرفته بود... با یه شب بخیر خیلی یواش از کنارش تو آشپزخونه گذشتم و به سمت اتاقم رفتم... لباس هامو تعویض کردم و روی تخت لم دادم و خودمو به فرداها سپردم... \*\*\*\*\*

فصل امتحانها خیلی سریع گذشت، مثل یه باد مثل یه موسم بهاری یا بهتره بگم زمستونی و موقع رفتن من به بوشهر فرا رسید... باید به مهری خانوم خبره رفتنم و میدادم و باهاش همسفر میشدم... کاوه خیلی کم به خونه میومد و همه ش به خونه ی پدر و مادرش میرفت و روزهاشو اونجا میگذرود انقدر دلم هوای روزهای قدیمونو کرده بود که بعضی وقتها از بغض دستمو روی گلوم میگرفتم و به یاده روزهای قشنگمون گریه میکردم. بیش از ۱۰ بار در طی این ۱ ماه و ۱ هفته ی گذشته بر من با سروش تماس گرفته بودم اما هر بار از حرف زدن با من سربار زده بود و منو از عذر خواهی منع میکرد. هوایی شده بودم اما هوایی بوشهر، امتحاناتم و نیمه خوب به پایان رسونده بودم و حالا باید منتظره نتایج میومدم... هر بار که با خونه حرف میزدم آشوب طاهره رو به گوشم میرسوندن، طاهره ی بدبخت تمام زندگیه این ترمش گریه شده بود و بد آرامیه شب هاش، هنوز از ورقه های کاوه بی خبر بودم، هنوز از برخوردها و تماس هامون خوشحال بودم هنوز همون حس باهام همراه بود... هنوز هم خیلی چیزها برای من تغییری نکرده بود... راننده گیم به کمک کاوه از سطح بد به متوسط و عالی رسیده بود و من بابت این موضوع فوق العاده خوشحال بودم. هر بار که دختری و پشت فرمون میدیدم یاده خودمو کاوه می افتادم، یاده خاطرات رانندگی و نزدیکی های تو ماشین... آخرین نگاهمو به برنج انداختم و پوزخندی خودمو بابت روزه اولی که بلد نبودم بیزم مسخره کردم، به خودو بچگی های گذشته م خندیدم... حس میکردم تو این چندماه به اندازه ی چندسال بزرگتر شدم و بیشتر میفهمم، حس میکردم این تجربه ها منو تغییر داده، هم اخلاقم و هم رفتارم رو... صدای تلفنم منو به سمت اتاقم کشوند، شماره ی خونه بود. \_ بله؟ \_ سلام مامان خوبی عزیزم؟ \_ سلام گله مهربونم مرسی تو خوبی؟ اهالی خونه همه خونین؟ \_ الحمدالله... کی میای پس؟ بابات منو کشت با دختر دختر کردنش. خندیدم و گفتم: \_ چشم میام... احتمالاً دو روزه دیگه.. \_ آهان باشه اومدی زنگ به خاله مهریتم بزن با خودت بیار. \_ چشم حتما... میگم مامان طاهره چه خبر؟ \_ اِهم. اونهام خوبن خدا روشکر. آره عموتم اینجاست

سلام میرسونه. \_ فهمیدم نمیتونی حرف بزنی سلام برسون مراقب خودتون باشین  
خداحافظ. \_ تو بیشتر مادر جان. خداحافظ. گوشیه قطع کردم و به فکر فرو رفتم. یعنی چی  
شده که طاهره گوشیه خودش خاموشه و خونه هم همیشه زنگ زد؟ از بس که اونا  
همینطوریم شکاکن خودشون، دیگه چه برسه به اینکه یه حرف مشکوکیم رد و بدل بشه.  
صدای در منو از فکر و خیالم بیرون آورد. از در اومدم بیرون تا ببینم کاوه است یا یه  
غریبه ای مثل اون روز که کاوه رو دیدم با کیسه های خرید، دم آشپزخونه ایستاده بود و  
به در اتاق من نگاه میکرد، منو که دید کیسه ی مرغ و بالا گرفت و گفت: \_ این چند تا  
مرغ و اوردم بزاری تو ابلیمو و زرد چوبه تا آخره هفته با دوستهام بریم کوه تو هم بیا.  
نفس عمیق کشیدم و تقریباً با آه گفتم: \_ من پس فردا میرم بوشهر. تا قبلاً از گفتم  
سرش پایین بود بعد از گفتن جمله م متعجب سرش و آورد بالا و گفت: \_ چرا اینقدر زود؟  
\_ امتحانام تموم شده و زیادم وقت ندارم فقط دو هفته میتونم برم. سرشو مبنی بر تایید  
تکون داد و گفت: \_ آهان باشه. با کی میری؟ \_ با خاله مهری. \_ حتماً آقا زاده شونم  
هستن. برای اینکه جواب ریلکس بودنش و بدم حرصی گفتم: \_ آره. \_ خوبه. خوش  
بگذره. قبل از رفتنت بهم زنگ بزن بیا کلید و ازت بگیرم. \_ باشه. \_ خداحافظ. کیسه های  
مرغ و دستش دادم و گفتم: \_ اینارو یادت رفت. \_ بزارشون همین جا دوستهامو به جای  
کوه میارم اینجا. \_ هر جور راحتی. مرغ ها رو تو فریزر جا دادم و بدون نگاه کردن به  
رفتنش به سمت اتاقم رفتم

و بدون نگاه کردن به رفتنش به سمت اتاقم رفتم. اینقدر دلم از حرف زدنش گرفته بود که  
نرسیده گریه م گرفت. اشکهامو پس زدم و به یاده حرفهات از وجودش متنفرشدم، لباس  
هامو تند تند جمع کردم، بدون تا زدن و جابه جا کردن، کمد و از لباسام خالی کردم تا یه  
وقت دوستهات نفهمن با یه دختر همخونه بوده، هرچی نباشه اون کاوه خانه و ما مهربانش  
کلفته ایم. با اشک تمام لباسهامو جمع کردم و خودمم چمبره زده کنارش نشستم و به  
ساک پر از لباس هام چشم دوختم.... به مهری خانوم زنگ زدم و خبره رفتنم و دادم خیلی  
خوشحال شد و گفت بهم خبر میده که آیا با سروش میریم یا تنهایی با اتوبوس؟ با آهنگ  
طلیسیچی روزموبه پایان رسوندم. . . . تا پایان شب بعد از وجود کاوه خبری نشد،  
مهری خانوم بهم گفت که باید با اتوبوس بریم و سروش برایش کاری پیش اومده، خوب

داشتم ، چون با وجوده دیدنه این خطا از من باز هم مرد موند و حرف منو جایی نزد... به این میگن مرد واقعی.... آخره شب بود و باید فردا صبح میرفتم خونه ی مهری خانوم که بعد از نهار طبق ساعت بلیط، ترمینال باشیم و برای رفتن آماده شیم... کاوه نیومد و طبق زنگم به گوشیش حتما صبح برای گرفتن کلید میومد خونه... خودمو تو اتاقش جا دادم و روی تختش آرام گرفتم، گل سره موهامم سرمو بالای تخت روی میز قرار دادم، درسته که اون بد اخلاق بود اما وجودم اونو میخواست و هیچکی نمیتونست حداقل خیالش و ازم بگیره.... مدیای گوشیمو راه انداختم و با آهنگ دیگه رفتم از " مهدی مقدم " اشک و ریختم و برای دلم ناراحت شدم... با این کاری که کردی، دیگه بر نمیگردی گفتم عاشقت میمونم ولی اشتباه کردم بهت گفتم عزیزم، منو تنها نزاری بهت گفتم ولی انگار لیاقت تو نداری دیگه رفتم...دیگه رفتم... دیگه رفتم گلم بر نمیگردم دیگه نیستی، دیگه نیستی، دیگه هیچوقت گلم بر نمیگردم با این کاری که کردی، دیگه بر نمیگردی گفتم عاشقت میمونم ولی اشتباه کردم بهت گفتم عزیزم، منو تنها نزاری بهت گفتم ولی انگار لیاقت تو نداری دیگه رفتم...دیگه رفتم... دیگه رفتم گلم بر نمیگردم دیگه نیستی، دیگه نیستی، دیگه هیچوقت گلم بر نمیگردم اینقدر آهنگ و گوش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد و گوشی به خوننده خودش ادامه داده. . . با حس کردنه نوازش یه دستی رو گونه هام چشمهامو به حالت دزدانه ای نیمه باز کردم... دستهای کاوه بود... چشمهام خیس بود و اون مشغول پاک کردنه اشک از روی چشمهام بود... باید چشمهامو باز میکردم؟ نه... بزار بمونه، بزار کنارم بمونه... تمام حرکتهاشو زیر نظر گذاشتم، ریز به ریز، نکته به نکته... دوربینشو از تو کمد دراورد و تو زاویه ی سه بعدیه در ایستاد و از بالای میز که نمیدونم شامل چی چیزی جز گل سره من میشد عکس گرفت و با یه لبخندی به صفحه ی دوربینش خیره شد و اونو جای قبلش گذاشت... پتوشو روی بدنم انداخت و از اتاق خارج شد... خیلی دوست داشتم بلند شم و بدونم تو اون دوربین چی میگذره اما از سر رسیدنش میترسیدم... بوی پتو و عطره تنش و صدای تی ویش منو به خواب آخرین شب ترم اولم دعوت کرد و بی هوش شدم.... \*\*\*\*\* صبح با صدای گوشیم بیدار شدم... با به یادآوردن موقعیتم خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم که به سمت دستشویی برم... روی مبل دو نفره ی روبه روی تی وی خوابیده بود و روشو با ملحفه ی سفیدی پوشونده بود..

با لبخندی به سمتش رفتم و صورتمو شستم و با برداشتن مسواکم به اتاقم برگشتم و با برداشتن وسالم بیرون اومدم... برای آخرین بار یه جانبش نگاهي انداختم و با سیریه اندر بدنم کلید و با یه یادداشت مبني بر رفتنم روی این گذاشتم و به سمت بیرون در رفتم....

... بر عکس انتظارم سروش خونه نبود و منو مهري خانومم بعد از خوردنه ناهار به ترمینال رفتم و خیلی زود به راه افتادیم... با اینکه خیلی دلبستگی به شهره تهران نداشتم اما عاشق یه پسری از این شهر شده بودم و نمیتونستم فراموشش کنم... سرمو روی دسته ی صندلیهای اتوبوس گذاشتم و با دادنه لبخندی به سمت مهري خانوم چشمهامو روی هم گذاشتم و با فکره کاوه به خودم آرامش دادم... \*\*\*\*\* خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم رسیدم و بو بوشهر و به بدنم هدیه دادم. اینقدر از رسیدنم به این شهره پر صدا و هیاهو خوشحال بودم که نمیدونستم چطور بروزش بدم... با تاکسی بیسیم به سمت خونمون راه افتادیم.. از مهري خانوم خواستم باهام بیاد خونمون اما اصرار داشت بره خونه ی دخترش تا زودتر بینتش، اول اونو به خونه ی دایی رسوندم و خودم بدونه پیاده شدن به سمت خونمون رفتم... زنگ و به صدا دراوردم و منتظره باز شدن در موندم... مامان با یه اسپند مقابلم حاضر شد... با دیدنشون بعد از ۵ماه داشتم از خوشحالی سکت می کردم... همه چیز تغییر کرده بود، بابا لاغر تر شده بود، فرنوش ناز تر و مامان چروکیده تر... همه رو به نوبت تو بغلم فشردم و گونه هاشونو غرق بوسه کردم... با دیدنه مامانم تو اون حالت دلم آشوب شد و براشون تپید... از اینکه به خونمون برگشته بودم خیلی خوشحال بودم... ساکمو تو اتاقم جا دادم و خودم اومدم بیرون تو جمع پیش مامانینا و زن همسایه مون که گذری اومده بود خونمون... زنه مهربون و خونگرمی بود، اصالتا کازرونی بود و با مامانم مثل خواهر میموند.. از دانشگام و حالم تو اونجا پرسید، با اینکه دلم پر بود اما همه چیزو خوب و عالی جلوه دادم و از اونجا به اندازه ی پاریس تعریف کردم، خوشحال شد و برام آرزوی موفقیت کرد... فرنوش و به کنار خودم کشوندم و شروع کردم به خبر چینی کردنه ازش: \_ چه خبر از طاهره؟ نگاهي به دورو برش انداخت و گفت: \_ باید تو اتاق بهت بگم اینجا همیشه عمو همه جا جاسوس داره... خندیدم و به دنبالش رفتم تو اتاق و درو پشت سرم بستم.. فوری سیستمو روشن کرد و یه آهنگ گذاشت... \_ چرا آهنگ میزاري؟ \_ تا صدامونو نشنون. بد جنس نگاهش کردم و گفتم: \_ این چیزارو از کجا یاد گرفتی مارموز؟ لبخند زد و گفت: \_ از طاهره.. این چندروزي که اینجا بود اینطوری با مهرداد حرف میزد... اونقدر به طاهره اعتماد داشتم که نگران این رفتارو فرنوش نبودم، طاهره تا مطمئن نباشه

فرونش به سن فهمیدن نرسیده پیشش این کارارو نمیکنه... باصدای فرونش به خودم اومدم و به قضیه ی طاهره گوش دادم: \_ بزار کامل بهت بگم... زمانی که عمو، طاهره رو با مهرداد دید قاطی کرد و گفت باید طاهره رو به خواستگارش شوهر بدم، طاهره هم پاشو کرد تو یه کفش یا مهرداد یا مرگ... عمو هم گفت کو مهرداد جونت که خودشو نشون نمیده؟ طاهره هم مدام میگفت میاد نترس میاد، آقا خلاصه مهرداد خان اومد و کل فامیل و تو کف گذاشت.. همه فکر میکردم مهرداد نمیخوادش تا نه بابا بدبخت تهران بستری بوده، حتی عکسشو نشون عمو داد و گفت: اینا من رو تخت بیمارستان بودم که نیومدم. منم دیدمش بابا گلی به جمال بردپیت، چه خوشگله...عکس های تهرانشو دیدم چه دوست نازی داره، آدم میمیره براش... دستشو روی اشاره گره موس قرار داد و گفت: \_ اینا من عکسشو دزدکی ریختم کامپیوتر، به طاهره نگیا، ولی ازش خوشم اومده... مهربونش نمیدونی چه خونه ای داره که... بقیه حرفهای فرونش و نمیشنیدم، باورم نمیشد خواهر از کسی خوشش اومده بود که خواهرش سرسام آور میخواستش، امکان نداره...من نمیخوام این بحث ها رو به جون ملت بندازم... \_ وای آجی من که غیر تو کسی و ندارم ولی واقعا از این یاروه خوشم اومده نگاه لبخندش کن...اگه خدا بخواد و طاهره با مهرداد عروسی کنه احتمالا اینم دعوته...آجی اسمشم میدونم...

پرسشگر به سمتش برگشتم، با همون ذوق بچه گونه ش گفت: \_ کاوه...مثل شخصیت رمان ها میمونه... \_ ببین فرونش، اگه یه بار دیگه ببینم داری در مورد این پسره فکر میکنی یا حرف میزنی به بابا میگم از همه ی کلاس ها منعته کنه... \_ چی شده مهربونش...؟مگه... \_ همین که گفتم...فهمیدی؟ سرشو انداخت پایین و گفت: \_ چشم. بلندش کردم و گفتم: \_ برو بیرون کمک مامان... چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون، فوری پشت سیستم نشستم و به عکس کاوه دقیق شدم. دلم نیومد کپی نکرده پاکش کنم، با گوشیم از صفحه ی سیستم عکس گرفتم و اونو تو کامپیوتر پاک کردم. سرمو بین دستهام قایم کردم وبه کاوه و زمین و زمان به خاطره این عشق به وجود اومده تو وجوده خواهرم فحش دادم. با دستهای مامانم روی شونه م سرمو بلند کردم و خودمو تو آغوشش رها کردم... \_ بیا برات خرما اوردم بخوری... گونه شو بوسیدم و گفتم: \_ قربون شکل ماهت برم...چرا من اینقدر تورو دوست میدارم؟ آهی کشید و گفت: \_ یعنی مهربونش



اون که بدتر از تو همه تهران تهران میکنه و میگه من میخوام برم تهران پیش مهنوش ... دلم از این حرف مامان بیشتر شور افتاد، دلم نمیخواست فرنوش اینجوری بی تابی کنه، اون یه دختر بچه ست و نباید بشه بنده ی نفسش... نه نباید... دستهای مامان و تو دستهام فشردم و هین بلند شدن گفتم: \_ بی جا کرده تهران چی داره که میخواد بیاد هر چیم که گفت بی محلیش کنین و جواب این حرفهاشو ندین.. متعجب بهم نگاه کرد و گفت: \_ شما دوتا خواهر معلومه چتونه؟ گونشو بوسیدم و گفتم: \_ تو نگران نباش چیزیمون نیست... باهم دیگه از در اتاق بیرون رفتیم و تو حال نشستیم... به این خانواده ی تازه جون گرفتمون لبخندی زدمو با خودم به حال فرنوش افسوس خوردم... \*\*\*\*\*

پرسشگر به سمتش برگشتم، با همون ذوق بچه گونه ش گفتم: \_ کاوه... مثل شخصیت رمان ها میمونه... \_ بین فرنوش، آگه یه بار دیگه بینم داری در مورد این پسره فکر میکنی یا حرف میزنی به بابا میگم از همه ی کلاس ها منعت کنه... \_ چی شده مهنوش...؟ مگه... \_ همین که گفتم... فهمیدی؟ سرشو انداخت پایین و گفت: \_ چشم. بلندش کردم و گفتم: \_ برو بیرون کمک مامان... چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون، فوری پشت سیستم نشستم و به عکس کاوه دقیق شدم. دلم نیومد کپی نکرده پاکش کنم، با گوشیم از صفحه ی سیستم عکس گرفتم و اونو تو کامپیوتر پاک کردم. سرمو بین دستهام قایم کردم و به کاوه و زمین و زمان به خاطره این عشق به وجود اومده تو وجوده خواهرم فحش دادم. با دستهای مامانم روی شونه م سرمو بلند کردم و خودمو تو آغوشش رها کردم... \_ بیا برات خرما اوردم بخوری... گونه شو بوسیدم و گفتم: \_ قربون شکل ماهت برم... چرا من اینقدر تورو دوست میدارم؟ آهی کشید و گفت: \_ یعنی مهنوش وقتی نیستی این خونه بیابونی بیشتر نیست. لبخندی زدمو گفتم: \_ پس فرنوش چی؟ \_ اون که بدتر از تو همه تهران تهران میکنه و میگه من میخوام برم تهران پیش مهنوش ... دلم از این حرف مامان بیشتر شور افتاد، دلم نمیخواست فرنوش اینجوری بی تابی کنه، اون یه دختر بچه ست و نباید بشه بنده ی نفسش... نه نباید... دستهای مامان و تو دستهام فشردم و هین بلند شدن گفتم: \_ بی جا کرده تهران چی داره که میخواد بیاد هر چیم که گفت بی محلیش کنین و جواب این حرفهاشو ندین.. متعجب بهم نگاه کرد و گفت: \_ شما دوتا خواهر معلومه چتونه؟ گونشو بوسیدم و گفتم: \_ تو نگران نباش چیزیمون نیست...

گرفتمون لبخندي زدمو با خودم به حال فروش افسوس خوردم... \*\*\*\*\* ((فصل شانزدهم))

دو روز از موندنم تو بوشهره در يابان ميگذشت... فروش سربه هوا در پي کاوه اي بي در و پيکر بود... کاوه حتي به من اس ام اسي مبني بر رفتنم نداد... خيلي از دست اين بي احساسيش گله داشتم اما گله هام بي مورد بود چرا که اون منو نميخواست و تمام تفريحهاي ما شامل همخونه ايمون ميشد و

هيچ چيزه ديگه اي در اون دخالت نداشت... فروش مدرسه بود و دست من براي درد و دل کردنه با خودم باز... لباس پوشيدم و با پدرم به خونه ي عموم رفتم... تو اين دو روز نرفتم طاهره رو ببينم تا شک نکنن و دنيا بهتر براش بگذره... در زدم و منتظره معجزه ي ترم يعني ديده آبيچه خوب و مهربونم بودم، دلم ميخواست وقتي ميبينمش مثل بت اونو تو دستهام بگيرم و غرق بوسه اش کنم... اونقدر تو بغلم جاش بدم که هيچ جايي براي فرار نداشته باشه... در باز شد و زن عمو خوشرو از ما استقبال کرد، اندکي از انرژی مو براي زن عمو و بوسيدنش هدر دادم و بقيه رو براي طاهره ذخيره کردم.. عمو خونه نبود و من راحت تر به سمت اتاق طاهره رفتم... بي خبر از خودش در اتاقشو به صدا دراوردم... در باز شد و نگاه ها يکي شد، دلها به هم نزديک و سرها به هم چسبيده شد، اون منو و من اونو باورکردم، به فاصله ي يک سينه، يک آغوش تمام غم هاي در کناره کاوه بودن به يه باره بهم هجوم آوردن و اشک تمام چشمهامو احاطه کرد. طاهره بدونه هيچ حرفي منو تو بغل گرفت و با صداي آرومي حاكي از ترس دم گوشم گفت: \_ کجا بودي... کجا بودي ببيني چي کشيدم؟ اشکهاشو بي مهابا بيرون ميریخت و در گوشم مي گفت: \_ بين صدام در نمياد، چون به يواش حرف زدن عادت کردم مي بيني؟ خيلي بدبختم نه... بغلش کردم و گريه کردم... گريه کردم و به ياده خودشو مهرباد، بيرون رفتنهاشون، خنديهاشون، دعواهاشون، آشتي هاشون، بغض کردم، بوسيدمش، لمسش کردم و بهش اين اميد و دادم که اون خدا بالاي سري هيچ کاريش بدون حکمت نيست... دستمو گرفت و روي دستهام خوابيد... خيلي لاغر شده بود و ظاهرش عوض شده بود. رطوبت لبهاش روي دستهام منو ياده کاوه انداخت دلم براش تنگ شد. \_ دلم برات تنگ شده بود آجي مهري... چه خبر؟ آهي کشيدم و گفتم: \_ هيچي... تو چه خبر؟ \_ خيلي خبر دارم

مهرنوش، خیلی..برام دعا کن، من نمیتونم بدون مهرداد، بخدا نمیتونم... \_ ایشالله حل میشه، حالا چی شده آخرش؟ بلند شد و با لبخند عریضی گفت: \_ بابا قبول کرده بیاد خواستگاری اما نمیدونم چه هدفي داره... \_ کی؟ \_ دو هفته ي ديگه... \_ اهههه من نیستم... لبخندي تيزي زد و گفت: \_ شنيدم کاه خان بد جيگري و شمام خوب در واديشون ميسيرين...تعريف کن بينم شيطون خانوم؟ زدم رو شونه شو با ولع خاصي شروع به تعريف کردم.. از نگفته هاي ناگفته تا گفته هاي شنیده نشده... \_ میدونستم.. میدونستم عاشقش ميشي، اما نمیدونستم به اين زودي مهرنوش خيلي مراقب باش... سري مبني تايد حرفهات تگون دادم و گفت: \_ خودم میدونم خيلي زود پيش رفتم اما باور کن دست خودم نبود... \_ باور میکنم... زن عمو با جا میوه اي پر از میوه ي تزيين شده اي وارد شد و با لبخندي از درس هام پرسيد، همه چيزو خوب معرفي کردم و با لبخندي بدرقه اش کردم... \_ ولي مهرداد میگفت خيلي پسرآقاييه و باهم دوست شدن... \_ آره باهم دوست شدن... چشمکي زد و گفت: \_ دعا کن بابا قبول کنه بخدا دارم ديوونه ميشم ديگه... \_ ايشالله نگران نباش هر چي خدا بخواد... منو به پاي کامپيوتر برد و با وردهاي نوشته شده اش آشنا کرد از اين که اين شبها بهش چه بد ميگذشته تو ورد ها داد ميزد و دل آدم و به درد مي آورد... همش با حرفهام دلداريش ميدادم که اينها همه به پايان ميرسه و نگران نباشه... با گوشيه من به مهرداد زنگ زد و براي بعد از ظهر با وجوده من قرار گذاشت و به بابام گفت که بره خونه و عصري با من خريد داره... عمو برگشت و با دیدن منو تو بغل کشيد و برام آرزوي موفقيت کرد... خنديدم و بغلش کردم، از دستش عصباني بود اما بهش حق ميدادم هر چي نباشه دخترش بود و حق اين مسئله رو داشت که باهاش خوب تا کنه... عصر خيلي زود فرا رسيد و برعکس انتظار هر دمون عمو حرفي نزد و ما هر دو رفتيم بيرون.. مهرداد سرو حال و تازه روحيه به دنبالمون اومد و با لبخندي گشاد طاهره و کناره خودش نشوند... \_ سلام بانوي تهراي و البته ايراني... منظورش از گفته ايراني فاميله کاوه و وجوده اون بود... با آهي ملموش جواب سلامشو دادم و باهاش احوالپرسی کردم.. طاهره و بوسيدو در مقابل چشمهاي بي رياي من گفت: \_ ديگه زنده ها ديگه بد نگام نکن... خنديدم و گفتم: \_ ارزونيت... \_ اااا؟ ميگما، ميگم از تهران وووو... منظورش کاوه و اتفاقات افتاده در حضورش بود... با اين کارها و تجديد خاطراتش ناخواسته منو ناراحت ميکرد، دلم براي کاوه تنگ شده بود، چاره اي نبود به عکسش نگاه کردم و با دیدنش خنديدم... دو سه بار دستم رو شمارش لغزيد، اما زنگ

نزدم باید به نبودش عادت میکردم باید به نداشتنش عادت میکردم، آره من باید میتونستم و هیچ چیز نباید جلوموم میگرفت... وایره ی گوشیم حواسمو پرت کرد... همزمان با زنگ خوردنه گوشیم مهرداد ماشین و نگه داشت و کناره دریا روبه روی قهوه خونه ی قوام پارک کرد... شماره ی کاوه چشمهامو به لرزش اشک دعوت کرد... باورم نمیشد شماره ی خودشه داره گوشیو یه لغزش در میاره... به سرعت پیاده شدم و جواب دادم... \_ بله؟ \_ سلام... \_ سلام.. خوبی؟ \_ مرسی.. تو چطوری؟ \_ بد نیستم... میگذره... \_ میگم مهنوش پودر ماشین لباسشویی تو کدوم کشوئه؟ \_ تو کشو سومی سمت گاز... \_ اهان الان پیداش میکنم... \_ باشه... \_ من برم دیگه.. کاری نداری؟ \_ نه شبت بخیر... \_ شب تو هم بخیر خداحفظ \_ به سلامت... \_ صبرکن صبرکن... \_ چی شده؟ \_ هیچی خواستم کفریت کنم... \_ نشدم... \_ شدی دیگه لج نکن... \_ دیوونه... \_ یعنی برنمیگردی که ثابت کنم واقعا دیوونه ام؟ \_ میبینیم.. صدای یه پسری از پشت تلفن به وضوح اومد، کاوه رو صدا میکرد و ازش میخواست زودتر قطع کنه... \_ خوب من رفتم فعلا بابای. \_ به سلامت. قطع کرد و منو با روحیه ای بشاش به پیش مهرداد و طاهره ی منتظر برگردوند... \_ چیه؟ شارژ شدی؟ \_ به سمت مهرداد اشاره کردم که مهرداد گفت: \_ نترس من الان الاغم... هر سه بلند خندیدیم و به سمت قوام رفتیم... با دیدنه منظره ی قوام یاده اون چای خونه ای افتادم که با کاوه رفتیم تا دم درش اما به داخلش نرفتیم... خدای من... چطوری این خاطراتشو فراموش کنم... با ولع خاصی شروع به خوردن قلیه ای کردم که بالغ بر ۵ماه بود به لبام نزدیکش نکرده بودم اونم قلیه بوشهری... اونشب خیلی خوش و زیبا به هرسه گذشت و با رسیدنه عقربه به ساعت ۹ برگشتیم و اول به خونه ی خودمون رفتیم... بابا با تلفن مشغول حرف زدن بود ماما با اشتیاق در کنارش به حرفهای گوش میداد.. نمیدونم چه بحثی بود که ماما و به وجد آورده بود، من. طاهره با لب ورچیدنی مبنی بر ندونستن به سمت فرنوش رفتیم.. گرفتاره درس خوندن بود و متوجه ی حضوره ما نشد.. با دیدنم لبخندی زد و گفت: \_ کجا بودی بی وفا خواهر؟ \_ رفتم یه سر پیش آبجی اونیکیم. زدم رو شونه شو با یه چشمکی گفتم: \_ چشمه ماما شارژه؟ \_ میخوان بعد از ترم دومت برای ترم سوم به بعدت انتقالیتو بگیرن بیارنت خلیج... برافروخته و البته ناراحت شدم و گفتم: \_ نه... \_

\_ چرا برو از ماما بپرس تا باورت شه... بیشتر از من طاهره ناراحت و عصبی بود با اینکه از یه طرف بهش نزدیک میشدم اما به خاطره عاشق شدنم و دوریم از کاوه خیل، ناراحت

بود... با ناراحتی ملموس تو چهره ام به سمت اتاقم رفتم و وسایلمو روی میز گذاشتم. لباس هامو عوض کردم و با بغض به ساک لباس گوشه ی اتاقم چشم دوختم، طاهره وارد اتاق شد، با دیدنش بغضم ترک خورد و شروع به باریدن کرد... نمیدونستم تو این دورانی که کاوه نمیباشه تو زندگی درها چطور میخوان باز شن... یعنی چه اتفاقی می افتاد؟ \_ نگران نباش آجی.. ایشالله حل نمیشه و نمیای... باصورت ناراحتم اومدم جلوی قیافه ی همدردشو با سر تایید کردم، با اینکه میدونستم این تاییدم هیچ تضمینی و به همراه نداره... اگه تا الان با هر بد اخلاقی کنار میومدم چون این امید و داشتم که چهار سال کنارش باشم و خوشی کنم... \_ من بهش اعتماد دارم طاهره.. باور کن تا حالا بر خلاف میلم بهم دست نزده... باورت میشه طاهره ای؟ سری تکون داد و گفت: \_ آره مثل مهرداد منو میبوسه اما من خودم میخوام، دستمو میگیره من خودم میخوام.. میدونم آجی... فنوش وارد شد، منو طاهره خیلی عادی رفتار کردیم... طاهره با صدای بلند خندید و گفت: \_ دیوونه دیگه بسه اشک شوق.. میای کناره خودم هر روز با هم بیرونیم نگران نباش... اشکهامو پاک کردم و با یه لبخنده بی رنگی گفتم: \_ باشه... فنوش هنوز متعجب رفتار ما دوتا بود اما نشون نمیداد حس میکردم نمیشناسمش، حس میکردم از وقتی ازش دورم دیگه کم میشناسمش، بدون اینکه بهش نگاهی بندازم رفتم بیرون ببینم چه خبره و این حرفها چیه؟ عموو زن عمو وارد شدن و با من خوش و بش کردن، عمو یه اثری از ناراحتی کنج شنهاشو فرا گرفته بود اما یه غباری روشو پوشونده بود... کنار بابا نشست و در گوشی مشغول حرف زدن شد، بابا تیکه به تیکه ی حرفهاشو گوش کرد و در آخرم با یه نگاهی به من گفت: \_ دخترم به طاهره بگو بیاد کارش داریم... نرفته، طاهره خودش اومد بیرون و با گفته این حرف از جانبه بابا به سمتش رفت و مابین هر دو برادر قرار گرفت... از این فرصت استفاده کردم و به سمت مامان رفتم... مشغول درست کردن شامی برای شام بود با دیدنه شامی ها یاده کاوه و اولین شام افتادم... به دایره های قهوه ای لبخندی زدم و به یاده کاوه یه دونه شو انداختم دهنم.. \_ مامان چرا میخوان انتقالیمو بدین اینجا؟ در حالی که گوجه هارو ریز ریز میکرد و کناره پیش دستی ها جا میداد گفت: \_ چون سروش به بابا گفته اوضاع تهران و دانشگاه هاش نا امنه و بابام بهش سپرده که کارهای اومدنتو انجام بده... نه نبضم سره جاش بود و نه ضربان قلبم، همه چیز قاطی کرده بود، باورم نمیشد که کاره اداریش شامل کارهای من میشده، نه اون نمیتونه اینقدر پست باشه... به فاصله ی یه حرف از وجودش متنفر شدم، لال شدم و بی صدا بدون هیچ حرفی به سمت بیرون

رفتم، هوای آزاد میتونست ذراه ای از لک بی حیایی سروش و پاک کنه... روی ایوون نشستم و به کاره این آدم به ظاهر محترم فکر کردم، اگه دستم به بدنه آشغالش میرسید گاز بارونش میکردم، آخه نامرد اگه نا امنه تو نا امنش کردی که راه به راه به من دست میزدی نه کاوه ای که بدونه اجازه ی من وارد اتاقم نمیشد آشغاله پست... \_ چي شده؟ به سمت صدا برگشتم و بهش اجازه ی نشستن دادم: \_ چي گفت بابا بهت؟ \_ تو اول بگو چي شده؟ \_ هیچی سروش خان برای ما آتیش بیار معرکه شدن و میخوان انتقالیم بدن اینجا... دندونهاشو از حرص روی هم فشرد و گفت: \_ یه شب نشد همه باهم خوشحال باشیم... اَهههه.. چه پسته این آدم... بی شعور منو بگو که فکر میکردم دس از سرت برداشته و دیگه نمیخواد اذیتت کنه... \_ آره خودمم همینطور... طاهره حالا درمورده این بعدا حرف میزنیم.. بگو چي گفت بابا. مثل اینی که جون تازه ای گرفته باشه رو به صورته نیمه خوشحالم گفت: \_ هیچی بابا جوابش مثبته با اینکه مخالف بوده اما به تحقیق یکی از دوستهایش خوب بوده همه چیزو حالام میخواد که به مهرداد بگه تنها نیا و با خانواده ت بیا... براش خوشحال شدم، واقعا خوشحال شدم، چون هم خودش و هم مهرداد لیاقت بهترینها یعنی همدیگرو داشتن... یه دست جونداری به پاهاش زدمو گفتم: \_ دیدی پاهات قطع نشد و بهش رسیدی. خنده ی بلندی کرد و گفت: \_ آره واقعا... با صدای مامان که برای شام بلندمون میکرد، برخواستیم و به سمت داخل رفتیم.. اصلا گرسنم نبود اما برای شک نکردن جمع در حد دو سه تا لقمه خوردم و بلند شدم... مشغول صحبت کردن مم باب ازدواج طاهره بودن که یه تیکه هایی از بابا دلمو لرزوند تیکه های جدایی از کاوه مثل این حرفها که تا اون موقع مهرنوشم هست باهم میرین خرید یا اینکه دیگه مهرنوش ازت دور نیست که نگران هم خرید باشی، با اینکه طاهره لبریز از ناراحتی میشد اما چیزی نمیگفت و سکوت میکرد... تحمل این حرفها رو نداشتم... وارد آشپزخونه شدم و روی زمین جا گرفتم تا خوردنشون تموم شه و ظرفهاشونو بیارن بشورم. با روحیه ای فوق العاده بد از بد خبریه این سروش خان ظرفها رو شستم و با طاهره درد و دل کردم.. با اینکه امروز روزه اونو مهرداد بود اما مدام برای من ناراحتی میکرد و مثل یه مرد درکنارم نقش آفرینی میکرد. دلم از همه دنیا پر بود و از همه ی عالم گله مند، روی تختم دراز کشیدم و رفتنه تنها دخترعمومو تماشا کردم، ازش خواستم بمونه اما رفت تا به کارهای خودش برسه... آهی کشیدم و برای بار هزارم به عکسش خیره شدم... دلم برای نگاه های

عزیزش تنگ شده بود، درسته هزاران اخلاق بد داشت اما خوبیه حضورش تمام منفی هارو مثبت جلوه میداد.... . . .

به اون فکر کردم تا زمانی که چشمهام به چشمهای نورانیش در خواب گره خورد... خواب خودمو و خودش خواب حرفهای که بی هیچ ابهامی به او تقدیم میکردم و با تمام وجودم به اون متصل شده بودم... به فاصله ی یه پلک از شبانه روز بیدار شدم و در دستهای فرنوش قرار گرفتم... خودمو از دستش بیرون اوردم و بهش چشم دوختم، به نسبت روزهای قبل اخلاقم باهاش بهتر شده بود و از خشنی قبل خبری نبود... چهره اش مثل من ناراحت بود، ناراحت بود از اینکه میخوام پیام بوشهر، اما ناراحتی اون با من یه جورایی فرق میکرد، اون ناراحت بود چون نمیتونست کاوه ی رویاهاشو تو تهران با وجوده من ببینه... تو جام نشستم و ازش خواستم به حرفهام گوش کنه اون نباید تو این سن عاشق میشد و گول رمان های این و اونو میخورد... \_ بین فرنوش من این پسررو میشناسم... میدونم دوشش داری و این مسئله ای نیست اما باید اینو بدونی که اون برای تو مناسب نیست.. سرش پایین بود و فقط شنونده بود... \_ بین آبیجه گل من، اون با دنیای ما دنیاش فرق میکنه... اون خیلی چیزها براش عادیه که برای تو عادی نیست... با شکی گم شده تو چشمهای بهم نگاه کرد و گفت: \_ از کجا میشناسیش؟ \_ تو دانشگامونه. سری تکون داد و گفت: \_ باشه. \_ چي باشه؟ \_ دیگه بهش فکر نمیکنم. دستشو بوسیدم و گفتم: \_ آفرین دختره خوب... انشالله به سن طاهره که رسیدی یه پسره فوق العاده خوب دستتو میگیره و از این خونه میبره.. لبخندی زد و حرفمو با فشردنه دستهام تایید کرد... با صدای مامان بلند شدیم و هردو برای خرید باهاش آماده شدیم و بعد از اون به سمت بیرون از اتاق به قصد بازار رفتیم.... \*\*\*\*\*

(( فصل هفده هم )) روزهای تعطیلیم با بدیه هرچه تمام تر جلو میرفت و منو به مرز عصبانیت نزدیک میکرد، آخه این چه وضعه زندگیه که هر کسی برای من تصمیم گیری میکنه و با عقاید خودش منو به طرف جلو هدایت میکنه؟ یعنی اینه قانون زندگی کردن؟ اینکه فقط یه رونده باشی و هیچکی به حقوق احترام نزاره... تو این ۱ هفته هزاران بار تصمیم گرفتم به سروش اس ام اس بدم و حرفهامو تو اون اس ام اس خلاصه کنم و به روحش صیقل بدم، اما حیا و آبرو مانع از این کارم شد و دندان فشردن کاره این شبهایم... دو روزه دیگه بر میگشتم، مهری خانوم باید زودتر میرفت و من برای اینکه تنها نباشه باید

اعترافا باید بگم که این روزها اصلا خوش گذشتن و تجربه نکردم، مدام تو فکره لحظه ی آخر و گریه م مقابل کاوه درآینده ای در نه چندان دور بود.. درسته من یه دخترم و باید تابع بابام باشم، اما این دلیل نمیشه که بابا طبق میل یه غریبه، یه کسی که خودش سعی در نزدیک شدن به منو داشته عمل کنه و اعتماد به دخترش و نادیده بگیره... مهري خانوم موقع زایمان دخترش نمیومند و با من همراه میشد، چون سروش تنها بود و نمیتوست بدون مامانش از پس کارهاش بر بیاد. . . . روز آخر برای بار دوم تو این روزها به خونه ی دایی و اکثریت فامیل هرکدوم به مدت ۳۰ دقیقه رفتم و بعد از اونم به مدت ۲ ساعت تا نیمه های ساعت ۱۰ شب کنار دریا پرسه زدم و با خودم و دلم درد و دل کردم، با دریا حرف زدم و با خودم خلوت کردم، به دریا گفتم، گله کردم... با دیدنه دختری پسرهای جوون و امیدوار، دست در دست هم آه کشیدم و حسرت خوردم، حسرت نداشتنش، حسرت نبودنش، حسرت نخواستنم، حسرت این زندگی بدون خوشحالی...آه...! با یه آهی از بیرون و درون دل با بابای منتظرم تو ماشین همراه شدم و به سمت خونه راه افتادیم... فرنوش خیلی بهتر شده بود و هوای عشق بی عشقی از سرش رفته بود و این ذره ای منو آروم میکرد. رسیدنم با دوش گرفتنم یکی شد، بعد از اونم به جمع کردنه آخرین وسایلم پرداختم، سرمو به تخت تکیه دادم و با خودم به روزهای مبهم آینده فکر کردم... فرنوش وارد شد و یه دفتر و به دستم داد، دفترش پر بود از شعرهای دوبیتی و تک بیتی که آدم و مجذوب خودش میکرد... \_ این برای چیه؟ \_ هیچی آجی میخوام برام شعر بنویسی..میخوام با دستخط قشنگ تو پر شه و برای همیشه داشته باشمش، اگه میشه تاریخم بزن... سری از تایید تکون دادم و بغلش کردم... بوی تنش منو یاده بچه گیاش مینداخت، طوری بود که از شدت ناراحتی اونو به خودم چسبوندم تا باورم شه مال منه و خواهره منه... سرشو روی سینه م گذاشت و دم گوشم گفت: \_ مراقب خودت باش آجی...زودیم برگرد... از بالای سرش یه بوسه به عنوان قرضی برداشتم و گفتم: \_ چشم... صدای زنگ اس ام اس منو راغب به دیدنه گوشیم کرد.. از فکره اینکه کاوه باشه غرق لذت شدم، اما بادیدنه اسم آجی طاهره تمام ذوقم فروکش کرد، حس خوبم نسبت به طاهره رو انکار نمیکنم، اما الان نیاز به حمایت های کاوه و دلگرمی هاش و داشتم... طاهره برام آروزی خوشبختی و کامیابی و تو تهران کرده بود و ازم خواست با تمام وجود این ترم و درس بخونم و مراقب خودم باشم... خیالش و با یه اس ام اس راحت کردم و سر بر بالین تنها



آبجیم، خودمو به خواب دعوت کردم... . . . وسطهای نیمه شب از سنگینی چیزی روی سینم از خواب پریدم...

شب در چشمان من است به سیاهی چشمهایم نگاه کن! روز در چشمان من است به سفیدی چشمهایم نگاه کن! شب و روز در چشمان من است به چشمهایم نگاه کن! پلک اگر فرو بندم جهان در ظلمت فرو خواهد رفت \*\*\*\*\* امان از دست خوابیدن فرنش، پاهاش روی سینه ی من و سرش پایینه پاهام بود.. پاهاشو آروم اونور سرم گذاشتم و پشت بهش خودمو به خوابیدن مجبور کردم، اما نمیتونستم بخوابم، هرکاری میکردم دلم یه شوری میزد، شوره اینکه چی قراره سرم بیاد، اگه بیاد باید چیکار کنم؟ چشمهامو با شاله کناره سرم بستم تا شاید خواب به چشمهام بیاد اما نه ... این بیخوابی امشب مارو گرفته... جابجا شدم و از جام بلند شدم، خونه سوت و کور بود صدایی از اون بیرون نمیومد، سعی کردم آروم راه برم تا نه کسی متوجه بشه و نه جایی از رد پام صبح نظره کسی و جلب کنه... آب خوردم و بعد از اونم روبه رو به اتاقم روی تیکه قالیچه ی رنگارنگ هدیه ی مامان بزرگم نشستم و دستهامو دوره پاهام حلقه کردم... به پایانی فکر کردم که بی جهت آغازش کرده بودم و الانم کار از کار گذشته بود، عکس کوچیک ام دی افر شب عروسی دایی حواسم و به خودش جلب کرد... چقدر از برادر زن داییم و عمل های بدکاره ش بدم میومد، چقدر از وجودش نفرت داشتم، اخه دلیل این کاراش چی بود، این چه عشقیه که میخواد اینطور به من آزار برسونه؟ سرم و آروم به دیواره های خونه تکیه دادم و با این فکر به ذهنم آرامش دادم، یه آرامشی که تاحالا حسش نکرده بودم، وسط خونمون، علیرغم این همه مشکل بازهم سر پا بودم و از هیچ موجوده بزرگی ترس نداشتم، آره من یه کوه داشتم، یه کوه رافع و بلند، اون کوه مادر و پدرم بودن، با اینکه وزن کوه به سنگینی این دنیااست، اما من سنگینی این بار رو میپرستیدم، اونها به من آرامش و هدیه میدادن، یه آرامش که تاحالا نداشته بودمش، یه عشق، یه بودن، یه بدونه ترس.... خم شدنه تدریجیم به روی زمین تقریبا سردو حس نکردم، حس نکردم اما رفتم، لمس نکردم اما دراز شدم... . . . با تکونهای دست مامانم به سمت آغوش بی منتش غلت خوردم، سرم رو سینه ش گذاشت و گفت: \_ چرا اینجا خوابیدی؟ با اینکه خواب بودم و تقریبا بی هوش اما موقعیتمو درک میکردم، من دیشب اینجا بودم از بی خوابی و بد خوابی.... \_ خوابم نمیبرد. سرمو بوسید و به بلند شدنم کمک کرد... به ساعت دیواری حال نگاه کردم، ساعت ۷ بود و موقع رفتن، به سرعت بلند شدم و بعد از بوسیدنه

مامان به دستشویی و صبحونه رسیدم، لباس هامو برای بار دوم چک کردم و با برداشتن قرص و پمادهای سفارشی مامان آماده، منتظره مهری خانوم نشستم. با گوشیم ور میرفتم که صدای آیفون منو به بلند شدن راغب کرد، دیدن چهره ی مامان دلم و ریش کرد برای هزاران بار قدم هاشو بوسیدم و ازش خواستم تا ترمینال نیاد و منو راحت بزاره، بابا مدام از برگشتنه همیشه صحبت میکرد و دلم به مرز سکتته میرسوند، به واسطه ی پدر بودنش حرفی نمیزدم و با مامان به گریه کردن میپرداختم، فرنوش مدرسه بود و نمیتونستم باهاش خداحافظی کنم از تریق مامان ازش خداحافظی کردم و با مهری خانوم چند دقیقه منتظر مونده به راه افتادیم. خیلی زود به ترمینال رسیدیم و از اونجام با بابا خداحافظی کردیم و وسایلهارو به راننده تحویل دادیم، با کیف دستیمون به جایگاه مسافران نزدیک شدیم... مهری خانوم مدام میخندید و منو به خنده دعوت میکرد، اون خبر نداشت که دل خونه من بخاطر همیشه اومدنم ب بوشهره نه بخاطر الان رفتنمه.. آهی کشیدم و با زدن لبخندی به سمت چشمهای مشکی و زیباش خودمو تو صندلی فرو بردم و به آینده ی نه چندان دلچسبم چشم دوختم. . . . تمامیه راه به ایستادن در کافه و خواب و فکر گذشت، به زنگ و اس ام اس اونم نه از کاوه، فقط از طاهره گذشت، به ترس و دلهره وفکره جدایی گذشت... گذشت و ما رسیدیم، رسیدیم اما نه به کاوه، علیرغم میل باطنیم به سروش رسیدیم.. دلم به هیچ عنوان تمناي دیدنش رو نمیکرد، شاید اگه میدیدمش، وجودک به یه خوناشام تبدیل میشد و بی آبروش میکردم... بی اراده و بی میل سوار ماشینش شدیم و به سمت خونه اومدیم... سلام کردنم تا حدی سرد بود که به زبون اومد... \_ چیزی شده مهرنوش خانوم؟ اونقدر تند جواب دادم که مهری خانوم با شک به سمتم برگشت، برگشت اما مهم نبود، دیگه هیچ کسی جز حسم و طرفم برام مهم نبود... \_ خیر.. جوابم صریح و واضح بود، گنگ شد و به رانندگیش ادامه داد، خواستم برم خونه اما اصرارهای مادرگونه ی مهری خانوم این اجازه رو ازم گرفت از طرفی کسی تو خونه منتظره حضورم نبود و من خودم الکی خودمو دعوت میکردم....

از مهری خانوم تشکر کردم و پیاده شدم، کاوه حتی یه بارم اس ام اس نداده بود حالمو بپرسه یا زنگ نزده بود ببینه کی میخوام برگردم..هیچ...! انگاری براش مهم نبود، انگاری بود و نبوده من براش مهم نبود، البته اسمشو همیشه انگاری گذاشت، اسمشو باید گذاشت

بي خيال تر از هرکسي معلوم نيست در حال جولان دادنه چه چيزي تو خيال و وَهْمِشِه... با وارد شدن به خونه ي مهري خانوم، يه حسي در درونم بيدار شد، مثل حس انتقام، يا نه اسمشو اشتباه گذاشتم، حس انتظار، آره من تو اين اتاق انتظارها کشيده بودم، از اينکه به خوابگاه ميرسم يا نه... انتظار از اينکه جواب همخونه ايم بله است يانه... آره حس تلخ انتظار بود... وارد اتاق شدم، که شايد نزديک به ۲ يا شايد ۳ ماه بود که روحشو ندیده بودم، اتاقی که تو فضاي اون سروش و ذاتشو به خوبی شناختم، کسی که همه از يه استاد به يه مردی بزرگ منش ميشناختنش و من بيشر از يه پسره حيله گر نمیديدم. وارد شدم، اما با پوزخند، پوزخندی حاکی از يادگاري هاي بد تو اون اتاق، يادگاري هايي که روزگاره دانشجوئيمو به تلخي سوق میداد... من از اون روزها نفرت داشتم، از نزديکي هاي سروش گرفته تا بي خونه اي و در به دريم براي يه خونه و گذروندن زندگي دانشجوئيم تو اون. صدای در اتاق منو از فکرهاي بيرون کشيد و به نزديک ترين صدا جلب کرد... مهري خانوم با لبخند مهربانانش وارد شد ازم خواست براي فردا پيششون بمونم، ازش تشکر کردم و گفتم که نمیشه بمونم و براي انجام کارهاي دانشگاهم و مربوط به خونه ي دانشجوئيم بايد برگردم. اصرار کرد اما اينبار مقاومت کردم. با ناراحتي سري تگون داد و خيلي زود ازم فاصله گرفت و رفت بيرون. تو طول شب، سروش حتي يه بارم به در اتاق نيوتم، با اخلاقي که ازش سراغ داشتم ميدونستم آروم نميشنيه و تو فکره حيله اي ديگه ست. روي تخت چمبره زنان نشستم و به فداهايم فکر کردم... نگاهم به روي گل حک شده ي روي قالي ثابت مونده بود... انقدر تو فکرهايم غرق بودم که سروش دست به سينه رو جلوي خودم نديدم... سرمو به سمت چشمهاي جستجو گرش چرخوندم و دوباره به اون گل معطوفش کردم.. انگار چشمهايم طاقت ديدنه قيافه ي اين بدکار و نداشتن، کسی که تمام هدفش نابوديه من و زندگيم بود... \_ تو فقط مال مني... نگاهمو خيس ماننده و هزاران حرف درونش وا مانده به نگاهش گره دادم و گفتم: \_ من هيچوقت مال تو نميشم اينو تو گوشهات فرو کن من اگه بميرم مال تو نميشم حتي اگه مليتمو تغيير بدی نه تنها شهره دانشگاهيمو بلند شدمو در و باز کردم، برام مهم نبود مهري خانوم تماشاگره اين صحنه باشه يا نباشه ، برام نشون دادنه حسم به سروش مهم بود، مني که اين قافيه و بازي و فروخته بودم، ديگه هيچ مورد حاشيه اي در بردن يا موندنش نمیتونست ناراحت يا خوشحالم کنه... دستمو به طرف بيرون هدايت کردم و گفتم: \_ حالا بيرون. \_ اگه نرم. رو مانتوئيم و از روي تخت برداشتم و رو مانتوي در

نیوردم انداختم و گفتم: \_ من میرم. در بدو خروجم از در با زدن تنه ای کاملاً هدف دار به من رفت بیرون و در و باز گذاشت، با ناراحتیه هرچه تمام تر در و بستم و با قفل کردنش روی تختم آرام گرفتم. \*\*\*\*\*

صبح خیلی زود بیدار شدم، بدون اینکه به گوشیم نگاه کنم یا هیچ کدوم از صفحه هاشو چک کنم با بغض خاصی بلند شدم... صورت نشسته لباس پوشیدم و رفتم بیرون، کیفمو صاف کردم و رفتم آشپزخونه، صدای جلیز پلایزه ماهیتابه ی مهربی خانوم نشان از بیداریش میداد، بخاطره نمودنم از دستم عصبانی بود اما بغلش کردم و ازش بابت زحمتهای این چندروزه ی بوشهرو تو راه و دیشب معذرت خواهی کردم، حس میکردم از جریان بحث دیشب منو سروش خبر داره، چرا که اصرار زیادی مبنی بر نمودنم نکرد. صورتمو بوسید و برام آرزوی موفقیت کرد... با لمس جای بوسه ش به روی صورتم راه خونه ی بدون انتظار و گرفتم و رفتم. پول تاکسی و حساب کردم و پیاده شدم. کوچه تک نفری توش پرسه نمیزد و هر کی در بحره کاره خودش غرق بود و به دنیای خودش رسیدگی میکرد. کلید خونه رو نداشتم، بهش خبر اومدمو نداده بودم، از بی حواسیه خودم کفري شده بودم، با دستم فشاره خیلی تندي و به پیشونیم وارد کردم و به خودم ناسزا گفتم. گوشي و در اوردم که به کاوه زنگ بزنم و خبره اومدم و بدم. یه اس ام اس داشتم، بازش کردم، با دیدنه اسم کاوه خوندنش به تعویق افتاد، انقدر از دیدنه اس ام اسش خوشحال و ذوق زده شده بودم که هیچ چیز یو به چشم نمیدیدم. کم کم مویرگ های چشمم باز شد و دیدم چه چیزهایی نوشته شده بود. \_ خانوم بندري پس کی میای؟ اومدی با خودت خرما میاری برامون؟ بیش از ده بار در خونه بدون هیچ فکری این اس ام اس و خوندم، با لبخندی زنگ خونه رو به صدا دراوردم، صد در صد خونه بود. \_ کیه؟ \_ منم. بعد از سکوتی چندثانیه ای در و باز کرد و رفتم داخل. چند دقیقه ای طول کشید اما در واحد باز نشد. پاهام درد میکرد و از خستگی زیاد نمیتونست وزنمو تحمل کنه، برای باره دوم زنگ واحد و به صدا دراوردم که در باز شد و با تاپ سبزی که رگه های کوچیک سفید و مشکی کناره های یقه ش بود جلوی چشمهام نمایان شد. لحظه ای به چشمهام خیره شد، منم خیره شدم، این یه نگاه نبود، حرف بود، حکایتهای دورادوره منو اون بود، اینکه کاوه چرا اس ام اس ندادی و اینکه مهربنوش تو چرا نگفتی داری میای... خیلی زود خودمو به دست اوردم و

بفرمایید بانوی بندری. \_ کیغمو بلند کردم و با تموم قدرت زدم تو بازو شو گفتم: \_ بندری خودتی. دستشو به نشونه ی تسلیم بالایی سرش گرفت و گفت: \_ باشه بابا من تسلیم من بندری. چیزی نگفتم و اه اتاقمو در پیش گرفتم. \_ چرا نگفتی میای؟ \_ مگه باید بگم؟ \_ آره خوب. خرما میخواستم اوردی برام. \_ دم در خوندم اس ام استو در ضمن تو این فصل خرما گیر نمیداد آقا. \_ چرا خانوم؟ \_ نیست دیگه چه میدونم باغ ها ثمره نمیدن. \_ باشه نده گدا. چیزی نگفتم و وارد اتاق شدم. بوی اتاقمو با نفس عمیقی به ریه هام دعوت کردم و بهش سلام گفتم. پتوم نامرتب بود. متعجب پرسیدم: \_ چرا تخت نامرتبه؟ دم در دست به سینه با ژست خاصی ایستاد و گفت: \_ چون من دارم طرح میدم. نمایشگاه، اتاقم پر بود از بوم و عکس های رنگارنگ، مجبور شدم دیشب و اینجا بخوابم. ابرو هامو به سمت بالا هدایت کردم و فقط یه تاشو اون بالا نگه داشتم و گفتم: \_ که اینطور. \_ ناراحتی آب بکشش. خندیدیمو گفتم: \_ بد فکری نیست. خندید و رفت بیرون. در وبستم اما قفل نکردم، چون بهش اعتماد داشتم، مشغول عوض کردن لباس هام شدم. یه لباس مردونه ی خیلی گشاد پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. بوی عطرش تمام تخت و پر کرده بود. دوباره نفس عمیق و دوباره دادن این هوا به ریه هام. چه حالی میده اینطور زندگی کردن... در اتاق باز شد و کاوه با سطل آب و برس جلوی چشمهام اومد، هم خنده م گرفته بود و هم متعجب شده بودم، این کاوه ست؟ این همونه که تا من یه چیزی میگفتم پنجه هاشو برای درآوردن چشمهام تیز میکرد؟ این همه تغییر...! نکنه نقشه داره... با پاشیده شدن آب تو صورتم چشمهام به طور واقعی باز شد، به خاطره زیاد بودن آب نفسم برای یه لحظه گرفت بلند شدم و نفس کشیدم. شانس اوردم بچه ی دریا بودم وگرنه غش میکردم. یه آن به خودم اومدم، تمام آب و از صورتم کنار زدم و چشمهام و به طور کامل باز کردم. تمام آب و تو صورت من خالی کرده بود و با خنده های قهقهه ای داشت با سطل خالی بهم میخندید. \_ دیوونه چرا اینکارو کردی؟ \_ تا دفعه ی دیگه به من دستور ندی. هم خنده م گرفته بود و هم از دستش کفری شده بودم، حرصمو سر دندونهام خالی کردم و با خشم بلند شدم برم سراغش، با تندیه خاصی با دویی سریع وارد اتاقش شد و در اتاق و به روم بست. ایندفعه حرصمو تو ناخونها و دستم خالی کردم و با لباس های آویزون از آبم وارد حموم شدم.

(( فصل هجدهم ))

تو حموم بودم که کاوه درش و به صدا دراورد. \_ من دارم میرم. از تو حموم داد زدم. \_ کجا؟ \_ میرم نمایشگاه. \_ باشه. برای آخرین بار سنگ پا رو به پاهام کشیدم و با آخرین نگاه به خودم تو آینه ی پشت در، آب و بستم. سرکی به بیرون کشیدم، وقتی کسیو پشت در ندیدم و از رفتنش مطمئن شدم حوله رو پوشیدم و اومدم بیرون. حوله م قدی بود و تقریبا تا پایین زانو هام میومد. موهامو بالایی سرم تو حوله به شکل مرتاض های هندی بستم. از در حموم اومدم بیرون. \_ میگ میگ. جیغی کشیدم که از خنده روده بر شد. در حالی که کلید و از جا کلیدیه در حموم بر میداشت فرار کرد و گفت: \_ کلید و یادم رفته بود. نتونستم بگیرمش، به ناچار بعد از خودش خندیدم و خودمو یه گوشه از اتاقم قرار دادم و با سشوار موهامو خشک کردم. با لبخندی بعد از تموم شدن سشوار بلند شدم و به کارهای نه چندان زیاد خونه رسیدم... دلم میخواست طرح های نمایشگاه عکسو ببینم، اما در اتاقشو قفل کرده بود و من نمیتونستم ببینم. تولدش ۱۵ اسفند بود، دلم میخواست برای تولدش یه سوپرایز براش داشته باشم، یه تحول... من به قرین ۴ یا نهایتش ۵ ماه دیگه از پیشش میرفتم و فقط خاطره های باهم بودنمون میموند... پسنداز این چندماهه برای گرفتن این جشن دو نفره کافی بود و میتونست یه خاطره ی زیبا رو حداقل برای من، به جا بزاره. با یه ذوقی که تا بحال تو خودم ندیده بودم بلند شدم و آماده شدم... جاهای زیادی و بلد نبودم اما نزدیکی های خونه به مغازه های کادویی و تزییناتی سر زدم و هر چی که میتونست یه شب دو نفره ی زیبا رو بسازه خرید کردم... از گوی های تزیینی بگیر تا شمع های بلند قرمز مشکی، از گلدون های شیشه ای کوچیک گرفته تا گل های ریز یاس گنجونده تو اونها. همه رو با وسواس خاصی خریدم و راه خونه رو برای برگشت از سر گرفتم. مغرب بود و باید برمیکشتم. با احتیاط از نبودش تو خونه وارد شدم. خسته م شده بود، اما خوشحال بودم. هنوز خیلی از کارها مونده بود، اما مهم ترین اون بودنش تو خونه تو اون شب بود. باید یه نقشه میریختم که اونشب نگهش دارم، یه نقشه ای که به هیچ عنوان شک نکنه، البته اون نمیدونست من تاریخ تولدشو بلدم و منم از روی کپی شناسنامه ش تو کشوی میز کامپیوترش زمانی که چندماه پیش میزو تمیز میکردم دیدم و دم نزد. نمی خواستم فکر کنه مهمه یا اینکه به فکره این بچه بازی هام، اما الان خودم به این بچه بازی تن داده بودم و میخواستم با دُم شیر بازی کنم. رفتم اتاقمو رو تخته دراز کشیدم. تمام وسایل مورد نیاز و یادداشت کردم. تنها مشکل من ندونستن جاهای خرید بود که نمیدونستم باید چطور حلش کنم؟ تنها کسایی رو هم که تو تهران میشناختم،

سروش و مهري خانوم بود. دوست خاصي نداشتم كه بخوام باهاش بيرون يا بهش اعتماد كنم. نه سروش و نه مهري خانوم ادعاي منو جواب نميدادن و اخرش كه من بايد خودم به تنهائي به كارم ميرسيدم. كلافه رفتم روي شكم و به گوشيم نگاه كردم، يه اس ام اس داشتم، از كاوه بود.... \_ برو تو اتاق و درو ببند با دوستم ميايم الان. از اينكه اينطور ميترسه بفهمن با يه دختر همخونه ست خنده م گرفت. در و بستم و به سمت لباس هاي تو بالكن رفتم. لباس هاي لختيم تو بالكن پهن كرده بودم، تا اونجايي كه اطلاع داشتم تو خونه ي كناري كه بالكن ما تو حياطش پيدا بود فقط يه زن زندگي ميكرد و موردی از اين نظر نداشتم. تو خيابونم تنها كسي ميديد كه نور باشه و خيلي به اين اتاق و بالكنش دقت كنه كه فكر نميكنم آدم بيكاري از اين كوچه بگذره.... در بالكن و بستم تا مبادا كاوه با دوستش بياد و منو بينه. هندسفيري و تو گوشم گذاشتم و با لباس هاي ورزشيم كه شامل نيم تنه و شلوارك ميشد، شروع به رقصيدن كردم، دوربين و درست همونجاي قبلي گذاشتم، اونقدر صدا تو گوشم بلند و هيجاني بود كه گذشت زمانو نفهميدم. ۱ ساعت گذشته بود و به نفس نفس افتاده بودم. هندسفيري هارو دراوردم و كنار دوربين روي تختم لم دادم. با حوله عرق هاي پيشونيم و پاك كردم و به فيلم نگاه كردم. حركت پاهام به مروره زمان خوب شده بود و ديگه مثل اول آدم و به سخره نميگرفت. \_ مهنوش؟ دوربين و بستم و گفتم: \_ بله؟ \_ ميخواي بيبي بيرون بيا، رامبد رفت. \_ باشه فعلا كار دارم ميام چنددقيقه ي ديگه فكر كنم رفت كه ديگه صدابي نيومد. با دقت تا آخره فيلمو بررسي كردم و خودمو تحليل كردم. بعد از تموم شدنش دوربين و روي ميزه كنار تخت گذاشتم كه بعد از عوض كردنه لباس هام خاموشش كنم، لباس هامو عوض كردم، خواستم خاموشش كنم كه كاوه در اتاق و به صدا دراورد. به سرو وضع خودم نگاهي انداختم و در وباز كردم. مضطرب بود و نگران، از چي نميدونم....! \_ ميشه در وباز كني؟ زن همسايه ست. ردش كن. تعجب كردم اما انقدر نگراني تو چشمهاس موج ميزد كه دلم نيومد بگم نه... بخاطره همين از كنارش رد شدم و رفتم در واحد و باز كردم. هرچي سر ك كشيدم كسي نبود، برگشتم ديدم كاوه نيست. به خيال اينكه زن همسايه اومده و بعد از نتيجه نگرفتن راهشو گرفته و رفته درو بستم و اومدم داخل، كاوه تو اتاقش بود و در اتاق من نيمه باز بود، حالا كه نبودش راحت ميشد دوربينو خاموش كنم. با ديدنه جاي خالي دوربين، دلم هري پايين ريخت، امكان نداشت...! حالا فهميدم همه اينها نقشه ي پليد يه آدمي بنام كاوه بوده. بدونه هيچ فكري يا حرفي با اعصابي تو هم از دستش وارد اتاقش شدم، در

آرامش کامل روی تختش دراز کشیده بود و فیلمه رو میدید. نه میخندید و نه اخم کرده بود، اینقدر دقیق فیلم و بررسی میکرد که وجوده منو حس نکرده بود. \_ کاوه؟ سرشو از روی دوربین آورد بیرون بهم نگاه کرد. \_ بله؟ \_ دوربین و بده. دوربین و به سمت گرفت و گفت: \_ بیا. مرسی. دوربینو گرفتم و آنچنان با چشمهام به کارش غریدم که بعد از دادن دوربین بهم خودشو پنهون کرد. \_ مهربونش؟ چیزی نگفتم، فقط برگشتم. \_ رقص شکمتو دوست داشتم. \_ تو... با لبخندی دلنشین طوری که تمام عصبانیتم آب رفت گفت: \_ من چی؟ \_ بی جواب نیمونه. خندید و گفت: \_ اتفاقا این جواب دزدکی اومدنه تو تو اتاقم بود. حرصمو سر دندونهام خالی کردم و با گفتن اینکه " خوب کردم " از اتاقش اومدم بیرون. غرولندهایی رو میکرد اما بی محلی کردم و با وارد شدنم به اتاق دوربین روی تخت پرت کردم. حس میکردم با این کارش دیگه حیایی در برابرش ندارم. اهِهِهِهِهِهِهِ دلم میخواست اینقدر بزنمش که از گریه خیس خیس شه صورتش، دراز کشیدم و دوربین و با تمام قدرتم فشار دادم. با فشار دادنش بیه حس مثل آرامش تمام بدنم و فرا گرفت. برای شام صدام زد، نرفتم و به حالت قهر سر جام دراز کشیدم. \*\*\*\*\* نمیدونم چقدر خواب بودم میگذاشت که از تشنگی از خواب پریدم... اما نه تشنگی نبود، گرسنگی بود... لباس مو صاف کردم و با نور اندک گوشیم از اتاق اومدم بیرون، در اتاقش بسته بود و نور مبالمو نمیدید، با احتیاط و بدون کمترین صدایی وارد آشپزخونه شدم، چراغ های کوچیک بالای آپن و روشن کردم و از تو یخچال پنیر و دراوردم، جا نونی رو هم از رو کابینت های کنار گاز برداشتم و کنار خودم، کف آشپزخونه قرارشون دادم. ساعت گوشیم ۲ شب و نشون میداد... کاش همون موقع که کاوه صدام کرده بود رفته بودم و شاممو خورده بودم، اما با به یاد آوردن کار امشبش، نرفتم و تایید کردم و به خوردن ادامه دادم. لقمه ی ۵ یا ششم بودم که وجوده شخصی و روبه روی خودم حس کردم. با دیدن قیافه ی کاوه تو نوره کم این سفید پوش، لقمه تو گلوم گیر کرد و شروع به سرفه کردن، کردم. از کنارم گذشت و پشت بهم در یخچال و باز کرد و بطری آب و آورد بیرون، همزمان به پشت کمره منم ضربه هایی رو وارد کرد.

لیوان آب و به دستم داد و در کمال تعجب روبه روم نشست و شروع به خوردن کرد. لیوان آب و به لبام رسوندم و متعجب بهش چشم دوختم. لقمه رو تو دهنش گذاشت و

\_\_\_\_\_



میردم، اما چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین... برای گرفتن لقمه دستمو به سمت جانونی بردم که همزمان اونم دستشو دراز کرد و دستم به دستش تلاقی خورد. دستهای گرم بود... گرمه گرم... یه کوره... یه گرمای عمیق... یه گرمایی که میپرستیدمش... گرمایی که من و به سمتش میکشوند گرمایی که اسمشو عشق همراه با هوس میشد نامید... این موقع شب ساعت ۲... اون، اینجا، کناره من... با این گرما... نفس عمیقی کشیدم و به خوردنم ادامه دادم... نخورد، به سمتش برگشتم و نگاهش کردم، به من خیره بود، کاوه... به من خیره بود... یعنی میشد، یعنی امکان داشت... نه... شاید خوابم... گرم شدم، خواستم، آره ملتهب بودم و خودم حس میکردم، ... به نگاه تبادارش، بانگاو خارم خیره شدم... همه ی التماس های موندنش و تو چشمهام جمع کردم... نمیدونم چرا ولی از زبونم جاری شد، نمیدونم چرا اما زبونم بدون فکر اونو روی لبم ساری کرد... \_ چرا دورینو از تو اتاقم برداشتی؟ لبخندی کجیو تحویل داد و با نگاهی ریز بین رو به چشمهای منتظرم گفت: \_ خیلی وقت بود میخواستم ببینم تو اون اتاق چیکار میکنی که من نباید بفهمم... امشب هرچقدر در زدم باز نکردی اولش نگران شدم اما با شنیدن صدای نفس ها و دیدن حرکت پاهات از زیره در فهمیدم خبری اون تونه... بقیه شم پس شد آنچه شد... از اینکه مورد توجهش بودم خوشحال شدم... اون گفت نگران... یعنی واقعا نگران من بوده... خوشحالیم و بروز ندادم و باناراحتی ساختگی و حرصی تصنعی تو چهره ام گفتم: \_ تو یه... \_ عوضیم؟ \_ تو یه... \_ آشغال؟ دیگه واقعا عصبانی شدم، نه از کارش، از اینکه این صفاتو به خودش نسبت میداد ناراحت بودم... دستهامو از حرص مشت کردم و با دندونهای ساییده شدم بلند شدم و گفتم: \_ خوبه خرداد برمیگردم بوشهر، از دستت راحت میشم. عادی به خوردنش ادامه داد. \_ آره دیگه، میری اما تا یه ترم بعد راحتی، بعدش که باید برگردی. \_ نه.. برای همیشه میرم. متعجب به سمت بالای سرش که نگاه من بود برگشت، اینقدر متعجب شده بود که هیچ حرکتی نکرد... چیزی نگفت؛ حرکتی نکرد... نگاهم نکرد.. بلند نشد... هیچی نگفتم... مثل یه بهت میموند برارش، مثل یه شک فوق العاده بزرگ که هیچ تمنایی رو برای یه آدم نمیزاره... تمام گرمای خواستنش به سردی نبودنش تبدیل شد... انتظار نداشتم داد بزنه و جلومو بگیره اما انتظار داشتم با این همه غم من از رفتن ذره ای غمگین بشه، با ناراحتی مشهود تو چهره م، راه اتاقم و در پیش گرفتم و از پشت درش و به مرز قفل رسوندم... این بی تفاوتی حرفی با من داشت؟ این حرکات از سر چه بود؟ میخواست چیو ثابت کنه؟ نفسی عمیق از عصبانیت کشیدم و پتو رو تا انتهای سرم

کشیدم.... صدای در اتاقش نشون از رفتنه اونم به اتاقش و میداد.... سعی کردم صداهای اومده بیرون از اتاقشو بشنوم.. \_ رامبد خفه شو...اونجا جدا نمیشننننن میفهمی یا نفهمی؟ صدایش اونقدر بلند بود که نیازی به باز کردن در یا رفتنه به بیرون نبود... کی جدا نشه؟ کی نباید جدا بشه؟ برم یا نرم؟ یعنی چی شده؟ نه بخواب تا فردا ببینم چی میشه.... هرچند سخت بود اما به زور پتورو رو سرم کشیدم و خودمو به خواب نزدیک کردم....  
\*\*\*\*\*

اهمههه اگه صدای این آیفون بی صاحب گذاشت من بخوابم... چه خبرته خوب اول صبحی صدای خروسیتو تو سره آدم فرو میکنی؟ از در اتاق با بی میلی اومدم بیرون، در اتاق کاوه چهارتاق بود و خبری از صاحب اتاق تو خونه نبود، یقه ی لباسمو با یه دستم گرفتم و با دست آزادم کلید تصویر و فشار دادم، عکس زنی تقریباً جوون تو صورت آیفون خودشو نشون داد.... اول ترسیدم و از آیفون فاصله گرفتم...اما با تصویره اینکه کاری داشته باشه گوشی و برداشتم... \_ کیه؟ \_ ببخشید خانوم، آقای ایرانی هستن؟ \_ نه نیستن.شما؟ \_ میشه بیاید پایین؟ امری خصوصی با ایشون داشتم. \_ الان میام. اینقدر دلم تو هول و ولا بود که نفهمیدم چطور با مقنعه ی دم دست وارو و لباس کوتاهی خودمو به دم در رسوندم... اینقدر فکرهای بد در مورد کاوه تمام دریچه های ذهنمو احاطه کرده بود، که هیچ فکره مثبتی، به اندازه ی ذره ای کوچیک اون شکاف هارو پوشش نمیداد... یعنی چی شده؟ یعنی کاوه کاری کرده...؟ ای بگم خدا چی کارت کنه که دل منو به این روز میندازی.... با تموم استرس اندر چهره م و دل خالی از غدام در و باز کردم... حالا درست تونستم ببینمش، زنی با حجاب و میانسال بود...با دیدنه پوشش خیالم از رابطه نداشتنش با کاوه راحت شد، اما شاید از منکرات باشه و کاوه رو با کسی گرفته باشن...؟ با دیدنم لبخندی زد و گفت: \_ سلام خانوم...ببخشید مزاحمتون شدم... با خوشرویی خودش بهش نگاه کردم و دلم از استرس خالی شد، خیلی مهربون و دوست داشتنی به نظر میومد... \_ سلام..خواهش میکنم...بفرمایید... \_ من از نمایشگاه عکس مزاحم میشم... از داخل نفس عمیقی کشیدم و با چشمها و گوشهام منتظره شنیدنه بقیه حرفهاش شدم.... \_ طرح شون برای نمایشگاه انتخاب شده، یعنی در مرحله ی اول قبول شدن و این طرح بیشترین استقبال و بازدیدو داشته...اگه میشه بهشون بگین برای پر

صدایی و نمیشنیدم... یعنی چه طرحتی بوده که این طور باز دیدی کننده داشته... \_ همیشه  
پرسم چه طرحتی بوده؟ با لبخندی گفت: \_ متاسفم اما باهام نیست، تعجب میکنم  
ایشون خانومشونو برای دیدن طرحشون نیاوردن نمایشگاه... \_ نه من خا... صدای مردی  
از تو ماشین که خانوم زند صداس کرد، حرفمو قطع کرد... با اشاره ای به سمت ماشین  
مبني بر ایستادنش گفت: \_ خوب ببخشید مزاحم شدم. با گرفته بسته ای مقوایی به  
طرفم ادامه داد: \_ این کارت و بدین دستشون تا بیان و کارهای اداریشونو از سر بگیریم.  
از دستش گرفتم و با به یاد آوردن تعارف نکردن با زدن دستی به پیشونیم رفتم کنار و گفتم:  
\_ بفرمایید تو، ببخشید من به کل گیج شدم شدم. لبخندی زد و گفت: \_ طبیعیه..نگران  
نباشین..درک میکنم، نه مرسی، ممنون خوشحال شدم با اجازه تون... بالبخندی عمیق  
بدرقه ش کردم و وارد خونه شدم....

تلفن زنگ میخورد... از بس هول تلفنی که مطمئنا کاوه بود، بودم که با دمپایی های دم  
دری رفتم تو، هم خنده هم گرفته بود و هم عجله داشتم... به سرعت وارد اتاقش شدم...  
انگار تازه بیناییم و به دست آورده بودم و شنواییم و از دست داده باشم... صدای زنگ  
تلفن یادم رفته بود و تابلوها یادم اومده بود... تابلو ها رو با ولع خاصی نگاه میکردم و  
بهشون خیره میشدم... صحنه های متفاوت از دنیای حال.. دختر بچه ای در حال گدایی،  
پسر بچه ای در حال فروختن آدامس، پیرزنی در حال راه رفتن به سمت قبرستون... وای  
چه صحنه هایی... یعنی همه ی اینهارو کاوه ی بی احساس طراحی و عکاسی کرده بود...  
باورم نمیشد همچین روحیه ایم تو وجودش، وجود داره... همونطور که عاشقانه صحنه  
های زندگی و به حس جلوی خوم میدیدم، تلفنو جواب دادم. \_ بله؟ \_ چرا گوشو جواب  
نمیدی؟ مردم از زنگ زدن... \_ دم در بودم.. \_ مستحضرم، واسه همین زنگ زدم، گرفتی  
ازشون؟ \_ بله... \_ هرچی گرفتی و بزار تو اتاق، درضمن بازشم نمیکنیا... شیطان  
خندیدم... \_ اتفاقا باز میکنم، بینم دیدن وسایل شخصی ادما چه حالی میده... \_ مهربانش  
بخدا پیام بینم باز کردی روزگارتو... \_ بای... \_ مهربانش... \_ بله؟ \_ بازش نکنیها... \_  
میکنم... \_ تو بازش نمیکنی.. \_ چرا فکر میکنی همچین کاری نمیکنم؟ \_ چون تو دختره  
خوبی هستی. \_ فصل هندونه تموم شده... من مثل تو فصول نیستم.. میزارمش رو میز  
کامپیوترت. \_ آي جونم... مرسی عزیزم. \_ من عزیزه کسی نیستم... \_ باشه نباش... من

گذاشتم... تمام طرح ها رو با چشم کاویدم... چقدر قشنگ و گیرا بود... خیلی به چشم میومد بایدم اول میشد، البته مطمئناً طرح اولش اینجا نیست... نفس عمیقی کشیدم و برای تمیز کردن منزل آماده شدم... (( فصل نوزدهم )) آخرین قسمت خونه رم جارو کشیدم و دستی از خستگی به روی شونه هام کشیدم و دسته ی جارو برقی رو، روی زمین گذاشتم... صدای در کمره خمیدم و راست کرد، کاوه وارد شد... خستگی از چهره ش نمایان بود... \_ مهربانوش آب بده... \_ مگه من ساقیم؟ \_ بده دیگه... نفسی از تاسف کشیدم و یه لیوam آب و براش اوردم.. سر جای اولش نبود، اما از تو اتاق صدام کرد، به طرف اتاقش رفتم... من خودمم از خستگی نمیتونستم تکون بخورم، تموم بدنم یخ کرده بود، چقدر ما دخترهای امروزی بی حوصله ایم که عرضه ی دو دقیقه کار کردن و نداریم... \_ بده آب و دیگه... چته؟ تابلو به این زیبایی ندیدی؟ دوباره من بی اطلاع از وجوده خودم مسخ شده بودم، مسخ تابلوهایی که عکاس اونها کسی جز عشق من نبود... آب و به دستش دادم و گفتم: \_ خیلی قشنگن... با یه لبخندی عمیق گفت: \_ خودم میدونم... \_ لوس... جرعه ای از آب و سر کشید و گفت: \_ اونم میدونم \_ دیوونه... آب و رو میز گذاشت و گفت: \_ نه ببین دیگه صفت های منو با خودت قاطی نکن... من از این صفات مبرام... خندیدم و گفتم: \_ باور کن دیوونه ای... سری تکون داد و گفت: \_ باشه باو... بده یان بسته رو ببینم. \_ بسته رو از میز دستش دادم و حین بیرون رفتن از اتاق گفتم: \_ کورم کورهای قدیم... بلند طوری که من راحت بشنوم گفت: \_ بهتره بگی عاشقم عاشقهای قدیم... با اینکه دلم با این حرفش مبنی بر نبودش در کنارم لرزید اما خودمو به بیخیالی زدم و به بقیه کارهام رسیدم... . . . نمیدونم چقدر گرفتار تمیز کردن بودم که از بی حالی رو مبل افتادم و به بدنم یه استراحت چند دقیقه ای و دادم... پشتم به اتاق بود و محتویات تو اتاق و نمیدیدم... \_ مهربانوش من میرم به کارام برسم، بین ساعت ۹ شب آماده باش میام دنبالت بریم نمایشگاه عکسارو ببین... باشه؟ واقعا خسته بودم، نه اینکه بخوام باهاش لج کنم یا به مسخره ش بگیرم. \_ بخدا حال ندارم... \_ بیا دیگه... زشته خانوم زنده هست... بیچاره فکر میکنه تویی بندری زنه منی... با اینکه حال نداشتم اما بلند شدم و جلوش قد علم کردم... چنان به سمتش رفتم که با سر رفت به سمت در، سرش به در اصابت کرد و آهش بلند شد... دور از ازش ایستادم و گفتم: \_ اوخ اوخ... حقته... در حالی که دستشو روی جای زخم دیده میکشید و گفت: \_ حالیت میکنم... انگشت اشاره شو به سمت گرفت و گفت: \_ شب میاما... فعلا... \_ پس نهار؟ \_ نمایشگاه میخورم. در

و بست و رفت... از دست کارهایش تا چند دقیقه خندیدم و از این دنیا خودمو فارغ کردم... بعد از اونم به ناهار و جمع کردن رخت های رو بندر بالکن و اندکی خواب عصرگاهی تا عصر گذشت....

ساعت ۸ بود و من آماده تر از هر آماده ای نشسته بودم... به خودم و حرفهای ظهرم خندیدم، به اینکه چقدر بی خیال گفتم من نیام و الان حاضر تر از خودش اینجا نشسته بودم... با لبخندی به سمت اتاق ها رفتم و بعد از خاموش کردن چراغ های روشن اومدم بیرون، آبگرم کن و چک و خاموش کردم... تا رسیدنش هنوز وقت مونده بود، پس تی وی میتونست وقتمو پرکنه... آره، بهترین برنامه برای گذروندن وقتم اخبار ۲۰ و ۳۰ بود... آخ که من چقدر از این مجری زن خوشم میاد... خیلی خوش صورته... با لبخندش به اخبار جون میده.. مثل آدم حسابی ها به خبار گوش میکردم، از تصادف بود تا ادم ربایی، از قیمت سکه تا وضعیت آب و هوا... صدای گوشی منو از دنیای اخبار بیرون کشید، کاوه بود... خیلی دلم میخواست حالشو بگیرم و نرم یا اینکه جوابشو ندم اما امشب شب اون بود و نباید شبشو خراب میکردم... \_ بله؟ \_ سلام خوبی مهربی؟ از این اسم بدم میومد نه اینکه بدم بیاد، فقط یه حس داشتم، حس اینکه این اسم روی من سنگینی میکنه و سنمو بالاتر میبره... این حرفو فقط یه بار به جناب کاوه خان گفتم و ایشونم که از خدا خواسته نقطه ضعف ساخته و در مواقع ضروری به کار میبره... \_ عمته... \_ صد البته... بیا سرکوجه تا بریم... \_ باش... بدون اینکه خداحافظی کنه گوشیه رو قطع کرد، تعجب نمیکنم چون کاوه همینه و بیشتر از این ازش نباید توقع داشت... کفشم پوشیدمو با انداختن آخرین نگاه به خونه رفتم بیرون... تا رسیدنم به سر کوجه بیش از ۱۰ بار زنگ زدنه فرنوش و به تعویق انداختم... تو ماشین نشستم و در و محکم کوبیدم بهم، به سمت برگشت و گفت: \_ یواش زدیا... دستمو جلوی دهنم به نشونه ی هیس گرفتم و جواب فرنوش و دادم: \_ بله؟ \_ سلام آجی خوبی؟ \_ سلام گلم خوبم مرسی تو خوبی؟ کاوه ماشینو روشن کرد و راه افتاد... \_ مرسی خوبم... یه چیزی تو کف پام تو کفشم وول میخورد که باعث شد دولا شم و کفش رو باز کنم... گوشیه رو حالت اسپیکر گذاشتم و گفتم: \_ بگو آجی تو؟ مامانینا خوبن؟ \_ ممنون... میگم مهربنوش عکس کاوه رو پاک کردی؟ کاوه چنان ترمزی گرفت که با سر خوردم به داشبورد و صدای اهم بلند

شد اما تو درونه خودم خفه ش کردم... با چشم غره ای به سمتش، تلفنو به حالت عادی بازگردوندم و گفتم: \_ آره برای چی میخواستیش؟ بهت گفتم یه بار شرایطتو... دیگه این دنبالش گشتنا چیه؟ \_ هیچی بابا همینطوری پرسیدم، خودت خوبی؟ آخرین نگاه رو به کفش خالی از هیچ موجودی انداختم و با افسوس گفتم: \_ خوبم مرسی... چندبار میپرسی... به کاوه اشاره کردم راه بیوفته اما انگار قصد رفتن نداشت... میدونم خیلی سخته شنیدن اسم خودش از زبونه خواهره من اما من میتونستم براش توضیح بدم... \_ الو مهنوش کجایی؟ \_ ببخشید من گرفتاره کارهامم خودم زنگ میزنم... \_ باشه خوب از اول بگو... \_ فعلا... گوشو قطع کردم و به سمتش برگشتم خواستم حرف بزنم که دستشو جلوی دهنم گذاشت. \_ توجیح نمیخوام، توضیح میخوام... دستشو برداشت و گفت: \_ حالا بگو... در ضمن تا نفهمم نمیروم... نفس عمیقی کشیدم و ماجرا رو از اول تا به آخر بدون جا گذاشتن واوی براش توضیح دادم آخر سرم دستی جای برخورد پیشونیم کشیدم، درد نمیکرد اما یه مقدار کبود شده بود. تو فکر رفت اما خیلی زود خودش از فکرش جدا کرد و طنز گونه گفت: \_ حالا خواهرت خوشگله؟ چشم غره ای تیره تر رفتم که دستشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت: \_ بابا بیخیال خواهرت و ببر موزه نزار پسر بینتتش... خنده ای کرد و راه افتاد... نمیدونست درد من خواهرم نیست و درد م خودش، چیزی نگفتم و تا رسیدنه به نمایشگاه حرفی نزدم.

محوطه ی بیرونی پارک مملو بود از آدم های هندی دوست و عشق دوست که با دوست های خودشون به اون مکان دیدنی اومده بودن... در طرف خودم باز شد و کاوه رو دم در دیدم. این کار از اون بعید بود اما خوب من عاشق اینجور صحنه ها اونم از جانب کاوه بودم... پیاده شدم و در کنارش ایستادم... نگاهی به سرتا پای تقریبا زینت داده ام کرد و آروم در گوشم گفتم: \_ عکس برتر و دیدی غش نکنی یه وقت... لبخند وار بهش نگاه کردم و گفتم: \_ نه نترس نمیکنم... \_ خوبه... کناره من و یه جورایی با قدم هایی جلوتر از من به راه افتاد و به سمت بوفه ی نمایشگاه رفت... فضایی تقریبا بزرگ و با کلاسی و داشت، ادم میتونست با چشمهاش همه جا رو کاوش کنه، به این توجه نکردم که کاوه با یه کارت به روی لباسش به من پیوست به این توجه کردم که این طرح ها از کجایی ذهن این پسر به بیرون و صفحه ی عکس رسوخ کرده و همه رو به معرض نمایش درآورده، واقعا دیدنی بود... عکس برتر تو بالاترین قسمت نمایشگاه قرارداد داده بودن و همه به اون سمت هجوم میوردن، از بیرزن گرفته تا جوون همه به کاوش میپرداختن، خیلی دلم میخواست با کاوه

اون طرح ببینم به سمتش برگشتم که مثل پسر بچه ها سرشو ازم برگردوند و گفت: \_  
باهات قهرم. متعجب گفتم: \_ چرا...! \_ چون اتکت رو لباسمو ندیدی...! خندیدمو عین  
بچه ها گفتم: \_ ببخشید (ببخشید) پَسَلَم. بوخودا (بخدا) حواسم نبود... نمیدونم چي  
میخواست بگه که حرفشو خورد و به سمت خانوم زند دستشو تغییر مسیر داد. خانوم زند با  
لباس یونیفرم نمایشگاه به استقبال اومد و با همون لبخند زیباش صورتشو زینت داد و  
گفت: \_ زن و مرد خوب خلوت کردنیا. دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: \_ ببخشید  
سلام. دستشو فشردم و حین تگون دادن سرم گفتم: \_ سلام. حالا شما من خانوم...  
کاوه حرفمو قطع کرد و گفت: \_ میدونم خانومه خوبی بودی که من این نمایشگاه رو  
تسخیر کردم عزیزم. خانوم زند با جستجو در چشمهانه من برای رسیدن به صحت حرفهای  
کاوه خنده ای ریز و زنونه رو سر داد و با دستهایش منو کاوه رو به سمت دیدن نمایشگاه  
دعوت کرد. با لبخندی از استقبالش تشکر کردم و همراه با کاوه وارد مکان اصلی شدم.  
کنارم راه رفت و زیر گوشم زمزمه کرد: \_ خواهش میکنم یه امشبو رل زن من بازی  
کن...اگه بدونن با یه دختر همخونه م از اینجا با یه لگد میکنم بیرون. برگشتم با برخورد  
صورتها مون یکی شد، ته ریش های تازه دراومدهش صورتمو نوازش داد، یه تکونی خوردم  
که تا بحال از خودم ندیده بودم، یه لرزی به بدنم افتاد، مثل یه رعد مثل یه تک برق  
کوچیک... دوست داشتم...چون مثل شب پیش گرمم کرد...گرمه گرم...مثل یه حس  
خواستن، حس اینکه شوهرم باشه، مثل خودم باشه، مثل این دنیایی که الان با خانوم زند  
برام ساخته....

صداهایی که از دورو برم میومد منو از کاوه دور و برای دیدن طرح نهایی راغب میکرد...  
یعنی این چه طرحیه که همه رو تسخیر کرده...؟ با کمک دستهای کاوه به سمت جایگاه  
ویژه راهنمایی شدم... چیزی که جلوی خودم میدیدمو باور نمیکردم.... یعنی امکان  
نداشت، یعنی نمیتونست یه حقیقت باشه.. این امکان نداره، من...گل سره من... اون  
شب... دورین... من... امشب... اینجا، با اون... روبه روی این عکس محشر...! با این  
لنزها چیکار که نمیشه کرد...! بخدا مرز سکت و افتادن به روی صحنه بودم... فقط نگام  
کرد، فقط نگاش کردم، صورتش هزاران حرف داشت، صورت من هزاران حرف باهاش  
داشت... \_ بخاطر این بود که اصرار داشتم امشب باهام بیای. چیزه دیگه ای به ذهنم

حس واقعي ميموند مثل يه باور که باور کردنش محال بود... دستمو به تندي يه باد فشار داد و با صدای تقریبا آرومي دم گوشم گفتم: \_ آروم باش همه دارن نگاهمون میکنن. با يه لبخندي عمسق به پهناي صورتم اين حسو به اونم انتقال داد... اط طرح هزاران کشیدم.. طرح به اين صورت بود: گل سره من به روي ميز بالا تخت کاوه اما نه به اين سادگي که ميگم با هزارن زرق وب رق عکاسي با بهترين زاويه ي ديدي که يه بيننده ميتونه بينه عالي بود محشر بود... حتي يه تاره موي من تو گل سرم پيدا بود عجب بود اين روز و شب اصلا به مخ من خطور نمیکرد اين لحظه ... بعد از اينکه به طوره كاملا زيادي از طرح سير شدم با کاوه به سمت خانوم زند رفتيم رنگ پريده گي من تا حدي بود که خانوم زند بدونه هيچ رودربايستي اونو به روم آورد. \_ عزيزم چي شده چرا رنگت پريده؟ \_ هيچي خوشحالم خيلي طرح کاوه قشنگ بود. با سر حرفمو تايد کرد و با دادن شکلاتي به دستم گفتم: \_ آره ديگه... قشنگ بود که اول شد. بيا اين شکلاتو بخور تا غش نکني. خنديدم و با طبع خاصي ازش تشکر کردم. نميدونم چي ازم ديد يا چي تو چهره م نظرشو جلب کرد که پرسيد: \_ ببخشيد خانوم اهل کدوم شهري؟ همزمان با پرسيدن سوالش کاوه پقي زد زيره خنده که حواسه خانوم زند از من به اون جلب شد. \_ چيزي شده آقاي ايراني؟ \_ نه فقط ياده يه لطيفه افتادم. با چشمم درسي رو به چشمهاي نگران از لو رفتن همخونه ايش با من دادم و به طرف خانوم زند برگشتم و گفتم: \_ بوشهر. \_ آهان چشمهاي همه ي دختر بوشهري ها به اين خوشگليه؟ دستهايي رو که از پشت به هم قلاب کرده بود و به بدنه کاوه نزديک کردم و يه نشکونه جانانه رو ازش گرفتم و با لبخندي به سمت خانوم زند گفتم: \_ مرسي خانوم نظره لطفونه. \_ من حقيقتو گفتم. \_ ممنونم بازم. کاوه سکوت کرده بود و من در اعماق خوشي هام ميخنديدم. خانوم زند با معذرت خواهي از جانبم به سمت غرفه هاي عکس رفت و از ما فاصله گرفت. \_ آييببي. دلت اومد اين نشکونه رو ازم گرفتي. به سمتش برگشتم و گفتم: \_ آهان دردش اثر کرد؟ هرباره ديگه اي شهرمو مسخره کني به همين منواله آقاي ايرانيه عکاس. يه تاي ابروشو داد بالا و گفتم: \_ مگه من شهره تو مسخره کردم؟ \_ نه عمم بود. \_ بله که عمه ت بود. بي حواس دستمو بردم بالا که با لبخند گفتم: \_ يه امشبو زنن مارو خواهشا. با خنده گفتم: \_ به شرط شام؟ \_ چشم به شرط شام. از اينکه اينطور حلقه به گوش شده بود كيف ميکردم، اما دلم براش ميسوخت. \_ آفرين من آب ميخوام. منو با دستهاش به سمت آب خوردن همراه کرد. (( فصل بيستم ))



(( فصل بیستم )) حتی یه لحظه م نمیتونستم از فکره طرح بی نظیرش بیرون بیام . اینقدر شگفت زده شده بودم که دلم میخواست تا خوده صبح از کاوه تشکر کنم و بهش تبریک بگم. این اتفاقات بهم کمک کرده بود بهتر بشناسمش، بهتر با روحیه ش کنار بیام و باهاش رفتار کنم.... دو ساعت از موندمون تو اون محیط هنروار میگذشت دخترهای زیادی میومدن و با کاوه عکس میگرفتن، هر عکس برابر بود با فرو کردنه یه خنجر تو دلم... نه میتونستم حرف بزوم و نه میتونستم تحمل کنم... بدونه اینکه حواسش به من باشه بلند شدم و بدونه انداختن نگاهی به جانبش محل رو ترک کردم.. یه گوشه ی دنج روی سکو نشستم و به محیطم دقیق شدم... گوشیم تو جیب شلوارم میلرزید اما حوصله ی حرف زدن با هیچ کسو نداشتم... ماشین پلیسیو از دور دیدم، موهامو کردم داخل و به سمت جایگاه قبلیه خودم برگشتم... تورا با صدای یه مرد ساکن شدم. \_ سلام بانو... بهش نمیخورد مزاحم باشه، قد کوتاه و فنچی و داشت، قیافه ش ریش به چهره و مسن میزد، سعی کردم بشناسمش اما نمیشد چون قیافه ش ناشناس به نظر میومد. \_ سلام. شما؟ کاملا جلوم قرار گرفت و گفت: \_ واقعا منو نمیشناسین؟ من... صداس با صدای کاوه یکی شد. \_ عزیزم چیزی شده؟ مرد هاج و واج به من نگاه کرد و منتظره یه جواب از طرف من موند. \_ نه چیزی نیست. با شنیدن این جواب از طرف من خودشو جمع و جور کرد و گفت: \_ سروش نگفته بود که دخترهای اقوامشون با هنرمندا در ارتباطن... با شنیدن اسم سروش نزدیک بود رو دست های کاوه بیوفتم و طلب آب قند کنم... حالم بد بود، دهنم خشک شده بود و به یه قطره آب نیاز پیدا کرده بود. اینقدر حال روحیم دگرگون شده بود، که چشم هام به سمت سیاهی میرفت، نه...! اگه به سروش میگفت و اونم به بابا، داغون میشدم، بابا بدونه چون و چرا همین دو ماه رو ازم میگیره.... خواستم جوابشو بدم که کاوه جواب خودشو جای من داد. \_ آقای محترم من کسی به نام سروش، نمیشناسم خواهشا مزاحم خانوم بنده نشین. با اجازه... بعدشتم دست منو گرفت و به سمت نمایشگاه برد، اینقدر حالم بد بود که با هیچ سامانی، نمیتونستم به این وضع شکل بدم، اخه تهران به این بزرگی باید اینطور آشناهای نا آشنا توش پیدا بشه... کاوه منو

رو به نیکمت نزدیکی در ورودی نشوند و خودشم روبه روم بهم خیره شد. آب دهنمو قورت دادم و رو به کاوه ی نگران گفتم: \_ بدبخت شدم. بابام نمیزاره امتحانهای ترم دو رومم بدم. همین الان میگه پاشو بیا بوشهر. \_ سروش کیه؟ \_ اهههه کاوه تورو خدا بس کن. برادر زن داییمه دیگه. در حال حاضر شده ازراییل من. بدونه دادنه جوابی به من یا حتی نگاهی به جانبم، دستی به سمت دختری نوجون تکون داد و اونو به پیش خودش فرا خوند. \_ به خانوم زند بگو کاری برام پیش اومده و باید برم بگو صبح زود میام. \_ چشم آقا کاوه حتما. کاوه دستمو گرفت و به سمت ماشین برد. اینقدر فشار دستش زیاد بود که به با این دو فشار نه چندان سخت نما دستم کبود شده بود. دستمواز تو دستهای بیرون کشیدم و گفتم: \_ ول کن کبودش کردی. \_ باید بسوزونمش آخه دختر این سروش چرا باید افسار تورو به دست بگیره. تو ماشین نشستم و منتظر موندم بشینه. دست به استارت بود که گفتم: \_ تو چرا گرفتی؟ نگاهی به چشمهام انداخت. نگاهش عمیق بود، اما یه لحظه اونو از من گرفت... انگار چیزی میترسید، از یه حرف، از اینکه یه چیزی بگه و بعد از اون پشیمونی به بار بیاره. \_ دستت درد نکنه مهربونش خانوم. جوابی نداشتم بدم، حس میکردم تا سر حد مرگ از حرفم ناراحت شده و نمیتونم از دلش در بیارم. \_ بین کاوه... \_ هیس.. نمیخوام بشنوم. صدای آهنگ و تا نزدیکی های آخرش بلند کرد و با سرعت شروع به رانندگی کرد. کمر بند و بستم و سرجام محکم شدم.

از حرفم پشیمون بودم اما مثل همیشه پشیمونی سودی نداره، سرمو به سمت پنجره سوق دادم و با نگاه کردنه به بیرون، جلوی اومدنه اشکهامو به سمت پایین گرفتم. صدای زنگ موبایلش منو به یاده موبایلم انداخت. از تو جیب شلوارم درش اوردم. اون مشغول حرف زدن بود و من مشغول چک کردنه حوادث رخ داده به روی گوشیم، ۲ تماس از دست رفته از سروش داشتم... دیدنه اسمش با بالا رفتن ضربان قلبم یکی شد. گوشیمو خاموش کردم و تو دستهای سرد و یخ کردم قرارش دادم... تمام مدت چشمهای پدرم از جلوی چشمهام دور نمیشد... فکرهای نامربوطی که هر کسی میتونست در مورد من کنه و خودم درمورده خودم میکردم. از این میترسیدم که کاوه رو برای این دو ماه هم نداشته باشم و تهران بزرگ و ترک بگم. سرم و به روی بالشتک تنظیم کردم که ماشین جلوی یه رستوران سنتی توقف کرد. به سمتش برگشتم و در مقابل چشمهای ناراحتش گفتم: \_ تو برو بخور من گرسنم نیست. سرشو به سمت خیابون برد و همزمان با روشن کردن ماشین و دور زدن برای برگشتن به خونه گفت: \_ اوک، کاملا به سمتش برگشتم و رو دستهای

هموار شدم و گفتم: \_ کاوه بخدا من... \_ گفتم که ساکت شد. مهربانوش خیلی زشته برات که بعد از این همه مدت این حرفو به من بزنی. \_ میدونم ببخشی... ماشین و وسط خیابون نگه داشت و پیاده شد، اینقدر خیس از عرق بود که با صدای مهیبی تموم پیکره ی تنمو به آتش کشید. چشمهاشو بسته بود و دهنشو باز کرده بود. مثل یه بی عقل داد میزد: \_ من نفهمم، من نمیبخشم. فهمیدی؟ من نفهمم ————— مم حالام خواهشا ساکت شو. پیاده شد و دره ماشین و بهم کوید. با اینکه گوشهامو از ترس گرفته بودم اما آنچنان صدایی داد که همزمان با متصل شدن درها بهم اشکهای منم به سمت پایین فرود اومد.. بیش از ۱۰ بار طول و عرض جاده ی فاقد از سواری رو متراژ کرد... حرفم یه جمله بود، اما هزاران نکته و معنی و در بر داشت میدونم...! اما من منظوره صریح و واضحی و نداشتم، فقط منظورم این بود که نباید تو بعضی از کارهای من مثل امشب دخالت کنه، که پسره دوست سروش از آب در بیاد... مثل اون روز که دختره اومده بود در خونه و من بدونه دادنه هیچ آشنایی بهش بیرونش کردم... هر ثانیه ای که میگذشت، هر دقیقه ای که سپری میشد، دلم پر از اضطراب و جنب و جوش میشد... از اینکه چرا این حرفو زدی دختر؟ تو که میشناسیش... تو که میدونی این به یه حرف بنده... جسمش از دور یه نه چندان نزدیک پدیدار شد... نگاهش کردم، چقدر میخواستمش، واقعا فنونش حق داشته به یه عکس دل بنده.. من که همش کنارشم چیکار کنم... یه چیزی خیلی برام عجیب بود، چرا روزه اول این زیباییشو نمیدیدم؟ \_ کاوه آروم برو خواهشا. چیزی نگفت... حتی بهم نیم نگاهی و هم نیانداخت... از این کارهاش دلم میگرفت، من از اون توقعی بیشتر از اینها رو داشتم، اون یه مرد بود نباید اینطور بچه گونه رفتار میکرد... \_ من که گفتم... \_ مهربانوش؟ این ۱۰ بار خواهشا ساکت شو. نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم. \_ من میخوام رانندگی کنم. \_ حوصله ندارم. باشه یه آرومی و گفتم، طوری که برای اولین بار بعد از بحث امشبمون به سمت برگشت و نگام کرد... ذوب شدم، دوباره گرما و دوباره عشق... اهههههه چرا زود اونو از من میگیری... سرشو به سمت جاده محدود کرد... با گفته لعنتی تو دلم سرمو به سمت شیشه ی خودم برگردوندم و با بدنه ی صندلی شروع به بازی کردن، کردم و خودمو به این صورت سرگرم کردم...

باید یه طوری درستش کنم، باید با یه حرفی اونو از خودم برگردونم، چشمهامو روی هم گذاشتم تا با فکر کردن به حرفم کمی از وزن سنگین رو شونه هام کنم و یه حرفِ درستی برای جایگزینش پیدا کنم... اینقدر تو دنیای خودم غرق بودم که یابین اومدنه سرعت

ماشین و نفهمیدم. \_ مهربان بشو نبازی ها اما پلیس داره ماشین ها رو چک میکنه... مثل برق گرفته ها عین فتر بلند شدم و به سمتش برگشتم، از اونور سروش و از اینورم شکِ پلیس، داشت منو آب میکرد. \_ کاوه من میترسم. بدون اینکه به سمت برگرده خیلی آروم گفتم: \_ مهربان ضایع نکن، ذره ای شک کنن بدبختیم. با اینکه موقعیت و شرایط خوبی نبود اما گفتم: \_ بگو آشتی هستی تا من تورو از دست اینها رد بدم. \_ نیازی به تو نیست خودشون ردمون میکنن. \_ باشه بینم وقتی من... \_ مهربان رسیدیم. هیس. با پاهام فشاری و به ته ماشین وارد کرد و چیزی نگفتم. با علامت ایست تو دستهای به سمت ما ایستاد، کاوه شیشه رو به سمت پایین هدایت کرد. سرم به طرف شیشه بود و بقیه ماجرا رو نمیدیدم. تنها صدای یه مرد من و بدنمو به لرزه در آورد، صدایش مثل یه شک بود، مثل یه بار که آدم و میترسونه. \_ آقا صندوق و بزن. \_ چشم. اینبار یه صدای دیگه. \_ خانوم کی باشن؟ \_ همسرم. \_ از کجا معلوم میشه؟ \_ جناب من دارم میگم همسرمه. من که نمیتونم با شناسنامه م برم بیرون. صدای مرد اول که الان شخص سوم بود دوباره اومد. \_ چیزی نبود تو صندوق. معافن برن. \_ چرا تو صندلی های پشت نمیگردی سروان؟ \_ چون گزارش از صندوق بوده. \_ ولی من میگم بگردیم. صدای زنگ مایلیم فضا رو بهم زد. تا اون زمان از روبه رو شدن با اون آدم ها وحشت داشتیم، الان باید چیکار میکردم؟ مایلیم خاموش بود، این زنگ مربوط میشد به زنگ آلام گوشیم برای خوردن قرص های آهنم سر ساعت. از فکری که به ذهنم اومد لبخندی زیرکانه رو زدم و زنگ گوشیمو با استاپ به نشونه یی کال زدم و شروع به حرف زدن رویایی کردم. \_ بله مامان؟ از اونور صدای مرده میومد که میگفت کارت و مشخصات لطفا... \_ آره مامان. با کاوه م. دکتر بهم گفت باید برم آزمایش، میرم... فردا صبح میایم طرفتون ایصاله که خودش بشه دکتر زایمانم تا منم استرسی نداشته باشم. نمیدونم مرد با شنیدن این زنگ و حرفهای من بود یا چیزه دیگه ای که به سربازه تازه دیده شده توسط چشمهای من، تنه ای زد و گفتم: \_ چته مهینی دارم میگم زنشه دیگه. توام زیادی شکاکي ها نگاهی به کاوه انداخت و با دادن کارتهاش بهش گفتم: \_ برید آقا. کاوه بعد از برداشتن کارتهاش شیشه و رو داد بالا و ماشین و به حرکت درآورد. اینقدر از ترس لو رفتن گرمش شده بود که پنجره ها رو کشید پایین و یقه شو تا انتها باز کرد. \_ عجب گری بود این آقای مهینی

\_ اوهوم. \_ گرسنه ت نیست؟ \_ نه. \_ چرا؟ \_ چون یه بنده خدایی باهام قهره... \_ اون بنده خدا دیگه باهات قهر نیست. با یه کف به سمتش برگشتم و گفتم: \_  
واقعا\_\_\_\_\_؟؟؟؟؟؟؟؟ \_ خوب آره دیگه چون تو جون منو خودتو یه جورایی نجات دادی. \_ بابا چاکریم. سرشو تکون داد و گفت: \_ مخلصیم داداش. خنده ی بلندی کردم و به جلوم خیره شدم. ماشین و به کناری هدایت کرد و پیاده شد. متعجب به سمتش نگاه کردم در سمت منو باز کرد و گفت: \_ پیاده شو برو تو برون. شگفت زده با گفتن ممنون ازش فاصله گرفتم و پشت رُل قرار گرفتم. دیگه به لطف کمک هاش کاملاً مسلط بودم و میتونستم به راحتی رانندگی کنم. صدای پلیس و تا آخر بلند کردم که با خنده ای دستشو رو دستم رو بلند کننده ی صدا قرار داد و گفت: \_ بزار راننده ی فول شی بعد کلاس بزار. با خنده ای دستمو از زیر دستهای گرمش کشیدم بیرون، کشیدم چون همیشه کار به جاهای باریک میکشد، لبخندی زد و با اشاره ی دستهایش به سمت خیابون فرعی گفت: \_ برو اینجا. \_ اینجا چرا؟ \_ میخوام برم خونمون یه مشت کاغذ و باید از بابام بگیرم. \_ باشه. با توجه به آدرسی که بهم میداد مسیر و میرفتم. خوشبختانه جاده خلوت بود و من کمتر اذیت میشدم. جلوی همون خونه ای که قبلاً یه بار باهم اومده بودیم نگه داشتیم و پیاده شد. گوشیمو روشن کردم و منتظرش موندم. از ایرانشل بیش از ۵ تا مسیج مبنی بر تماس های از دست رفته از سروش خان داشتم. دلم نمیخواست اسم ناراحت بارشو ببینم، همه اس ام اس هارو پاک کردم و منتظرش موندم. به قرین ۱۰ دقیقه برگشت و با هم عزم رفتن کردیم. دوباره پیشنهاد شام و داد اما قبول نکردم. نمیخواستم، نه گرسنم بود و نه دلم طلب غذایی رو میکرد. دوباره همون ورقها و دوباره ابهام های گذشته، اما به احترامه وقتی که ازم خواسته بود سکوت کردم و چیزی نگفتم. \*\*\*\*\*

(( فصل بیست و یکم )) روزها به سختی یا آسونی خودش میگذشت و مارو بهم نزدیکتر میکرد. طوری که دیگه نمیشد خونه رو بدون کاوه تحمل کرد یا اینکه اونو در روز نبینیم. کاوه ای که ممکن بود در طول ماه فقط سه بار بیاد خونه حالا با گذشت زمان دائم کناره من و با من بود. شیطونی های جوونیش به چشم، کم شده بود و به قول معروف آدم شده بود. موفقیت چشمگیریش تو هنره عکاسی اسمشو تو دانشگاه بالا برده بود و من برای اولین بار پدرشو موقع دست دادن باهاش جلوی اساتید دیدم. از لحاظ هیکل به پدرش خیلی شبیه بود اما از نظره قیافه و صورت بهش شباهتی نداشت و فکر میکنم قیافه ی با مزه و خواستنیشواز مادرش به ارث برده بود.... دو روزه دیگه تولدش بود و من تمام تدارک لازم

و براي جشن بزرگ و دو نفره ي خودم و خودش انجام داده بودم. تموم خونه بوي زيبايي و خوشي و ميداد، اينقدر دلم براي اون شب در تکاپو بود که نه به مامان زنگ زده بودم و نه از بابا سراغي گرفته بودم. خداروشکر سروش حرفي و به اونها نزده بود و احتمالاً بابت برگشتنم به بوشهر مطمئن بوده و خودش و از اين جلسه بيرون کشيده... تلفني چند دقيقه اي رو با مادرم تدارک ديدم و باهاش حرف زدم، اينقدر از کارهاي برگشتم به بوشهر حرف زد که ذهن کور شدم و از حرف زدنه با فرنوش شوخ و شلوغ سر باز زدم. کاوه زنگ زد و گفت که امروز نمياد و من مراقب همه چيز باشم. صداش نگران بود، ترسان بود، اما نميدونم چي... هيچکدوم از اصرارهاي من مبني بر به حرف اومدنش فايده نداشت و گفت به محض ديدنم همه چيزو با حرفهاي مقواهاي شک برانگيز بهم ميگه و منو از اين دلواپسي نجات ميده. هرچقدر سخت بود و مبهم گونه اما بايد تحمل ميکردم. بايد به اين وضع رسيدگي ميکردم، بايد زن بودن و محکم بودنم به خودم ثابت ميکردم. کلاس فردامو نميرفتم تا به کارهام برسم، حالا يه جلسه غيبت نه چيزي به استاد اضافه و نه چيزي از من کم ميکرد، کلا استاد سخت گيري نبود و کم تر جلسه اي حضورغياب ميکرد. . . هر چطور بود شب سخت و طاقت فرسامو به پايان رسوندم و با صبح زيبايي خودمو وفق دادم... نميدونم صبح زيبا بود يا روزه تولده تنها عشق من.. هرچي بود دوستش داشتم و براي اين روز تمام انرژيمو ميزاشتم. تا بعد از ظهر تمام کارهاي تميزي خونه و چيدن ميزو انجام دادم. از طرح برترش با اندوخته هاي جمع کردم، دادم براش يه کيک توپ و باحال ساختن و آوردن در خونه، بادکنک و دوربين و وسايله تزئينيم که خودش نقل مجلس من شده بود. کادويي رو که با تمام وجودم براش تهيه کرده بودم و گذاشتم کنار تا با ديدنش سوپرايز بشه... هميشه ميگفت دلم ميخواه يه ساز بزنه، منم از اونجايي که حدس ميزدم عاشق گيتاره و وقت رفتنه به کلاسشو نداره، براش يه گيتار با رنگ مورد علاقه ش تهيه کردم. حموم رفتم و موهامو با يه اتوي ساده بالاي سرم دم اسبي بستم. لباس بلنده مشکي از جنس حريري و تنم کردم و نشستم منتظر تا بياد. آهنگ تولد و آماده کردم تا به محض اومدنش اونو به صدا در بيارم.

براي باره صدم با خودم شعره تولد و تمرين کردم، کيکو بررسي کردم، شمع هارو چک کردم... بادکنک هارو جا به جا کردم. طبق قرار و قولي که بهم داده بود نيومد و اعصابمو داشت به بازي ميگرفت. رفتم طرف تلفن و باهاش تماس گرفتم، اما در کمال تعجب جواب نداد. حتی براي بار دوم و سومم به جواب موندم. دلم بد جور شور ميزد.

بزمنم... نزنم... صبر کنم... صبر نکنم... بمونم... برم... باشم... باشم... ن باشم... اه گیر کن تورو خدا تو یکی نکوب همه جا فشار از توهم فشار... اه... خدایا خودت کمک کن. صدای زنگ آیفون منو از فکر بیرون آورد. چنان به سمت در رفتم که نزدیک بود دم پا دري بخورم زمین... درو با استرس باز کردم و منتظره دیدنه قیافه ی کاوه موندم. اما کاوه ای در کار نبود و دوباره همون دختره ی بی تربیت پشت در بود. بد نگام کرد و مثل روزه اول نیمه ی بدنشو داد داخل خونه که جلوش قد علم کردم. پشت چشمی نازک کرد و گفت: \_ برو کنار با کاوه کار دارم. انقد عصبی بودم که بخوام دق و دلیمو روی این موجود خالی کنم، چنان به روش خم شدم که زهره ترک شد. \_ حق نداری بیای تو اومدی با ۱۱۰ طرفی. من زنشم و تو هم هیچ غلطي نمیتونی بکنی. حالام هریبی. ضربه ای به پشت دستم وارد کرد و گفت: \_ اگه اینطوره من زن اولشم بانو... من باهات کار دارم امروز تولدشه احتمالاً برای همین خوشگل کردی کوچولو، اما بدون من میخواد بامن بیاد بیرون، حالام اومدم دنبالش... بغض گلمو گرفته بود اما سعی کردم در برابر این دختر جانب داری کنم تا فکر نکنه در برابرش ضعیفی دارم. \_ تو با شوهره من... \_ ایتقد شوهرم شوهرم نکن برای من. \_ میری یا بیرونت کنم. تلفنش زنگ خورد با نگاه کردن به گوشیش لبخندی و روی لبهاش نشوند با دلبری خاصی گفت: \_ خودش زنگ زد، شوهرتون و میگم. نه میتونستم خودمو کنترل کنم و نه میتونستم با این قضیه ی زنگ زدن کاوه کنار پیام چنان در و پشت سرش بستم که صداش کل ساختمونو برداشت... موهامو تو دستهام چنگ زدم و به جد و آباد خودمو کاوه فحش دادم... به پشت در تکیه دادم و اشکهامو آزاد کردم... آزاد از هره دغدغه و فکر و خیالی... آخه این دختر چی داره که به من ترجیح داده میشه.... اصلاً شاید دروغ میگه با شتاب خاصی به سمت تلفن رفتم و شماره ی کاوه و رو با وسواس خاصی گرفتم، انگار تاحالا باهات حرف نزده بود دستهام میلرزید و قلبم به تپش افتاده بود. پشت خطی بودم... وای نه امکان نداشت پس اون راست میگفت و اون اشوه هاش الکی نبود. سرم در حال انفجار سنگین شده بود، موهام به روی سرم سنگینی میکرد.

دوباره زنگ زدم، دوباره پشت خطی بودم... سرم درد میکرد... شمع هارو با انگشتم خاموش کردم و با سستی خاصی به سمت اتاقم رفتم... نه حال و حوصله ی حرف زدن با مایلو داشتم و نه جمع کردنه وسایلو... روی مبل خوابیدمو گوشيو خاموش کردم... نمیخواستم هیچ نشونه ای از کاوه داشته باشم هیچ حرف و هیچ آهنگی، هیچ تیشرت و هیچ اتاق... از همه ی دنیا ناراحت و دلگیر بودم... اول از خودم که چرا این

پیشنهاد و دقیقه ی اول قبول کردم و از دست کاوه که چرا با وجوده این دختر بازی هاش منو قاطی حس خواستنش میکرد. نفهمیدم که چی شد؟ نمیدونم از کجا بود...؟ نمیدونم چند دقیقه طول کشید که چشمهام از خستگی امروز سنگین شد و پلکهام به روی هم فشرده شدن و خوابم برد. . . . صدای در منو از فکرم بیرون کشید... کی بود؟... من کجام... کی داره درو به صدا در میاره... با باز کردنه چشمهام کاوه جلوی چشمهام نمودار شد. اصلا نمیخواستم چیزی که جلومه رو باور کنم... کاوه با یقه ی کاملاً باز جلوی در ایستاده بود و منو نگاه میکرد. نگاهش خمار بود... از چی نمیدونم... بلند شدم با چشمهایی از عصبانیت سرخ شده جلوش قرار گرفتم... \_ کجا بودی؟؟؟ دستشو به سینم زد و گفت: \_ مهنوش برو کنار حوصله ندارم. \_ اول بگو کجا بودی بعد هر جا خواستی برو... اینبار به سمت جل. پرتم کرد و گفت: \_ به تو ربطی نداره میگم برو کنار. با اینکه اشک تمام دریاچه های چشممو احاطه کرده بود بازم مقاومت کردم و بلند شدم جلوش قد علم کردم. \_ میگم کجا بودی؟ \_ مهنوش برو اونور یه بلایی سرت میارم. برو اونور دختر جان. با پشت دستم اشکهام و پاک کردم. داشتم گریه میکردم اما بیخیال با چشمهایی خمار بهم نگاه میکرد. انگار به بی رحم ترین آدم تبدیل شده بود. دستهامو روی سینم قرار دادم و گفتم: \_ جون مهنوش چته چرا این شکلی هستی؟ \_ میگم برو اونور دختر. ای بابا. منو به کناری هول داد و به سمت اتاقش هجوم آورد. دنبالش مثل دخترهای معصوم بی سرپناه راه افتادم و با التماس گفتم: \_ باشه نگو عیبی نداره آقا کاوه... برو با هر کی دلت میخواد برو با هر دختری دلت میخواد آره درسته من دماغم عملی نیست من پوستم صاف و براق نیست آره من چشمهام لنز نیست بایدم جوابمو ندی... برو در حالی که داشت به طرف اتاقش میرفت با شنیدن صدام به سمتم هجوم آورد و منو به داخل اتاق خودم هل داد... با تموم بدنش منو به دیواره اتاقم چسبوند و لبهاشو به گردنم چسبوند. با نزدیک شدن لبهاش به لبهام بوی تندی و حس کردم. تا حالا بوی مشروب و نشنیده بودم اما با توضیح هایی که مهردادو طاهره میدادن به این بو خیلی نزدیک بود. دستمو جلوی بینیم گرفتم و گفتم: \_ برو اونور.

ازم فاصله که نگرفت هیچ، تازه بدنشو بیشتر بهم چسبوند و منو به خودش فشرد، زیر لب خودمو نفرین میکردم که چرا باید بهش گیر میدادم... یه آدم مست بهش هیچ اعتمادی نیست... سعی کردم از زیر دستهایش پیام بیرون که زیر گوشم نالید... \_ کجا میخوای بری؟ لرزش بدنم دست خودم نبود.. کوبش قلبم هم دست خودم نبود.. نمیتونستم



چیزی رو پیش بینی کنم .. قلبم بهم اجازه نمیداد .. قلبی که برای این مرد میتپید بهم اجازه نمیداد که به زمزمه های پیچیده توی سرم توجه کنم .. با هر کوبشش نمیداشت بشنوم .. نمیداشت ببینم آینده ای رو که در انتظارم بود .. دست خودم نبود .. این مرد برام نفس بود .. این مرد برام همه کس بود .. مگه میتونستم به نبودش فکر کنم . به نامردیش .. مردی رو که برام از هر مردی مردتر بود !! مگه میتونستم به نامردیش فکر کنم . و چه احمق بودم من که هنوز ، همه وجودم به این مرد اعتماد داشت . از سر ناچاری آروم گفتم: \_ کاوه برو مگه نگفتی میخوای بری اتاقت برو من یه حرفه الکی زدم. ازم فاصله ای نیم سانتی گرفت و تو چشمهام خیره شد.... من نباید مورد آزارش قرار میگرفتم. من نباید به آزارش فکر میکردم . اون به من کاری نداشت .. نمیتونه ریشه ی اعتمادم رو بسوزونه .. نمیتونه عشق رو در من بکشه .. نمیتونه منو نابود کنه .. اون مرد من بود .. مرد ذهن من بود !! نمیتونست اینقدر نا مرد باشه .. اینقدر پست باشه .. منو نابود کنه .. ولی میتونه ! وقتی به اشکهام نگاه نکرد .. فهمیدم میتونه .. وقتی به لرزیدن هام توجه نکرد .. فهمیدم میتونه .. من نباید مورد آزارش قرار میگرفتم. به جای چشماش ... چشمای مادرم رو دیدم و اشک ریختم .. اعتماد پدرم رو دیدم و اشک ریختم ... موی سپید شده ی مادرم رو دیدم و اشک ریختم . کمر خمیده ی پدرم رو دیدم اشک ریختم .. قیافه ی مامانم حتی یه لحظه از جلوی چشمهام دور نمیشد، مثل یه کلبه گوشه ی دلم جا خوش کرده بود، بهم فشار وارد میکرد. و من که ناتوان تر از همه .. که ناامید تر همه جا فقط چنگ میزنم به همون حس اعتماد لعنتی .. و چنگ زدم بودم به ریسمان مردانگی نا مردترین نامرد دنیا و .. التماس میکردم و چه احمقانه به جان عزیزاش قسم میدادم ! \_ کاوه برو .. خواهش میکنم برو بگیر بخواب .. کاوه ولم جون هرکی که دوست داری ! عزیزایی که شاید من هم جزیی از اونها بودم .. که نبودم و ... اگر بودم اینطوری خارم نمیکرد و لهم نمیکرد ... تا بگشه همه ی باورها رو .. همه ی اعتقاد رو .. تقلا میکردم . لباسم پاره کرد .. بازم تقلا کردم .. گریه کردم .. ضجه زدم .. اما اون توجه ای نکرد .

ا— ا— از هم امید نجات داشتم .. زیر لب دعا میخوندم ولم کنه اما اون هیچ توجه ای به من نمیکرد.. هیچ نکرد .. که توجه نکرد .. که ذره ذره ایم کرد .. داد کشیدم بره و هیچ. دلم نمیخواست تصورم از این مرد مانند به نامردی تغییر جهت بده اما خودش داشت این زمینه رو به آتش میکشوند. با دستها و حرکاتش چنگ میزد احساس و جسم رو باهم. ... روحم رو اتیش زد .. گریه کردم و تقلا کردم و التماس کردم .. قلبم هنوز

نمیخواست باور کنه .. نمیخواست دوری کنه .. هنوز نمیخواست از این به ظاهر مرد ! دل بکنه .. دلم نمیخواست تصورم از این مرد مانند به نامردی تغییر جهت بده اما خودش داشت این زمینه رو به آتش میکشوند. \_ کاوه تورو خدا. خواست تعارضش و بیشتر کنه که چشمم به کاغذ قراردادمون افتاد اونو با التماس جلوی چشمه‌هاش گرفتم و نالیدم: \_ تو به من قول دادی بهم دست نزن. نکن کاوه. ولی اون بازم توجه نکرد .. بذر نفرت رو توی دلم کاشت. بغض کینه توی گلویم رو بزرگترش کرد. و من .. من ناتوان که هیچ کاری نکردم و.. گریه کردم .. تقلا کردم .. اما فقط خدا میدونست که اون نامرد به ظاهر مرد، مرد بود و قدرت مردانه و من نهیف و ضعیف و .. اون اگرچه نامرد قوی بود و مست ... تقلا با یه آدم مست هیچ نتیجه ای نداشت تمام تلاشم بیرون کشیدنم از زیر بدنش بود اینقدر ازش متنفر شده بودم که به هیچ عنوان نمیتونستم با وجوده بی وجودش کنار بیام. اما باز تلاش کردم .. من هنوز امید داشتم .. اما این بار به دعای مادرم .. به ناله ی پدرم .. به خدام امید داشتم .. میدونستم خود کرده را تدبیر نیست !! ولی بازم به خدا امید داشتم .. اما بازم تلاش کردم .. از زیر دستهای خودمو یه مقداری کشیدم بیرون که منو به سمت داخل هول داد و گفت: \_ مهربانش نزار به اجبار باشه خواهشا. حالم از صدایش بهم خورد. نفرت انگیزترین صدایی بود که تا حالا ازش شنیده بودم .. ورقه ی به اصطلاح قرارداد و پاره و نقش زمین کرد. اشک میریختم و التماس میکردم. اما هیچ تأثیریه روی وجوده نامردش نداشت. حالا داشتم به حرفهای مادر و پدره با تجربه م میرسیدم. حالا میفهمم عشق های این دوره تو دروغ خلاصه میشد \_ اما بازم گفتم: نکن کاوه. خواهش میکنم. گرمای نفرت تمام جونمو پر کرده بود. \_ کاوه\_\_\_\_\_

..... چشمهای خمارو مستشو جلوی صورتم گرفت و آروم زمزمه کرد: \_ امشب مال من میشی. داد زدم: \_ نه نه من نمیزارم. خفه شو نامرد. سعی کردم خودمو نجات بدم اما اون مرد بود و من در برابرش عجز و ناتوانی داشتم. تو صورتش تف کردم و گفتم: \_ برو گمشو اونور... تو یه نامرده پس فطرتی. \_ نکن مهربانش... من چند ماهه تو کف توام چته...؟ چمه؟! کثافت به من میگفت چته؟! چیزیم نیست .. فقط حالم ازت بهم میخوره .. چیزیم نیست .. فقط حالم از ناتوانیم بهم میخوره .. از حس جوشیده توی دلم هم حالم بهم میخوره .. از نگاه کثیف تو .. از دستای الوده ات .. از نفس های نجست .. از همه چیز بهم میخوره .. زمزمه ی عاشقونه کرد کنار گوشم .. گفت که دوسم داره .. گفت که به من فکر میکرده .. ولی من حالم بهم میخورد .. شنیدن جملاتی که روزی از روزم

بود قلبم رو به جاي تپش ، به درد ميانداخت . دستهاشو با نيروي عميق پس زدم اما بازم از من سر تر بود و من مغلوبِ اون چيره دست. گريه ميکردم و مامان و بابامو صدا ميزدم انگار اون اين مصيبت خوندن منو نميديد انگار يه تيکه سنگ جلوي من بود نه کاوه... نه... چرا شل کردم...نه...نه...من ميتونم... اون قوي ما نتونستم .. جون دادم ولي نشد .. بود و من يه ناتوان در مقابلش... تمام بدنه من به واسطه ي چند دقيقه در حصارِ اون بود و من وسيله اي براي اون... ابزاري براي رفع نيازش .. براي تقويت حيوان درونش .. براي ارضاي خوي کثيفش .. و کاري نکردم جز ناليدن از درد جسم و درد روح و اون ... با تموم قدرتش کاره منو تموم کرد... جاري شده ماده اي از زيره پاهام همراه شد با جاري شده آخرين قطرات اشکم... ديگه مهنوش دوشيزه نبود و به زني بي هويت تبديل شده بود... مهنوشي که با ازبين رفتن بکارتش مرد .. و نابود شد ..

(( فصل بيست و دوم )) من رنجان ديده اي بودم که هيچ مرحمي آروم نميکرد. ديگه حتي اين بدنه لعنتيم از آن من نبود. نميخواستم به هيچکي حتي به طاهره هم چيزي بگم. کاوه تنه بدون هويتشو کناره من قرار داده بود و با فاصله ي نزديکي از من خرناس ميکشيد. سري از تاسف براي جسم غرق در خوابش تکون دادم و بلند شدم به سمت دستشويي رفتم. نميتونستم راه برم. تو راه چندجا از ديوار کمک گرفتم و از افتادنه خودم جلوگيري کردم. زير لب فحش ها و لعنت هايي رو به کاوه تقديم ميکردم تا حداقل ذره اي از زخم التيام بخشيده بشه. اما زخم من به حدي عميق بود که هيچ حرف يا سخني التيام نميبخشه. آب رو به تموم فضاي حموم کشيدم و خودمو از اون فضاي خفقان زاي امروزي بيرون کشيدم. دستم به کمرم بود تا سنگيني اين بار فقط ذره اي دوشمو اذيت کنه. تمام بدنم از درد تير ميکشيد. زير گلوم درد ميکرد. رفتم جلوي آينه ي در حموم و به خودم نگاه کردم. آه...زير گلوم به شکل عدد هفت کبود شده بود جاي ناخونهاي کثيفش هنوز روي گردنم خودنمايي ميکرد. به پشتم و ميز تدارک ديده ي ديشب نگاهي انداختم. آه کشيدم و با يه قدرتي که تا بحال از خودم ندیده بودم تو رو ساتن زير ميز کشيدم و تمام وسايلو پخش زمين کردم. صداي اين بود يا التهاب ديشب کاوه رو از خواب بيدار کرد و به پيش من کشوند. چشمهاشو مالوند و گفت: \_ چيه مهنوش چي شده؟ دستمو جلوي دهنم گرفتم و به نشونه ي سکوت گفتم: \_ فقط خفه شو نامرد. خفه شو. خفه. \_ داد نزن بينم. بازومو گرفت که بازوري نه چندان زياد دستمو از زيره دستهاي کثيفش کشيدم بيرون داد زدم: \_ به من دست نزن نامرد. تو يه يست فطرتي. نامرد. \_ من؟ با نفرت به

چشمه‌اش خیره شدم و اینبار بلند تر داد زدم: \_ خیلی آشغالی. تنشو از من دور کرد و با زدن تو سرش به عنوان یادآوری گفت: \_ خودت خواستی... کشیده ای نثارش کردم که تابحال از هیچ احدو ناسی نخورده بودم. چنان صدایی داد که صورتش در عرض یکی ثانیه رفت و برگشتش رو انجام داد. \_ بازم گلی به جماله مستت که یادته. سرشو انداخت پایین. فرصت هیچ حرف زدنو بهش ندادم و به سمت اتاقم رفتم. زیر دلم درد میکرد. دستمو به عنوان یه تکیه گاه زیره بالینش قرار دادم و نالیدم. \_ ای نامرده کثافت. باید میرفتم دکتر. باید میپرسیدم که باید چه خاکی به سره خودم بریزم. به خودم نهیب زدم که آخه بدبخت تو که جایی و بلند نیستی اصلاً تو خجالت نمیکشی که با این سنه بچه گونه ت میخوای بری دکتر و بگی چی؟ استغفرالله نمیگه شوهرت کو..؟ نمگیه تو، تو خونه ی چه بی صاحبی بزرگ شدی که اینطوری وقیحانه بلند شدی اومدی؟ هر چه بادا باد من باید برم دکتر من با این وضع برنمیگیرم. اصلاً من باید برگردم؟ با چه رویی با چه امیدی؟ جرقه ای ذهنمو به حرکت درآورد. به سروش زنگ بزنم. دستمو بردم بهش زنگ بزنم که اه از نهادم بلند شد بگم برای چی میخوام برم؟ دکتر زنان و چه به دختران؟ اونقدرهام نفهم نیست که بادیدنه حال من نفهمه چه خبره. شونه ای از بیخیالی بالا انداختم و به آژانس زنگ زدم. شلوار راحتی پوشیدم و به سمت بیرون رفتم. حتی نیم نگاهی به در اتاق نیمه بازشم ننداختم نمیدونم منو دید یا سایه مو که داد زد: \_ کجا میری؟ جوابشو ندادم و به سمت جا کفشی رفتم. کفش اسپرت بدون پاشنمو درآوردم و مشغول بستن بندهاش به روی پام شدم. بالای سرم با یه تی شرت و شلوار کتون حاضر شد. کیفمو تو دستم کشید و گفت: \_ میگم کجا میری؟ با نفرت به چشمه‌اش خیره شدم و نالیدم: \_ میخوام برم دکتر. میخوام برم شاهکارهتو نشونش بدم. \_ مهربونش خفه میشی یا خفه ت کنم بزار میبرمت خودم. \_ میخوام نبری به من نزدیک نشو \_ تو زن منی هیچ جا نمیری. بدنم از شنیدنه اسم زن از زبونه کاوه مور مور شد. نه از خوشی از نفرت. از انزجار. از این که ادم میخواد چقد پست باشه که با هوشیاری کامل نه مستی دختریه یه دختر و به زنانگی تبدیل کنه.

با اینکه از وجودش ناراحت بودم اما مجبور به همراهی باهاش بودم چون اون هرچی نباشه بچه ی این شهره بزرگه و میتونه منو به یه دکتر برسونه. دفترچه ی پزشکیمو توی کیفم جابه جا کردم و راه افتادم. جلوی نگاه های متعجب و عصبی از حرکاتم در پشت و باز کردم و نشستم. چیزی نگفت به راه افتاد. با دیدنه تابلوی پزشک پیاده شدم و دست دراز شده یی ر عابر بانک به دستشو رد کردم. ناراحت بود و یشیمنون اما هیچکدوم از این حرکاتش

من و آروم و کارشو توجیح نمی‌کرد. اینقدر به دنیاش اعتماد کرده بودم که هیچ کاری مثل این کارش نمیتونست منو نابود کنه. همزمان با داخل شدنم گوشیمو خاموش کردم تا همه ی انرژی های منفیم ازم دور شه. سلامی به دکتر کردم و نشستم. عینکی فریم آبی زده بود و تو کشو میزش گرفتاره کندو کاو بود. با دیدنم لبخندی زد و اشاره کردم بشینم. اشک تو چشمهام جمع شد. چیزی که از دیشب تا حالا به وجودش عادت کرده بودم... چشمهامو بستم و فشاره محکمی و به پلکهام وارد کردم. طبق اشاره ی دستهای روی صندلی روبه روش نشستم و سرمو انداختم پایین... برعکس خیلی دخترها گونه م قرمز نشد، تو دلم خوشحال نبودم.. بخاطره حضوره شوهره نداشتم خوشحال نبودم... من یه بی کس بودم... بی کسه بی کس... \_ خوب عزیزم مشکلی داری گوشم به شماست. سرمو انداختم پایین و مو به مو و براش تعریف کردم اما به جای اسم مرد غریبه شوهر و جایگزینش کردم. از همه ی مشکوکاتم به سمعش رسوندم. دستور معاینه رو داد. تمام بدنم استرس بود و خبره بدی که الان تمام ذهنمو پر میکنه. بعد از معاینه ای طاقت فرسا دستکش هاشو دراورد و سر جاش نشست. دفترچه مو از دستم گرفت و دارو هایی و داخلش ذکر کرد. نگاهم مضطرب به چشمهایش کلید خورده بود. نفس عمیقی کشید و به من منتظر خیره شد. \_ بین عزیزم شما بر اثر فشاره زیاد و استرس به مریضیه ماهیانه ی دخترانه دچار شدید و دردتونم بخاطره همین بود. و اگر زیاد از حد درد داشتین به خاطره فشار های زیادی بوده که به بدنتون وارد شده و گرنه مشکلی نیست و شما هنوز دختریتونو با خودتون به همراه دارین. البته باید اینوهم بگم که اگر همچین اتفاقی نیافتاده بود صد در صد الان دختر نبودین اما چون اینطوری که خودتون میگی استرستون زیاد بوده موردی نیست. براتون ژلوفن و هیوسین تجویز کردم سر ساعت و هنگام درد میل بفرمایید. غذاهای تند و ترش رو حدال امکان تا پایان سیکل نخورید. با لبخندی ادامه داد: \_ همین و تمام. در ضمن گریه نکن من میدونم شوهری در کار نیست چون تو دفترچه ت چیزی ذکر نشده. میتونی بری. نمیدونستم چی شده اما مطمئن بودم که هیچ کلمه ای جز معجزه اینجا نقش آفرینی نمیکنه. با اینکه همه چیزو فهمیده بود اما برام مهم نبود. مهم سالم بودن خودم بود که از حالا با جون میپرستیدمش. تشکر کردم و با سری پایین ناشی از شرم بیرون اومدم و به راه افتادم.

باید با کاوه سرد برخورد کنم... آره.... باید طوری رفتار کنم که نفهمه اتفاقی نیوفتاده و من هنوز دخترم... آره... باید کاری کنم از کارش یشمون شه... نمیدونم چرا حتی با دونستن

این موضوع بازم حس تنفرم بهش پا بر جائه... از مطب اومدم بیرون و به سمت ماشین رفتم گوشیمو روشن کردم و سوار شدم. بازم پشت نشستم و بازم با همون اخم های تو هم به جلوم خیره شدم... رفت و منتظره حرفهای من موند... برای بیشتر حرص دادنش چیزی نگفتم و با گوشیم مشغول ور رفتن شدم. \_ مهربانش؟ بهش نگاه کردم. به نشونه ی ابراز سوالش یه تایی ابرومو دادم بالا. با چشمهایی ناراحت و عصبی گفت: \_ چی گفت؟ فکری به ذهنم هجوم آورد... یه فکر... یه حرف... یه امتحان... آره... یه امتحان... من میتونستم از این راه امتحانش کنم... یه طوری بفهمم اصلا به من حسی داره و با فهمیدن این موضوع که زخم میاد منو بگیره یا نه... \_ چی باید بگه؟ تامل کرد... مثل یه فکر کردن... فکر کردن عمیق به من به خودش به حرفی که میخواد جاریش کنه نمیدونم چرا با داشتن حس تنفرم نسبت بهش بازهم دلم با دیدنش هواشو میکرد... نمیدونم چرا با مهربانش های روزهای قبل و سالهای قبل و ماه های قبل فرق میکردم... چرا...؟ صدای منو از دنیای اندرونم بیرون آورد. ساده بود اما پیچیده گی خاصی داشت... پیچیدگی که ابروهای منو در هم کشید. \_ عمل دیگه... تو دلم به خودم و امید واهیم خندیدیم و تو صورتش تو دلم تفری انداختم و با خودم گفتم: تحویل بگیر مهربانش جان... نکنه فکر کردی میگه بیا همین الان بسونمت (بگیرمت). حالا که اینجوری تا کردن اومد وسط ماهم بد تا میکنیم. آرام اما جدی به گوشیم خیره شدم و گفتم: \_ یه سری توصیه ها کرد... نوبتِ عملم مشخص کرد. گفت منشیم باهام تماس میگیره. فقط... \_ فقط چی؟ \_ باید یه شناسنامه ی جعلی برای خودم و خودت درست کنی و اسمامونو به عنوان زن و شوهر توش ثبت کنی. بدون اجازه ی شوهر عمل نمیکنن. محض اطلاع بدونین. دستی تو موهای بهم ریختش کشید و با برگشتن به سمت جلو گفت: \_ من نمیتونم این کارهارو انجام بدم اما میتونم یه دکتر دیگه برات پیدا کنم. دلم ریخت پایین، میخواستم دهنشو پاره کنم... یعنی چی؟ نه نباید خودمو ضایع کنم. \_ نه خیر. فقط همین دکتر. متعجب دوباره به سمت برگشت و تقریباً با حسی غالب بر کلافه گی گفت: \_ وای... تو که اینو نمیشناختی و همینطوری در مطبش ایستادیم حالا چطوریه که به ایشون اعتقاد پیدا کردی؟ شونه هامو انداختم بالا و گفتم: \_ من باهات بحث نمیکنم. فقط خواهشا یا اون چیزهایی که بهتون گفتم و جور کنین و یا اینکه... \_ اینکه چی؟ سرمو به بیرون شیشه معطوف کردم و باتکون دادن دستم گفتم: \_ برو کار دارم خونه... یه راه حل بهتر تکرار میکنم بهتر پیدا کنی... \_ بین مهربانش باور ... دستمو

روي گوشهام گذاشتم و از دو طرف فشارهاي زيادي و بهش وارد کردم. \_ فقط برو. من گوش نميکنم.... با حرص روي فرمون کوييد و ماشين و به راه انداخت. \*\*\*\*

دو روز از اون موضوع گذشته بود... کاوه پشيمون بود اما به روي خودش نميورد تا مستي و بهونه کنه و بگه که خودش تقصيري نداشته... مدام بهم پيشنهاد عمل و ميداد و من هزاران بار تو خودم ميشکستم که چرا بايد قرباني اين دلش بشم و با خودم بگم که حل ميشه و آخر منو ميخواد. اين چه خواستنيه که هيچ عشقي و آدم توش حس نميکنه. سرم به دوران افتاده بود، اين بار خونريزيم بيشتتر از هر بار بود. مدام قرص ميخوردم و اين ور و اون ور ميرفتم. کلاس هامم دو تا يکي ميرفتم... فشاري که به روم هموار شده بود قسمت اعظميشو روي فراگرفته بود و رومو آزار ميداد... از همون شب ديگه کاوه خونه نيومده بود و فقط تلفني حالمو ميپرسيد. حالم از اين کارهاي مخفيس بهم ميخورد. هنوز صداي دختره تو سرم بود، هنوز دلم ناراحت بود... بلند شدم براي خوم حداقل يه چيزي درست کنم تا از پا نيافتم... يه املت سرهمي کردم و نشستم خوردم.. آسپزخونه رو تميز کردم و با اين حالم راهي اتاق شدم. ۱۷ اسفند بود و ۱ هفته ي ديگه بايد برمياگشتم بوشهر... دلم براي شهره خودم تنگ شده بود براي مردمش، براي درياش، براي دل هاي با محبتش، براي پوست هاي سبزه اما دل هاي سفيدشون... با لبخندي کنج لبم تلفنم و جواب دادم و با طاهره اي که دو روز بود بي جواب گذاشته بودمش مشغول حرف زدن شدم... هنوز براي گفته حرفهام بهش آماده نبودم... چيزي نگفتم و به حرفهاي معمولي گذشت خيلي داد کشيد که چرا جواب نميدم منم اعصاب خوردي و بهونه کردم و گفتم در اسرع وقت بهش ميگم مشکل از کجا آب ميخورده... از جشن عقدش بعد از ترم دومم ميگفت و سعي ميکرد منو تو خوشحاليش سهيم کنه.... صداي تلفن خونه نامو براي بلند شدن جمع کرد. با بي ميلي بلند شدم و به سمت اتاق کاوه رفتم... حس ميکردم اتاقشم بوي لجن ميده درست عين صاحبش.. با پوزخندي به سسمت اتاق خالي تلفن و برداشتم... ديگه مهم نبود کي پشت خط صحبت ميکنه.. ديگه هيچي مهم نبود... صداي کاوه تمام رگ هاي عصبي بدنمو تحريك کرد... \_ سلام مهربانش خوبي؟ \_ ممنون. \_ ميشه براي ناهار براي منم غذا درست کني؟ \_ باشه. \_ خوبي تو؟ \_ ممنون. \_ مهربانش بايد باهم حرف بزويم. \_ باشه. نفس عميق و رگ هاي تنفسيش آخرين صدا بود از طرف

بغضم کاره خودشو به درستی انجام بده. داشتم میرفتم اتاقم که تو راه تعادل و از دست دادم و خودمو خیس کردم.. این اتفاق برام تازگی نداشت و من بهش عادت کرده بودم... جامو تمیز کردم و بعد از تعویض لباس با گریه روی تختم ولو شدم... چرا باید به این استرس دامن میزدم و جسممو به خطر مینداختم... یعنی من واقعا باید به این درد دچار میشدم؟ یعنی اینقدر بد شانس بودم که با هر بار وارد شدن استرسی بزرگ باید بی تعادل خودمو خیس کنم؟ کاوه رو نفرین کردم و تختمو برای بارِ اُنم لمس کردم و تو مشتھام فرو بردم. \*\*\*\*\*

(( فصل بیست و سوم ))

با همیم اما این رسیدن نیست اون که دنیامه عاشق من نیست با همیم اما پیش هم سردیم این یه تسکینه این که هم دردم این حقم نیست این همه تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم این حقم نیست حق من که یه عمر با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم تو یه شب میری قلب تو دریاست بر نمیگردی چون دلت اون جاست خیلی اشوبی خیلی درگیری خیلی معلومه که داری میری این حقم نیست این همه تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم این حقم نیست حق من که یه عمر با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم (( این حقم نیست از احسان خواجه امیری )) از زمانی که رسیده بود و من تو اتاقم بود و این آهنگ از اتاق کاوه گوش نوازی میکرد... دیگه به این عادتش عادت کرده بودم.. همیشه حرفه‌اش و با آهنگ به آدم میگفت اما من آگه آدم و بدم با یه پسر همخونه نمیشدم... اصلا بهش محل نمیزاشتم... نهارم براش کشیدم و گذاشتم روی میز و خودم اومدم اتاقم چند بار اومدم دنبالم اما در قفل بود و جواب من برای درخواست ناهار خوردنش نه بود... صدای آهنگ به حدی بلند بود که واحد های کناریم میدونستن قصد هر آدمی از گذاشتن همچین آدمی چیه... دلم براش میسوخت اما دلم نمیخواست دیگه اشتباه قبلیمو تکرار کنم برای همینم خیلی کم تکرار میکنم خیلی کم باهاش برخورد میکردم. صدای مبالیم بلند شد و شماره سروش روی اون خودنمایی کرد. تلفن و بر عکس همیشه برداشتم و باهاش حرف زدم. اینقدر استرس داشت که صدایش موقع حرف زدن با من میلرزید. ولی این لرزش دلیله دیگه ای م داشت... میگفت مامانم بیمارستان و میخواد بیاد منو ببره پیشش، با اینکه خیلی مشکل داشتم و هنوز روحم در عذاب بود اما قبول کردم و بهش گفتم بیاد دنبالم... مگه من چه فرقی با خودش داشتم، مگه من این جا زندگی نمیکردم؟



میکنم... با مرور کردن اسم قرارداد اشک تمام چشمو فرا گرفت... یاده خاطره ی قرارداد نویسی افتادم... یاده اونشب... آه... نفس عمیقی کشیدم و آماده رفتم بیرون... با شنیدن صدای در اتاقم صدای آهنگ آروم شد و کاوه با شکلی که تا بحال ازش ندیده بودم اومد بیرون... تی شرتی نه چندان تنگ به تنش بود و نگاهش بوی غم میداد... ریش هاشو الان دیدم چون موقع ناهار اصلا نگاهش نکردم.. بهم خیره شده بود اما من با بی رحمی تمام نگاهمو ازش گرفتم... دستشو پایین چونه هایه لرزون از گریه م گذاشت و سرمو آورد روبه روی لب ها و چشمهای نگران و غمدارش... \_ میدونی این گریه هات داغونم میکنه... اشکم افتاد روی انگشتهای خوش تراش مردونش، اشکو با نوک اشنگتهاش گرفت و روی لبهاش قرار داد... بوسه ای هوایی و روی او نواخت و با چشم بهم خیره شد... \_ مهربانش من... من... دوس... صدای زنگ در من و کاوه رو از دنیای پشیمونیش بیرون کشید... میدونستم سروشه اما میترسیدم دونستن کاوه با چی قرار همراه بشه. زودتر از اون خودمو به آیفون رسوندم و از سروش خواستم منتظرم بمونه. \_ کیه مهربانش؟ کجا میخوای بری؟ هول شدم اما به تته پته نیفتادم. جدی حرف زدم تا فکر نکنه چیزی عوض شده. \_ میرم بیمارستان خاله مهری حالش بده. ابرواشو انداخت بالا و گفت: \_ لابد سروش دم دره. سرمو انداختم پایین و حین بستن بنده کفش هام گفتم: \_ آره. سعی کرد خودشو کنترل کنه تا بیشتر از این منو تحریک نکنه البته فکر میکنم اینطور باشه چون من کاوه رو میشناسم خیلی سگ غیرتی تر از این حرفا بود... چیزی نگفت و با ناراحتی تمام هیکل رفت تو اتاقش و با ضربی تند بهم زد. گوشهامو گرفتم و با دلی که توخونه جا گذاشته بودم با سروش به مقصد بیمارستان همراه شدم.

با اینکه از دست کاوه ناراحت بودم و دلگیر اما بازهم جلو نشستم و پشت رو برای نشستن انتخاب کردم... چشمهای سروش از حدقه بیرون زده بود، حالا یا برای دیدن من بود یا برای اینکه پشت نشستم، به احتمال زیاد برای دیدنم بود چون تا حالا چندبار پشت نشستم و جرات فک زدن نداشته. سلام کردم و پاهامو روی هم انداختم. با لبخندی به سمت پشت برگشت و به چشمهام زل زد. نگاهش و دوست نداشتم، چون پر از دورویی بود، بعد از اتفاقی روز اول دیگه نتونستم با وجودش کنار بیام. کاوه رو اون بالا پشت پرده دیدم... با دیدنم پرده رو با خشم کنارزد و از دیدم محو شد. سرمو برگردوندم و بدونه اینکه به چشمهای رقت بارش نگاه کنم گفتم: \_ برو بیمارستان خواهشا. \_ امشب خوشگل شدی. \_ ممنون. \_ صاحب خونه کجاست؟ نگاه، از بالای رگه های چشمهام

بهش انداختم و گفتم: \_ به بحثِ بیمارستان ی ما مربوط میشه؟ چیزی نگف و با برگردوندن سرش به سمت جلو راه افتاد. رانندگی میکرد و منو از خونه ی دلم دور میکرد. نمیدونم چرا اما وقتی با سروش همراه شده بودم حس میکردم دارم به کاوه خیانت میکنم... خیلی حس احمقانه ای بود اما باورا دست خودم نبود و به این حس دچار شده بودم. سعی کردم خودمو کنترل کنم... با اینکه این دو روز ازم دور شده بود اما تغییر جسمی و روحی و به راحتی تو چشمهاش دیدم... دیدم که چه زجری داره میکشه اما با پنهان کردنش میخواد زره ای از اشتباهش و کاهش بده... میدونم لچ کردنش، این حرفهاش فقط برای تسکین درد خودش بود... همه رو میدونستم اما خودمو به ندونستن میزد، چون منم میخواستم با لچ کردن به یه هدف برسم، هدف داشتنش... آره... من باید قبول میکردم چه بد باشه چه خوب باشه دل لعنتیه من اونو طلب میکنه... لحظه ی آخر چه حرفی بود که جمله شو تموم میکرد... خدایا یعنی میخواست بگه دوسم داره؟ یعنی میشه؟ کی این رویا به من روی میاره...؟ نفس عمیقی کشیدم و خودمو از دنیام بیرون کشیدم. \_ نمیزارم از آنش شی... میدونستم منظورش چیه اما خودمو به ندونستن زدم چون از بحث فراری بودم و از جدال گریزون... خودمو از ماشین جدا کردم و حین رفتنم به سمت پایین گفتم: \_ تو به خودتم شکاکی، برات متاسفم. این آخرین مکالمه ی امروز بین منو و سروش بود. با پوزخندی سعی کرد جواب این حرفمو بده برام مهم نبود. با قدم های دور تر از اون پشت سرش به سمت خاله مهری رفتم.

خاله مهری و دیدم و با کوله باری دلتنگی برای مامانم اون رو وداع گفتم.. همیشه عاشق نصایح پربهاش بودم.. خدا میدونه که همیشه مثل یه مادری مهربون دوستش داشتم و میرستیدمش... منو دوست داشت و برام بهترینها رو میخواست... طبق معمول فشار بالای خونش اونو به بیمارستان کشونده بود، با دیدنش دلم هوای مامانم کرد... شرمنده شدم از وجوده مامان و خاله مهری، شرمنده چون نمیتونستم قبول کنم تن من در کنار کاوه، عریان و بدون پوشش قرار گرفته بود... نفس عمیقی کشیدم و از تاکسی خواستم پیاده م کنه، آره تاکسی... با وجوده التماس های خاله مهری از سروش خواستم منو نرسونه چون به هیچ عنوان با نگاه های خباث بارش نمیتونستم کنار بیام، اون فقط اسم خودشو مرد گذاشته بود... همین و بس... کرایه شو دادم و پیاده شدم... بازم کاوه، بازم

کوچیک شدن معنیش چیه؟ بی کسی چه معنی میشه... وارد خونه شدم و بدون نگاه کردن یا توجه کردن به اتاق کاوه وارد اتاقم شدم و درو از پشت قفل کردم.. بعد از اون شب عادت من شده بود که درو قفل کنم، دیگه حتی به چشمهای خودمم اعتماد نداشتم، کسی که کوی اعتماد منو به دوش میکشید نامرد از آب دراومد .... هایی از بی کسی کشیدم و خودمو رو تخت ول کردم... صدای در یه لرزشیو رو بدنم انداخت...دیگه میلرزیدم ساعت درست همون ساعتی بود که به سمتم هجوم آورد نه نباید درو باز میکردم. دستهام مشت کردم و با قدرت گفتم: \_ چي ميخواي؟ رفتم پشت در خودمو چسبوندم به در، یه صدایی مثل چسبیدن از اونطرف منو داغ کرد... سعی کردم از در فاصله بگیرم اما هوای تنش منو مجبور به ایستادن کرد.. هزاران بار لعنتش میکردم که چرا اینکارو کرد تا ازش دل ببرم و این چند روز باقیمانده جهنمی بشه برام؟ صدای نفس هاش حتی از پشت درم حس میکردم، مثل یه جرقه تمام ذهنمو احاطه کرده بود... صداش نزدیک و نزدیک تر شد... آروم طوری که حتی اگه پشت در نبودم نمیشنیدم... \_ مه...مهر..ن...نوش چرا تکه تکه حرف میزد..نه مرد نباید گریه کنه...چي شده؟ چرا... آروم گفتم اما انگار شنید...نه حس کرد... \_ بله... \_ بیا بیرون... فین فین کرد و نالید: \_ بیا بهت نیاز دارم داد زدم، طوری که تموم خونه به لرزه در اومد بدنم به لرزه دراومد، مثل یه زخمی حرف میزد...طوری حرف میزد که چشمهام از تاری هیچ جا رو نمیدید... گریه توام با ناراحتی و بهش هدیه دادم.... \_ منم بهت نیاز دارم اما تو همه چیزو خراب کردی تمام پل های بین خودمو و خودت و ویروون کردی... تو اشتباه کردی... تو نباید منو به بازی میگرفتی...تو نباید...

با دستهایم به در ضربه میزد و تکرار میکرد... \_ من نباید چي...؟ من نباید...چي؟ مهرنو...ش جون حرف زدن نداشتم از بس گریه کرده بودم تمام صورتم سرخ شده بود..اشکهام و پس زدم و گفتم: \_ بد کردی کاوه...بد...تو حتی روزه تولدت م به من پشت کردی و رفتی با اون دختره... هیچ صدایی نیومد..دیگه صدای گریه هاشو نشنیدم... دیدی کاوه...دیدي منو نميخواي...دیدي جوابي براي حرفهام نداری...دیدي توام... صدای گیتارش تمام فضای بینمون رو بست و من خودمو پیشش حس کردم.. آخ خدایا که ای کاش حالا که داشتم میگفتم میزاشتی بشنوه بشنوه که من فهمیدم با دختره بوده.... صدای بمش با صدای فرامرز اصلانی یکی شده بود و ترانه ی اگه یه روزی نومه (( نام )) تورو برام میسرود مونده بودم اینکه گیتار بلد نبود پس چطور شده بود حالا اینقدر ررون مینواخت این نت هارو؟؟؟؟ اون میخوند و من اشک میریختم... برای گذشته ای که هیچوقت بر

نمیگرده... برای دلی که هیچوقت نمیتپه... برای سري که هیچوقت دردش تسکین پیدا نمیکنه... برای عشقی که هیچوقت جوون نمیگیره... گریه میکردم و تو دلم صداش میکردم... آهنگش تموم شد و دوباره به در تکیه داد... \_ مهربانش داري با کي لج میکني؟ چرا درو بستني؟ صدام میلرزید دیگه شونه هام جون نداشت نه غذای زیادی خورده بود و نه انرژی زیادی برای نگه داشتن تنه خودم... بر اثر پریودیمم تمام انرژیم تحلیل رفته بود... پاهامو تو شکمم جمع کردم و با خودم زمزمه کردم... اسمشو یادشو... نفهمیدم چی شد اما یادمه یه جمله گفتم و از حال رفتم... یه جمله که شاید کاوه شنید و شاید اصلا نشینید... \_ کاوه با وجوده تموم بدی ها دوستت دارم . . . .

با نوازش دستی روی موهام به خودم اومدم.. از دنیای خواب، از دنیای وهم بیرون اومدم... نمیدونم چقدر گذشت تا تونستم خودمو پیدا کنم.. با گیجی به اطرافم دقیق شدم... در باز بود و من تو بغله کاوه جلوی در خوابیده بودم و کنارم یه لیوان آب گذاشته بود... مثل یه بچه که تو بغله مامانش جا گرفته... به احتمال زیاد زمانی که غش کردم و افتادم اون با کلید یا یه وسیله ی دیگه به در ضربه زده و اونو باز کرده... با لبخندی بهم خیره شد که از سر جام بلند شدم.. طوری خیز برداشتم که نزدیک بود از پشت بیوفته اما منو نگه داشت... حس ترس اونشب تمام تنمو را گرفت، دستمو گرفت اما دستمو با قدرت چنگانه ای از دستش بیرون کشیدم... از بغلش فاصله گرفتم که مچ پای راستمو گرفت و منو روی زمین انداخت و خودش روی پاهام رها کرد... سرشو مثل پسر بچه ها روی پاهام گذاشت و با دو تا دستهای پاهامو محکم گرفت... آرام زیر لب نالید: \_ مهربانش... تو باید منو ببخشی... بمون و گوش کن.. پاهامو کشیدم اما منو نگه داشت و محکم تر پاهامو بغل کرد و سرشو چسبوند به پام. \_ من چیزی نمیخوام بشنوم یه مرد زمانی مرده که... حرفمو قطع کرد و گفت: \_ باشه من نامرد اما حرف یه نامرد و نباید شنید تا شاید حق بهش داده بشه... نفسی از سر عصبانیت کشیدم، دلم نمیخواست خودشو نامرد صدا بزنه، با تموم ناراحتیم از دستش بازم نمیخواستم به خودش بد و بیراه بگه و خودشو تحقیر کنه... \_ میشنوم... چیزی نگفت و تا چند دقیقه ساکت و آرام رام روی پاهام خوابیده بود... اولش حس کردم پاهام خیسه اما از حسم خنده ام گرفت... وقتی دستمو روی شلوارم کشیدم دستمو روی شلوارم گرفت و با اون اشکهاشو پاک کرد و بعد از اونم گذاشت روی

زخمه مو از يادم ميبرد اما نه زخمه من عميق تر از اين حرفا بود... سرمو به كمد پشت سرم  
تكيه دادم و گردنمو صاف كردم.. نميخواستم اون لحظه رو ببينم ميخواستم حسش كنم...  
اما با بالا كردن سرم صحنه ي اون شب اومد جلوم... فوري دستمو از دستش كشيدم  
بيرون... به هق هق افتاد... شونه هاش روي پاهام ميلرزيد تا حالا گريه ي يه مرد و  
نديده بودم... يه مرد نه يه نامرد... كاوه در حق من نامردي کرده بود... نفسمو بيرون  
دادم... اشكهاشو با پشت دستش پاك كرد و آروم شروع به حرف زدن كرد... \_ مهربانوش  
نميخوام با اين حرفا منو ببخشي يا اينكه بگي كاوه گناهكار نيست نه من خودم ميدونم  
چقدر مقصرم و بايد به هر صورتي شده اين كارمو جبران كنم... نميخوام تو چشمهاي  
معصومت نگاه كنم بزار همين جا روي همين بهشت همه چيزو بهت بگم... چيزي نگفتم و  
اجازه ي ادامه دادن به حرفهاشو بهش دادم...

\_ مهربانوش تو ميدوني پدر و مادر چقدر عزيزن و ماها چقدر دوستتون داريم... ميدوني  
كه اگر يه خار تو پاي مادرمون بره تا صبح تو فكرشيم ببينيم فلان جاش كبود نشده يا اينكه  
خاره رگ هاشو اذيت نميكنه يا هزارتا فكرهاي ناراحت كننده ي بد تر... يا اگه يه روز  
بابامون خسته از سره كار ميومد خونه اينقد پاهاشو ماساژ ميداديم تا يادش بره خستگي  
چيه يا اصلا با چه خ اي مينويسنش، اينها چيزايي نيست كه نتوني دركش كني يا اينكه  
براي دركش بايد مدام يه حرفيو بهت ديكنه كنم ميگم تا از همين جا به عمق فاجعه ش پي  
ببري... ميخواست به حرفهاش ادامه بده كه گوشيش زنگ خورد... گوشيش و درآورد و به  
صفحه ش دقيق شد... درست ميتونستم صفحه شو ببينم چون رو پاي من خوابيده بود و  
سرش زيره نظره من بود روي گوشيش حرف " شت " انگليسي حك شده بود به معنای  
لعنتي... گوشيو برداشت و با گمشويي بدرقه ش كرد... بدونه اينكه چيزي بگم به ادامه ي  
حرفهاش دقيق شدم.. نميخواستم حدس بزنم چي شده چون اگر يه قطب از خونواده نباشه  
تمام خونواده ميپاشه و درك اين موضوع براي من يكي حداقل زجر آور بود... دستي  
عصيبي تو موهاش كشيد و ناليد: \_ چندماه پيش كه براي اولين بار اون كاغذهارو دستم  
ديدي و ازم پرسيدي و جوابتو ندادم و يادته؟ با حركت سر تايبه كردم و با اوهمي به ادامه  
دادن راغبش كردم. آب دهنشو قورت داد و گفت: \_ اون موقع كه من داغون شدم، به  
معنای واقعي خورد شدن و حس كردم، حس كردم كه هيچي نيستم و هويتم بي معنيه...  
اينقدر كنجاو بودم كه اصلا سنگيني وجودشو روي پاهام حس نميكردم... اصلا مهم نبود  
فعلا اين مهم بود كه توجيح گناهشو بشنوم و تحليل كنم... \_ بابا روزه تولده مامانم

میخواستہ برایش جشن بگیره که انگار .. انگار... \_ انگار چی؟ چشمهاشو از چشمهام برگرفت و سر به زیر خیلی آروم گفت: \_ انگار با ... کس دیگه ای بود. سرم سوت کشید. تمام مویرگ های وابسته به مغزم دی اکتیو (deactive) شدن، برام غیر ممکن بود باور این موضوع که یه مادر یه زن ایرانی میتونه تا حد مبتذل با مردش برخورد کنه... دیده بودم مرد بخواد خیانتو تجربه کنه اما تابحال زن و ندیده بودم... سرمو ما بین انگشتهام گرفتم، دلم نمیخواست ادامه شو بشنوم اما مجبور بودم مجبور تا عادلانه قضاوت کنم و تا حدودی از گناهش بکاهم یا بهش بیافزایم. \_ بابام به من گفت و برای اضافه ی حرفش بهم گفت تمام مدارک طلاقو تا جایی که میتونم و از دستم بر میاد و به وجودش نیازی نیست خوده من جور کنم تا بره کارهای موندنشو تو آلمان و تدریس تو یکی از دانشگاه های اونجا جور کنه، میخواست برای همیشه ایران بمونه اما مامان ... احساس کرم چونه م داره میلرزه، واسه یه لحظه خودمو به جاش قرار دادم، اینقدر وزن روی شونه هاش زیاد بود که من روی پاهام احساس سنگینی میکردم. وای مادر... ما از دره محبت و عفافِ مادرمون زاده شده بودیم، چطور میشد این حقیقت و درک کرد ... نه ... امکان نداشت و نداره... سعی کردم روی پاهام جابه جاش کنم اما مثل یه طفله معصوم پاهامو محکم نگه داشته بود.

برام عجیب بود که جواب این سردی ها و بد رفتاری های منو نمیده و خیلی راحت جابخش کرده... \_ من باور نمیکردم فکر میکردم بابام داره اذیتم میکنه یا اینکه دنبال بهونه برای خارج رفتنه، برای همین اولش بی محلی کردم و برام بی اهمیت... اما وقتی... یه اشک از گوشه ی چشمهش سر خورد و به همون اندازه ی هیکلش شلوارمو نمناک کرد... \_ وقتی شب تولدم تو خونه با یه مرد دیدمش... دیگه دست خودم نبود تموم حق های دنیا رو به بابام دادم... تموم وسایل خونه رو شکستم... باورت میشه مهربانش با حول جلوم ایستاده بود و فقط گریه میکرد ... دوباره شونه هاش لرزیدن اما اینبار منم همراهیش میکردم... نمیدونم چرا اما حس میکردم اون یه درد داره که میتونه توجیح تموم کارها و رفتارهاش باشه... حالا میفهمم چرا داغون بود، حالا میفهمم چرا چندشب تو ماه های پیش خونه نیومد و من ندیدمش، حالا دارم کم کم به همه چیز میرسم... \_ نفهمیدم چطور رفتم پیش دوستم و شیشه های مشروبش و سر کشیدم.. باور کن هنوزم یادم نیست چندپیک شد، فقط یادمه در خونه بودم و بعد از اونم ... میدونستم همه ی اتفاقات خونه مثل یه میخ تو ذهنم هجوم آورده بود و منو میگزید و نمیخواستم مرور بشه... دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم هیشششششش...! \_ باور کن من نمیخواستم به اون الله نمیخواستم دستمو روی

پاهام قرار دادم و اونو از خودم دور کردم... زانو هامو تو بغلم جمع کردم و گفتم: \_ به من دست نزن.. اسم خدارو نیار رو زبونت برای این کارهای کثیف... دو دستاهاشو مثل هندي ها گرفت و گفت: \_ چشم.. چشم...بزار توضیح بدم... بخدا من نمیخواستم تو خودت اصرار کردی نمیگم من نمیگم مقصر نبودم چرا بودم اما تو تحریکم کردی وگرنه من بی وجود نیستم. قریب به ثانیه ای بهش رسیدم فکر میکرد میخوام بغلش کنم برای همین دست هاشو باز کرد اما من اجازه ی این کارو بهش ندادم.. با مشت هام به سینه ش کوبیدم و گفتم: \_ هستی تو بی وجود بودی چرا با من همچین کاری و کردی...چرا... میدونستم کاری نکرده اما اقدامشم کمتر از خودش نبود... اینقدر مشت کوبیدم که جون بدست اوردمو دوباره تحلیل بخشیدم و همونجا افتادم، دست خودم نبود، خدا میدونه حال بلند شدن نداشتم وگرنه به هیچ عنوان خودمو جا نمیدادم. سرشو روی گردنم گذاشت و با کشیدنه نفس های بلندش زمزمه کرد... \_ میدونم...میدونم.... چیزی نگفتم سعی کردم بلند شم، آره باید بلند میشدم، اما نه اون دختره مثل موریانه ای ذهنمو میجوید باید میفهمیدم پشت خطا اون بوده یانه...! کاوه که چیزی نگفت یعنی میشه منو به بازی گرفته باشه و بهم دروغ بگه؟.... یعنی میشه؟ به هر زور و التماسی بود خودمو از بغلش فاصله دادم و با چشمهایی نمناک گفتم: \_ اون دختره بی شعورو چطور میخوای توجیح کنی هان؟ متعجب، واقعا متعجب بهم خیره شد و گفت: \_ دختر؟ \_ اره اون مو پلنده؟ \_ آهان خوب...؟ \_ خوب به جمالت اومد اینجا و ادعا میکرد داره با تو تلفنی حرف میزنه نگو نمیزدی که باور نمیکنم چون اومدم پشت خطت اما ککتم نگزید... پوزخندی زد و گفت: \_ نمیزدم...گفتم که رفتم خونه ی دوستم، داشتم به اون میگفتم مشروب آماده کنه... اون دختر میخواست اذیت کنه من خیلی وقته با کسی رابطه ندارم... به مشروبش کم محلی کردم و به اصل موضوع پرداختم: \_ چند وقته؟ سوالم پرروانه و غیر مترقبه بود، میدونم اما باید میپرسیدم..یه حس درونی منو وادار به این کار کرد... \_ ۵ ماه... با خودم داشتم حساب میکردم که گفت: \_ از آبان. چیزی نگفتم و بلند شدم...باید میرفتم باید از اونجا فرار میکردم، نباید میزاشتم اتفاقات اونشب دوباره تکرار شه... من فاصله میگرفتم اما اون همچنان در تقلا بود من و نگه داره... تمام بدنم نیرویی عظیمیو جمع کرد و پا به فرار گذاشت... بی مادری و درک میکردم، اما خیانت مادرو نه... بی پدری و درک میکردم اما شکست پدری نه...سرم به دوران افتاده بود، برای دومین بار تو طول امروز حالم داشت بهم میخورد... سعی کردم راه برم اما بازم سرم به هزار جا کشیده میشد... کاوه رو دیدم اما

تلاشی برای رفتن نمیتونستم بکنم.. تو چشمهام نگاه میکرد و در حالی که دستش رو شونه هام بود اسمو صدا میکرد... \_ مهنوووشش...منو میبینی... سعی کردم جواب بدم اما بی جون تر از اون بودم که بتونم سخنی و روی لبهام جاری کنم... \_ آب.. دهنم گس و بدون هیچ آبی شده بود... دلم آب میخواست..البته بعد از اون آرامش، آرامشی بی انتها از طرفِ تنها یاور همه ی انسانها خدا... کاوه به سرعت رفت و با یه لیوان آب برگشت، اونو زیره چونه م گرفت و به لبهام رسوند، خیلی آروم روی لیوان و روی لبهام به رقص درآورد و جرعه جرعه به بدنم تزریق کرد... صداش میلرزید اما من این لرزشو نمیخواستم، چون... چون اون یه مرد بود و نباید میلرزید، اصلا نباید با خودش اینطوری میکرد... اینقدر با خودم فکری بی جا کردم که صدای کاوه دراومد... \_ مهنوش اینقدر به یه حا خیره نشو میترسم...بلند شو برو اتاقت استراحت کن.. دستمو گرفت و منو مثل یه عروسک کوکی با خودش برداشت و برد تو اتاقم، نمیخواستم بهش متوصل بشم اما اون قدرتش بیشتر از من بود...با اینکه اونشب تقریبا به من تجاوز کرد اما دیگه ازش نمیترسیدم... نه اینکه از گناهِش گذشتم، نه اینکه یادم رفت، هیچ کدوم از اینها نبود فقط دیگه ترسی و ازش به یدک نمیکشیدیم چون دلیل تموم کارهاش و شنیدم... روی تخت که ساییده شدم به هیچ چیزو هیچ کس توجهی نکردم، فقط خوابیدم...یه خوابِ آروم...یه خوابِ راحت...  
\*\*\*\*\* با صدای کاوه از تو اتاقش بیدار شدم، نمیدونم داشت با تلفن حرف میزد یا اینکه در واقع داشت داد میزد... با قدم هایی تند و سریع خودمو به پشتِ درِ اتاق رسوندم، دروباز کردم و رفتم داخل، هرچی سرک کشیدم اونو ندیدم...حتی صداشوام نشنیدم... با عجله پریدم بیرون و بی حواس به لختی موهام رفتم به سمت صدا...داد میکشید و عربده از گلوش خارج میکرد... سعی با عجله خودمو رسوندم دم در واحدمون که با قیافه ی دختره روبه رو شدم... دستمو روی سینه م گذاشتم و تقریبا داد گفتم: \_ میشه بگی چه خبره کاوه؟؟؟؟؟ اینقدر عصبی بودم که هیچ نوع ملایمتی و نمیتونستم به کار ببرم، اینقدر این دختره رو زندگیم سایه دوونده بود که آسایشی و حس نمیکردم. نمیدونم شایدم واقعا من سایه دوونده بودم روی زندگی اون... \_ هیچی..بروتو، تو دو تا دستمو به کمر زدم و گفتم: \_ نمیرم با دادت منو بیدار کردی حالام توضیح بده اینجا چه خبره.. سری به نشونه ی جمله ی کوتاه لال الله اله الله خودمون از حرص تکون داد و سرشو انداخت پایین اونم به طوره کلافه... دختره تغییر جا داد تا منو بهتر ببینه... با این وضع لباس و حجاب من مطمئن شد چیزی بین منو کاوه ست، یه تی شرت و شلوار توخونه ای تنم بود



بدونه هیچ شال و روسری... نگاهش به حدی خیره بود که کاوه هم برگشت و بهم نگاه کرد.. اینبار عصبی گفت: \_ برو به چیزی سرت کن مردی رد شه میبینه.. یه تای ابرومو دادم بالا و روبه دختره گفتم: \_ نترس اومد میرم. کاوه بدونه اینکه منو ببینه رو به دختره گفت: \_ برو.. دیگه م نیا.... میدونی تهدید های من تهدید نیست یه هشداره حالا خود دانی. دختره سرش زیر بود مثل اینی که داره به یه چیزی فکر میکنه... مثل یه حرف... کاوه منتظر نموند ببینه دختره چی میگه یا چه جوابیو داره، در و بهم کوبید و به سمت من برگشت، نگاهی گذرابهم انداخت و رفت تو اتاقش و درو به شدت دره واحد بهم کوبید... یعنی تا این حد براش مهم بود حرفهایی که دختره در نبوده من بهش زده...؟؟؟

\*\*\*\*\*

نذاشتم رسیدنش به داخل طول بکشه با مقصد حرف من... \_ کیه این دختره؟ چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین، اما نه با آرامش، سرتا سر از عصبانیت... کلافه دستی به کمر کشیدم و داد زدم: \_ د با توام میگم چی از جونت میخواد این موزی خانوم؟ سرشو از عصبانیت به چپ و راست تکون داد و گفت: \_ مهربانش خسته م... میدونی؟؟؟؟ از همه چیز از همه کس... چرا هیچ کس درکم نمیکنه؟ چرا همه از من جواب میخوان؟ چرا هیچکی نیست جواب منو بده... همزمان با تموم شدن حرفش روی زمین زانو زد و خودشو رها کرد... تا بحال کاوه رو اینقدر درمونده ندیده بودم اصلا نمیتونستم با این حقیقت که این اون کاوه ای که من روزه اول باهاش برخورد کردم کنار پیام هردو عوض شده بودیم اما الانه کاوه یه کاوه ی دیگه بود صورتی پر از ندامت پر از غم و البته پر از استرسی ناشی از زن بو. دنه جعلی من... درماندگی از قیافه و صورتش مبارید... اما نمیتونستم کمکش کنم... نشستم کنارش اما بهش دست ندم... نمیدونم چرا اما حس میکردم با هر برخوردی بهش، اونو به اتفاقات اون شب نزدیک میکنم.. دلم میخواست بشینم کنارش و ساعات ها باهاش حرف بزنم... از هر دری... از هر صحبتی... از هر کلامی... اما اون همه چیز و خراب کرد... تو این چند روز حتی به خودم شک میکردم به این که زن باشم، به این که شاید دکتره بهم دروغ گفته، اما خونریزیه بیش از حد اینو به من یا دآور میشد که اون اتفاق نیوفتاده و عذاب وجدان من رو افزایش میبخشید... دلم میخواست بهش بگم که همه چیزو دروغ گفتم و بیا دوباره مثل قبل شیم.. آره باید میگفتم.. عزمم رو جمع کردم و شروع به حرف زدن کردم ... \_ کاوه.. \_ مهربانش.. همزمان باهم حرف زدیم و همو صدا کردیم، به سمتش برگشتم و گفتم: \_ بگو تو؟ نگاهشو مستمر تو اعماق چشمهام کاوید و گفت: \_ نه تو



روز بهش زنگ زدم آدرس دکترشو میخواستم برای عمل تو... نذاشتم حرفش تموم شه  
تفی و روی زمین نثارش کردم و در برابر مهرنوش مهرنوش کردن هاش به اتاقم پناه بردم...  
حالم بهم میخورد... از این بی شعوری.. از این بی تفوتی در برابره این کثیفی.. یعنی اون  
منو و اون دختره رو مثل هم میدیده... اه به تو کاوه تقصیر من بود که میخواستم همه چیز  
و بهت بگم و راحت کنم... تو حفته تو این عذاب وجدان بمیری... مرتب به در بسته  
میکوید و ازم میخواستم باز کنم و به حرفهاش گوش بدم...

(( بیست و چهارم )) صدای در مثل کوبیدن نوک دارکوب تو درخت، تو سرم صدا  
میکرد. مدام اسممو صدا میکرد و ازم میخواست در و باز کنم. اینقدر منو غرورمو کوچیک  
کرده بودم که نمیتونستم با این حرکاتش کنار بیام. چه معلوم که این حرکات و برای  
دخترهای دیگه ای انجام نداده باشه؟ چقدر من احمق بودم که حرفها و حرکات این  
ابلیس و باور کرده بودم...! گوشیم در حال تکون خوردن بود که خودمو بهش رسوندم.  
شماره ی غریب بود، طبق معمول ایرانسل، جواب ندادم. الان حوصله ی خودمم  
نداشتم، چه برسه به مزاحمی... خودمو روی تخت ول کردم و گوشمو از صدای کاوه و در  
بسته شده ی روش خالی مردم. اما نمیشد... حتی برای یه لحظه هم دستشو برنمیداشت،  
دیگه داشت گفیریم میکرد... \_ مهرنوش...!! بابا چرا قاطی میکنی؟ منو بگو اومدم با کی  
دردو دل کنم...؟! دهنمو به در چسبوندم و غریدم: \_ دردو ودل؟؟؟ نه.. درو دل؟ آقای  
محترم من هرزه نیستم که یه شب باهام باشی اون کارو کنی و شب بعدشم قصه ی هزارو  
یک شب و برام تعریف کنی...! در ضمن من نمیخوام دکترم رو اون دختره لعنتی تعیین  
کنه... خجالت بکش... تف... تف... \_ مهرنوش بخدا تو داری اشتباه میکنی... \_ اول اون  
دهنتو آب بکش بعد اسم منو بیار. \_ مهرنوش... \_ گفتم ساکت... باپاهاش ضربه و به در  
وارد کرد وبعد از اونم صدایی و نشنیدم... سکوت مطلق... \*\*\*\*\* ۲۰ دقیقه از آخرین  
تقه ی پای کاوه در گذشته بود اما من هیچ حرکتی نکرده بودم... نه بلند شده بودم و نه  
حتی تغییر جهت داده بودم... اینقدر از دنیام فاصله گرفته بودم که هیچ فکری و برای  
درسم باقی نذاشته بودم... دلم میخواست برم، برم از این خونه و از همه چیز فرار کنم.. کم  
کم خودمم میخواستم از این تهران لعنتی برم و به بوشهره خودم پناهخ ببرم... برای اینکار  
باید درس میخوندم تا دانشگاه خلیج قبولم کنه وگرنه کلاهم پس معرکه س... مایلمو به  
کنارم کشیدم و روشنش کردم.. تو محیطش گشتم و با فکره دیروزهای بی برگشت خودمو  
به یه خواب دعوت کردم... . . . صدای کاوه حتی، نداشت یه جرت نیم ساعته رو بزنم...

\_ مهربانم یا در و باز میکنی یا این درو میشکونم... حرفش یه تهدید نبود که بهش  
بخندم، کاوه به من ثابت کرده بود که هیچ کاری ازش بعید نیست... دستامو مشت کردم و  
با تمام قوا بلند شدم... در و باز کردم و جلوی در قرار گرفتم... نمیدونم چشمهام چه شکلی  
شده بود که سرشو انداخت پایین چنان غریدم که تمام اسکلتاش به حرکت دراومد... \_  
بین آقای به ظاهر محترم من نهایتاً تا ۲ ماه دیگه اینجام میرم و از دست بی آسایشی  
راحت میشم... از زیر دندونام لعنتی و نثارش کردم و دوباره به اتاقم برگشتم... یادم  
نمیرم که چشمه‌هاش مثل یه ببره زخمی به چشمهام دقیق شده بود... هنوز در و نبسته  
بودم که با یه هل در و باز کرد و من پشت در قرار گرفتم و روی مین پخش شدم... \_ تو  
غلط میکنی از پیش من بری... پاهاشو که تازه بدونه حواس روی پاهام افتاده بود و  
برداشت، مچ دستمو گرفت و از بین دندونهای به فشار افتاده ش غرید: \_ تو هیچ جا  
نمیری؟ شیر فهم شد؟؟؟؟ نمیدونستم چطور جواب بدم... دهنم قفل شده بود... اولین بار  
بود اینقدر بی پروا حرف میزد... \_ میشه بگی چرا نمیتونم برم؟ خوبشم میرم... فشار  
دستاشو دوره حلقه ی مچ دستم بیشتر کرد و گفت: \_ مهربانم بخدا کاری میکنم که  
کارمون از اینم بیشتر بیخ پیدا کنه حتی اگه مجور شم... حرفشو خورد... \_ مجبور شی  
چی؟ با لبخندی تو چشمهام خیره شد و نالید: \_ مامانت میکنم. دستمو با تندی از تو  
دستش بیرون کشیدم و تو گشوهاش داد زدم: \_ خفه شو... بی حیای نکبت بلند شو از  
روی من... \_ بلند نمیشم تو هیچ جا نمیری میفهمی؟ \_ نه من نفهمم. دستشو دو طرف  
صورتم گرفت و بوسه ای رو به روی لبهام نشوند... دوست داشتم اما نمیخواستم پرورش  
کنم... گرمای بدنم به ۳۰۰ رسیده بود اما نمیتونستم حرفی بزنم یا کاری کنم... یه اعتراف  
بود، نمیتونستم از این حرفشو نگاهش بگذرم... به خودم نهیب زدم این با همه همچین  
رفتاری داره... وقتی خودش میگه برام عادیه تو دیگه چه انتظاری داری... \_ کاوه ولم کن  
من میرم حالا نگاه کن... \_ مهربانم لعنتی تو هیچ جا نمیری... پاهامو تو دلش زدم و  
خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون... آهی کشید و تو خودش پیچید... فیلم نبود واقعا  
حالش بد شده بود... بالای سرش نشستم و گفتم: \_ کاوه چت شد؟ فقط آه میکشید و داد  
سر میداد... بلند شدم و با دو رفته آشپزخونه، آب قند و حاضر کردم و به لبش رسوندم...  
دستشو دو طرف دست حاوی لیوانم گذاشت و شروع به خورد کرد... خودشو بالا کشید و  
روی پاهام خوابید... میخواستم فرار کم اما دلم نیومد... خیلی مظلوم و ناراحت به نظر  
میرسید... وای به این دله بی پدره من که حاضر نیست از این موجود متنفر بشه....

ناخودآگاه دستمو تو موهاي خوش فرمش فرو کردم و شروع به نوازش کردنش کردم... اینقدر آروم شده بود که خیلی راحت به خواب رفت... تو خواب مثل یه بچه ی آروم بود، بچه ای که هیچ کدوم از این حرفها و کارها بهش نمیخورد... دلم میخواست ساعت ها بشینم و نگاهش کنم... یه ساعت از خوابیدنش میگذشت اما هنوز بیدار نشده بود پاهام خواب رفته بود و ذوق ذوق میکرد... سعی کردم صداش کنم اما با خودم و دلم کنار نمیومدم، اینقدر دلش درد میکرد که بعضی اوقات دستشو روی شکمش میزاشت و تو خواب آه های دل دردی و سر میداد. دستمو روی دستش گذاشتم و آروم صداش کردم... کمی تکون خورد و گفت: \_ تو باید مال من... بشی... با کی بود؟ یعنی خواب کی و داشت میدید؟ دوباره این جنون لعنتی به ذهنم افتاده بود، مگه من نمیخواستم ولش کنم، پس این کاهها و دل سوختن ها و دل نگرانی هام برای چی بود؟ من باید ولش میکردم... \_ مهربانوش... من دوستت ... صدای مایلیم چشمهاشو باز کرد و دل منو به تکاپو انداخت... انگار یادش نبود چی گفته چون با حیرت نگاهم کرد و موقعیتشو به یاد آورد... بلند شد و با گذاشتن دستش روی شکمش به گوشیم نگاه کرد... نگاهش کردم، تمام حرکتش بوی جنون میداد... \_ کیه؟ صداش از درد به نالیدن میخورد... \_ درد داری؟ با دیدنه اسم سروش روی گوشی اونو به کمد دیواری کوبوند و با نگاه کردنه به چشمهای خمام گفت: \_ حالا خوب شدم...دیگه درندارم... دستشو به دستهام نزدیک کرد و زیر گردنم فرود اومد... اونقدر بهش نزدیک شدم که هیچ فاصله ای اینجا نقش آفرینی نمیکرد... دادم دراومد داد نه ناله ی هوس بود یا عشق نمیدونم... هرچی بود دیگه از نفرت کاوه خبری نبود... به همین فاصله، به همین زودی من اونو با یه بوسه بخشیده بودم... سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما اون منو تو بغلش فشرد و اروم زیر لب زمزمه کرد... \_ دوستت دارم... هیچ قت ترکم نکن... نمیدونستم شنیده هام با حقیقت یکیه یا نه، به چشمهاش نگاه کردم.. میخواستم صحت حرفهاشو از چشمهاش بخونم... چشمهاش به سقف خیره بود... به سقفی که هر دو زیرش با هم خاطره داشتیم.. دو هم سقف، حالا زیره یک سقف... \_ تموم این حرفها رو زدم تا هیچوقت کسی نخواد زودتر از من بهت بگه و تورو ازم بگیره... نداشتی حرف بزنی و ادامه شو بگم... دستمو روی لبهاش قرار داد و گفتم: \_ نمیخواد ادامه بدی تو و من بهم ... اینبار اون دستشو روی لبم قرار داد و گفت: \_ همه ی این حرفها رو بزار برای بعد.. بزار فعلا این آرامش و حس کنم... چیزی نگفتم...یعنی خودمم برای این آرامش میمردم.. دست خودم و دل مو و غرورمو نبود.. آروم گرفتم... نفرینها رو برای

دقایقی کنار گذاشتم و به مهربانی آبان ماه تبدیل شدم ما بین دستهای آرامش به دست گرفتم.....

. . . با نوازش دستهای روی پیشونیم بیدار شدم اما چشمهامو باز نکردم... میخواستم به راستی و درستیه اتفاقات و حرفهای و که به زبون آورده پی ببرم... اصلا باورم نمیشد که کاوه به این سادگی به من بگه دوسم داره.. یعنی دروغ میگفت؟ نه...ته چشمهای یه حس بود... مثل اینکه هیچ دروغی تو کار نیست... شاید من داشتم خودمو گول میزدم.. هان...؟ باید چیکار کنم...؟ \_ مهربانوش... من نمیزارم مال کسه دیگه ای بشی... با انگششتهاش ضربه های خیلی آرومی به طوری که از خواب بیدار نشمو به پشونم وارد کرد و آروم دم گوشم گفت: \_ تو فقط مال منی.. با تکونی خودمو از خواب پروردم و بهش خیره شدم... تکون خورد اما خودشو نباخت... \_ کاوه خواهشا چرند نگو... حرفمو قطع کرد و حین بلند شدن گفت: \_ فردا شب با خبرهای خوبی از آیندمون بر میگردم... منتظرم بمون... دستی تو هوا تکون داد و با فرستادن بوسه های پی در پی در هوا ازم دور شد... رفت و منو با دنیایی از گیجی تنها گذاشت... نمیدونستم چی در انتظارمه یا اصلا این حرفها کدوم راست و کدوم دروغ از آب در میاد... در هر حال به دلم صابون نزدم و در ابهام گذشته م فرو رفتم... درو بست و رفت... با رفتنش وارد اتاقش شدم و ورقه های طلاق مامانشو رد کردم... همه ی شواهد و قرائن از طلاق دو شخص مسن حرف میزد... با اینکه تو عکس زیاد مشخص نبود اما مامانش سیمای بسایر نزدیکی به کاوه داشت... طوری که پیچ چشمهای منو به سمت خودش مجذوب کرد... ورقه ها رو سر جاشون گذاشتم و به اتاق خودم پناه بردم... هزاران فکر و خیال ذهنمو احاطه کرده بود... ترجیح دادم به امروزم فکر کنم به اینکه باید هفته ی آینده برم بوشهر و عیدمو اونجا بگذرونم... باید برم و با بچه ی دایم که تازه به دنیا اومده دیدن کنم... نمیتونستم خودمو گول بزنم به حرفهای اعتماد کرده بودم، ته دلم خبرهای خوشیو از قول هاش نمیداد اما بازم امیدوار بودم... من میخواستمش، با همه ی بدی هاش دوستش داشتم.. صدای زنگ در منو از دنیای بیرون کشید... دم درو باز کردم و با قیافه ی پسری نه چندان جوون، میشه گفت نوجوون، چشم تو چشم شدم بسته ای و به دستم داد و گفت: \_ آقا کاوه اینو دادن بدم بهتون... متعجب طوری که یادم رفت خدا حافظی کنم در و بستم و بسته رو باز کردم... بادیدنه گوشی مایل از خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم... خدای من ایل آیفون، گوشی که من اونو تو خوابم

نمیدیدم... با دست چند بار با تاجش حال کردم و اونو با خودم تو اتاق جا دادم... انقدر باهاش کار کردم و با خطم و گوشیم کیف کردم که از حال رفتم و چشمهام سنگین شد....

. صدای زنگ گوشیم منو از خواب بیدار کرد... شماره ی کاوه بود خوب شماره شو حفظ بودم... گوشیم شکسته بود و شماره شو تو خط نداشتم، یعنی شماره ی هیچکی و نداشتم، همه تو گوشیم بودن که شهید شدنووو گوشيو برداشتم. \_ سلام مهنوش گوشي رسيد دستت؟ چشمهامو از خواب ماليدم و با دست راست شدنِ بدنم رو تخت ناليدم: \_ آره، يه پسر بچه بود. \_ آره سالمه؟ دوستش داري؟ دوستش دارم؟ عاشقشم بچه.. کسيم هست از آپل خوشش نيا... پوزخندي زدمو و گفتم: \_ آره مرسي. نيازي نبود خودم ميتونستم يه گوشي بخرم... \_ من گرفتم ديگه... ميگم مهنوش امشب من نيام خودت تنها بايد باشي، فرداشب ميام اومدم با مامان و بابام براي اولين بار صحبت کنم ميخوام در موردتو باهاشون حرف بزنم. \_ بين کاوه من هنوز هيچي نميدونم تو چرا اينطوري بچه بازي هرکاري تو پيش ميبري؟ \_ قرار نيست منو تو مدرنيته رفتار کنيم. من با خانواده م ميام و شما درمورده من تحقيق ميکني يا آره است يا هم که.. مکثي کرد و گفت: \_ بازم آره... از تحکم تو صداش غرق شادي شدم... ديگه نميخواستم لج کنم، ديگه بايد خانومانه رفتار ميکردم.. من ميخواستمش و اينها همه اداهايي بيش نبود... \_ اوکي... \_ مراقب خودت باش خانومي... مور مور شدم اما بي جنبه بازي درنيوردم. \_ مرسي ممنون... \_ چرا نميگي تو هم همينطور.. \_ لوسسس.. \_ خودتي عشقم... باشه فعلا تا فرداشب که بيام و حرفهامونو بزيم... گوشيو قطع کردم و به ياده اون بوسه ي هولکي که من خودمم بعدا متوجه ي رسيدنش به روي لبم شدم لبمو گاز گرفتم و براي تميز کردنه خونه بلند شدم....

\*\*\*\*\*

(( فصل بيست و پنجم )) باورم نميشد روزي که آرزوش رو داشتم و رسیده... آخرين بورس رو هم به موهام کشيدم و روسري مو پوشيدم. يه روسريه حريره مشکي با گل هاي ريزه قرمز که جلای روسري و بيشر به نمايش ميزاشت. يه کت شیک يقه شکاریه مشکي با رگه هاي قرمزه تيره رو پوشيدم با يه شلواره جينه مشکي... ميگن عاشق الکی الکی ميخنده ها، حالا شده بود حکايت من... خودم با خودم ميخنديدم و به دنياي آفرين ميگفتم... تموم خونه رو آينه کاري کرده بودم، از زرق و برق قشنگ شده بود... برنامه

هامو طبق معمول چک کردم و ساکه لباسمو آماده کردم... دو روزه دیگه تولدم بود و میخواستم هرچه طور شده کارمو با کاوه بسنجم و با یه اندوخته ای به سفره نوروزیم به بوشهر برم... ۲۹ اسفند، عاشق روزه تولدم بودم... چون همیشه تعطیل بود و جمعه و شنبه نداشت، تمام خونه مون اون روز گل بارونه و همه مهنوش و میپرستن... نمودونستم کاوه روزه تولدمو میدونه یا نه اما ترجیح میدادم ندونه تا مثل تولده خودش سوپرازیم نکنه... با به یادآوردن روزه تولدش سرم به تیر کشیدن نزدیک شد اما اجازه رو ندادم که روزمو با کاوه خراب کنه، نه نباید به چیزی فکر میکردم.. اخ... من هنوز به کاوه نگفتم من دخترم و میخواستم اذیتش کنم.. باید بهش بگم، حالا که اون میخواست بیاد و منو از آن خودش کنه دیگه این دورغ بافی ها بسه. با یه فکره قشنگ وارده اتاقش شدم، میخواستم از عشقش یه جورایی مطمئن شم.. با دیدنه گیتاره خریده شده توسط خودم روی تختش دلم باز شد، چشمهام رنگی شد، همه چیز به رنگ عشق برام جون گرفت... با بلند شدن صدای زنگ گوشیه اتاق کاوه از خودم بدم اومد که بدونه اجازه ش به اتاقش دستت برد زدم، وای... شده بودم همون مهنوش قدیم.. فوضول و بی چشم و رو... گوشه و برداشتم، مثل اینکه میخواستم شکم به یقین تبدیل شه، برای اینکه دیگه بهش شک نداشته باشم، آره اون داشت شوهرم میشد باید دیگه بهش شک نداشته باشم... \_ بله؟ \_ سلام مهنوش نامرد نگی دختر عمویی دارما... نزدیک بود جیغ بکشم دلم برای طاهره یه ذره شده بود... \_ سلاممممم... \_ خفه شو، برو گم بمیر نامرد... \_ گم شم یا برم بمیرم آخر؟... در حالی که خنده شو ضایع قورت میداد گفت: \_ هردوش... \_ باشه باو.. خاله اینا خوبن شوورت خوبه؟ \_ خوبه اونم... سلام داره میگما میخوام جشن بگیرما، عشق و عروسی باهم... دستامو بهم مالیدم و گفتم: \_ کی ایشالله؟ \_ خرداد، بعد از امتحانامون، اردیبهشت که توهم نیستی و همه گرفتاره کارهای مدرسونن، برای فروردینم تالار گیرمون نیومد...

\_ ایشالله خوشبخت شین.. حالا چرا هردو باهم؟ \_ همینطوری آخه همه چی جوره... هم خونه و هم کار.. تازه مهنوش خونه مون کنه دانشگاه پیام نوره.. عاشوری گرفتیم خونه... خندیدم و گفتم: \_ حالا خودت برو گم بمیر تنبل... \_ نامرد کی میای؟ \_ معلوم نیست راستی طاهره ای؟ \_ هان...؟ \_ هان نه بله.. کارهام با کاوه داره میشه... \_ واقعا...؟ جیغش با اومدنه کاوه به داخل اتاق یکی شد، از خنده روده بر شده بود، دستشو به نشونه ی تاسف تکون داد و تو گوشه آزاد صداشو نواخت و آروم زمزمه کرد... \_ بی، بی، بی، بیش



شما دخترها کم میاره از رسانه ای بودنش... صدای طاهره از اون ور و حرفها و قیافه ی بشاش. کاوه از اینور منو گیج کرد و کاوه رو به خنده انداخت... با طاهره خداحافظی کردم و در مقابل متلاکاش فقط سکوت اختیار کردم... انقدر گیج بودم که نفهمیدم کاوه داره به چی میخنده... مثل منگلا روسری مو درست کردم و گفتم: \_ به چی میخندی؟ منو از پشت بغل کرد و روبه رو آینه جایی داد... \_ به این قیافه که گیج شده.. شبیه بچه ها شده خانومه من... با شرمزدگی خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و از کنارش رد شدم... اصلا روم نمیشد باهاش هم آغوش بشم، اون یه باره زوری و اون یه بار تمایلیم هیچوقت یادم نمیره و نمیتونم از ذهنم پاکشون کنم. نمیدونم چطور شد اما انگار این تقدیر برای من رقم خورده بود... صداس از لا به لای گوشم رد شد به تهش رسید... \_ تا کی میخوای فرار کنی...؟

آخرش که مال منی... بازم گرم شدم، بازم مور مور شدم، خدایا این کنترل نفس و هیچوقت از من نگیر... خودشو به آشپزخونه کنارم رسوند... با شلوار تو خونه ای و یه تی شرت خیلی با مزه داشت جلوی چشمهام رژه میرفت... آخ که دلم میخواست تمام بدنشو غرق نگاه های خواستتم کنم و بگم با تمایلم میتونستی به من نزدیک بشی حالا که شدیم چیزی نشده و من هنوز خانوم تو نیستم... \_ مهربانش...؟ چشمهام و به زمین معطوف کردم و گفتم: \_ بله؟ \_ فرش باهات حرف نمیزنه... منم اینجا رو مبل بیا بالا بالا چپ چپ، حالا انحرافش بده... آهان خالا شد... منه دیوونه م طبق آدرسش میرفتم تا به چشمه اش برخورد کردم، با لبخندی بهم خیره شد و با اشاره ی دستهاش به سمت مبل کنارش گفت: \_ بیا اینجا بشین کنارم، میخوام باهات حرف بزنم... با اینکه روم نمیشد اما باید شرم و کنار میزاشتم و بهش ملحق میشدم... یه استکان چایی برای خودم و قهوه برای اون برداشتم و رفتم کنارش... سینی و روی گل میزه کنارشون جایی دادم و باهاش هم کلام شدم..

اینقدر قشنگ حرف میزد که اگه نمیشناختمش باورم نمیشد که این کاوه ست و من رو حرف زدنش و رفتارش شناخت دارم... \_ نمیدونم چی ازم میدونی اما من این آدم خلاصه شده تو این خونه نیستم... اسم و فامیلم نیستم، آدمه تو دانشگاه نیستم... من یه جوونم، جوونیهای کثیفمو کردم، اما دیگه نمیخوام تکرارشون کنم.. توبه کردم... توبه... به گل گلیم فرش کوچیک کف میزه سالن خیره شد و ادامه داد: \_ من تورو روزه اول فقط برای کمک کرده بهت به اینجا اوردم، راستشو بخدای چشمهات بیش از حد مظلوم بود، فکر نمیکردم قبول کنی اما خدا رو شکر قبول کردی و الان منو به خودم آوردی... خودت که میدونی ترم ۶ م و به امید خدا تمام کارهامو برای رسیدنه بهت با تموم کردنه درس هام میکنم.. اما

درمورده خودم باید بگم که من تورو بهتر از خودت میشناسم، با کمک های مهرباد همه ی اخلاقیات تو دستمه، نمیدونم چرا اما الکی مشتاق دوستنشون بودم، نمیگم با نگاه اول عاشقت شدم، نمیگم دیوونه ت شدم، نه ... بجاش میگم تو برای من ساخته شدی، میگم من کسیم که ماه هم رنگیم نمیکرد اما تو نوره به من دادی، کاری کردی از همه کثافت کاری هام دور شم، عین این حرفها رو به پدر و مادری طلاقیم زدم، اونهام با گریه همه چیزو به خودم سپردن... آهی کشید و مظلوم وارانه گفت: \_ باهات بد کاری کردم میدونم اما باور کن نمیدونستم کجام، میدونستم مهربانوشه اما نمیدونستم دارم چه بلایی رو رو سرش نازل میکنم... باور کن نمیدونستم ببخشید .. من نامردی کردم اما میخوام بامردیم جبراناش کنم... میخواستم بگم، بگم که من زن نیستم لبمو باز کردم حرف بزنم که دستشو روی لبم گذاشت و گفت: \_ هیچی نگو بزار خالی شم.. \_ اونشب که گفتم بیا برو پیش دکتره این دختره ی هرزه میخواستم امتحانت کنم داشتم میمردم اما امتحانت کردم ببینم خودتو تا چه حد بالا میگیری مه فهمیدم تو یه فرشته ای کسی هستی که با تمام وجود میخومتا مهنورش خواهش میکنم با شناخت تصمیم یبگیر نگو چون کاوه اون اور باهام کرد باید بگم نه... دستهامو تو دستهایش گرفتم و سرشو روی اونها گذاشت و گفت: \_ خواهش میکنم ... تا ابد نوکریتو مینکم... باورم نمیشد کاوه اینطور به عجز نشسته باشه میدونستم اونکارو ۸۰ درصدش الکل کرده و کاوه فقط بیست درصدو مقصر بود اما بیشترین مقصر خودم بودم که بهش گیر دادم... حالا این حرفها گذشته، فعلا من باید بهش میگفتم که دخترم و این حرفها و نگرانی ها وجود نداره... \_ کاوه من... دوباره دستهایشو روی لبم قرار داد و عاجزانه گفت: \_ هیچی نگو... هیچی... نمیخوام این خلوتمو باهات از دست بدم... امشب شب اون بود و من نباید کاری میکردم، نباید این حق و ازش میگرفتم... دوباره نگاهم کرد، از اون نگاه های وسوسه انگیزه گرم... \_ جواب من بله ست دیگه؟ بحث سره اذیت کردن یا زجر دادن نبود من واقعیتا باید فکر میکردم، اما موضوع اینجا بود که من باید میرفتم و وقت برای فکر کردن نبود... \_ فردا شب جواب میدم جواب خودم نه خونواده م... کاملا مشخص بود ناراحت شده اما من سعی کردم بی تفاوت باشم تا یه تصمیم درست بگیرم... باشه ای آروم گفت و به سمت اتاقش رفت، نمیخواستم مزاحمش بشم، نمیخواستم مزاحم بشه... هردو به این تنهایی نیاز داشتیم.. یه تنهاییه دونفره از فکر...

تمام غلت هام بيهوده هدر ميرفت... خوابم نميبرد كه نميبرد... از خودم بود يا فکرم نميدونم... صدای گيتار کاوه از توي اتاقتش منو شگفت زده کرد، باورم نميشد کاوه، کاوه اي كه نميتونست نت هارو کنترل كنه حالا با اين ظرافت مينوازه... ميخواستم برم بيرون و اونو تو اين لحظه با خودم همراه کنم، اما نه الان موقعش نبود، حداقل بايد خودمو امتحان ميكردم بينم ميتونم باشم بدونه کاوه يانه...؟ اون از من تقاضاي زندگي و کرده بود... هرچند سوال هاي زيادي ازش تو ذهنم اما اين سوال ها رو بعدام ميتونه جواب بده... غلته بعديمو زدم و خودمو به در اتاق نزديك تر كردم... صداش نميومد، فقط نت هارو جا به جا ميكرد، شايد ميخواست باده گلوشو كسي نشونه، نميدونم چرا احساس كردم آهنگه به آهنگه تولد نزديكه... شايد من توقع زيادي داشتم اون براي من آهنگ تولد و بنوازه... سرمو به پايين تخت هدايت كردم و دفترچه ي خاطراتمو از زير تخت بيرون اوردم... با رژ لب تمام لبمو قرمز كردم و روي اولين صفحه شو با لبهام قرمز كردم... با يه لايه ي نازكي از همون رژ تو صفحه ي دوم يه قلب دراوردم و روي تيكه ي اولش کاوه و روي تيكه ي دومش مهرنوش و نوشتم و بالاي سرم گذاشتم.. آرامش نت ها بود يا اين بوسه ي تنهائي بين دفترم و لبهاي غايب کاوه نميدونم، اما باعث شد كم كم چشمهام سنگين تر از حد معمولش بشه و خواب و به خودش هديه بده... . . . گيوم خش خش ميكرد... از آب بود يا سرما خوردگي نميدونم... بلند شدم و با قدم هايي آروم به سمت آشپزخونه رفتم در اتاق کاوه نيمه باز بود و چراغش روشن بود.. ميخواستم برم اما سوزش گيوم اختيار هرکاري و ازم گرفت... وارد آشپزخونه شدم و آموكسي سيلين اضافه از روزه سرماخوردگي کاوه رو دراوردم و با سرما خوردگي بزرگسالان نوش جان كردم... برخورد پاهام با كف سالن آشپزخونه بدنمو سرد ميكرد و موهاي بدنمو بلند ميكرد... دستي روي دستهاي كرختم شدم كشيدم و با صدای تقريبا نازك شبانه ي يه زن گفتم: \_ وووووي... صدای باز شدن در واحد جيغمو بلند كرد... دستمو جلوي دهنم گرفتم و با چشمهاي باز مشغول جستجوي شخص مورد نظره پشت در شدم...

کاوه با يه تاپ دي اند جي جلوي در با چشمهايي زيبا و فريبنده به من چشم دوخته بود... جاييم لخت نبود، جاييم تحريك برانگيز نبود، پس چرا اينجوري نگاهم ميكنه...؟ روبه روم با فاصله جلوي در حموم قرار گرفت و به چشم هام خيره شدم... نگاهش نه خمار از هوش بود نه سرشار از گريه يا گله... يه نگاه پاک بود، نگاهی كه فقط تو شور عشق از بهرام رادان ديده بودم... نگاهي كه برای به دست آوردن مهناز افشار دست به

همه ی جوونی های یه جوون میزد... نگاهی که فقط تو رمان قرارنبود و همسایه ی من حسش کرده بودم... یه نگاه تمیز... تمیز از هر فحش و فکری نامربوطی... \_ مهنوش...؟ صداش میلرزید، اما از نه از عطش هوس...! میلرزید... اما نه از گرمای خواستن تنه مهنوش، میلرزید از ترس نبوده مهنوش، از ترس نبوده من روبه روش، اونی که یه روزی میخواست بیرونش کنه، اونی که یه روز برای اومدنش به زیر این سقف برای همسقف شدن شرط گذاشته بود... \_ بله؟ \_ این صحنه، اینی که اینطور اینجا وایساده باشی الان برای من پیش اومد و من دیدمش... نمیدونستم چی بگم...! تمام

حس های الان کاوه رو من قبلا تو ماه های گذشته تجربه کردم، هزاران بار اونو تو خونه دیدم و چشیدم بدون اینکه باشه و حسش کنم، هزاران بار صحنه های تکراری و از ذهنم و واقعیت تو این خونه دیدم... به یه نگاه خیره یی به چشمهای اکتفا کردم و به سمت اتاقم رفتم... نمیدونستم باید چی بگم پس این حرکت بهترین جواب برای این شخص بود... صداش نیومد، تا خوده صبح که چشمهای من بیدار بود چراغ اتاق اونم بیدار تر از هر بیداری بیداد میکرد... (( فصل بیست و ششم )) برعکس اون چیزی که فکر میکردم اصلا جواب دادنه به کاوه آسون نبود، از زمانی که بیدار شده بودم مدام جواب تبریک های تولدمو میدادم و از خوشی سر خوش میشدم... چند بار عکس های تولده گذشتمو تو دوربین با فیلم های مربوط بهشون دیدم و تجدید خاطره کردم... ساعت از ۱۰ صبح گذشته بود و من هنوز نهارو آماده نکرده بودم... میخواستم امروزو برنج گوجه درست کنم، هم کاوه دوست داشت و هم اینکه وقت آدمو کم تر میگرفت... تمام مدت درست کردن و اضافه کردن ماده غذا گرفتاره سالادم بودم، سالادی درهم و تند تندی و درست کردم و همه چیز و آماده اینبار روی زمین چیدم و به سمت در اتاق کاوه راه افتادم... از صبح ندیده بودمش، یعنی خودش نمیخواست ببینتم تا بهتر تصمیم بگیرم و دعوی پیش نیاد... دستمو برای در زدن پیش بردم که صداشو آروم در حالی که با تلفن حرف میزد شنیدم... مثل اینکه میخواست کسی ((منظور خودمه)) نشنوم. گوشمو تا جایی که میشد به در چسبوندم تا کاملا از کارش سر در بیارم. \_ آره بهترین من میخوام باشه ها... \_ آره عزیزم... همونایی که باهاش کیف میکنم... دستت طلا... دلم شروع به تپش کرد اما به خودم نهیب زدم کسی نیست بابا چرا فکره بد میکنی؟ حتما دوستشه...! این چه دوستیه که

بشنوم، اصلاً نمیخواستم از بقیه ش سر در بیارم... تمام اشتها کور شد... با زدن تقه ای به در بلند طوری که بشنوه گفتم: \_ برو غذا بخور. چیدم رو زمین. پشت در ظاهر شد و روبه چشمهام خیلی عادی تر از اونی چیزی که من فکر میکردم، گفتم: \_ پس خودت چی؟ زمزمه کنان رومو ازش برگردوندم و تو دل نسبت به خودم و آروم نسبت به اون غریدم: \_ من سیرم. منتظر نمودم چیزی بگه. درو بستم و پشتِ اون قرار گرفتم. درشو به صدا درآورد و لمس شده باهاش گفتم: \_ چرا؟ چی شده؟ ناراحتی؟ از این لحنش غرق لذت میشدم اما با فکر کردن به اینکه چه حرفهایی و پشتِ تلفن به شخص پشتِ خط روا میداشت تمام لذت هام خنثی میشدن. \_ گرسنم نیست تو بخور. اینبار دیگه به در ضربه نزد، اینبار دیگه داد نزد، اینبار دیگه بهم تجاوز نکرد به جاش آروم گفتم: \_ منم نمیخورم. بزار مورچه ها سیر شن. این تغییرها برای چی بود؟ این حرفها برای رام کردنه شخص مهربونش بود؟ مگه مهربونش چی داشت؟ سرمو مبنی بر ندونستن برای خودم تکون دادم و به فکرهام سرو سامون دادم... برای اینکه باید چه جوابی بدم، چیکار کنم...؟ چرا قیافه ش ریلکس بود؟

چرا دیگه قاطی نمیکرد و به من بد و بیراه نمیگفت؟ یعنی واقعا تغییر کرده و مهربونش و از ته دلش بدون هیچ مزاحمی تو قلبش میخواد؟ با این حال با این همه سوال بیرون نرفتم و به جمع کردنه وسایلم پرداختم... تمام مدت به این فکر میکردم که چطور میشه اونو راضی به رفتن کنم... یعنی میشه که اون مثل همه ی جنتلمن ا جلومو بگیره و با گرفتن دستهامو و نواختن وبسه ای سبک بر روی اون ازم خواهش کنه نرم و پیشش بمونم... با خودم روراست بودم، اگه ازم خواهش میکرد عمرا دستشو رد نمیکردم... هیچ صدایی از تو سالن یا اتاق بغلی نمیومد یعنی رفته؟ با یه ترسی ناشی از رفتنش به سمت بیرون هجوم آوردم... درِ اتاقش و به شدت بهم کوبیدم، تو اتاقش نبود، حمومم خالی بود، تو سالنم کسی نبود، فضایی آشپزخونه رم فقط غذای دست نخورده تشکیل داده بود... میدونستم ناراحت شده ... من نمیخواستم روزه منو اون این شکلی بشه.. اه... دیگه خودمم احساسه خودمو نمیشناختم... پاک گیج شده بودم... نه راه پس داشتم نه راه پیش... باید ازش میپرسیدم که با کی حرف میزده .... باید رک و روراست ازش میخواستم شکمو برام یقین کنه... به محضه اینکه حس کردم داره دروغ میبافه اونوقت بتویم نه الان... با افتادن چشمم به مابایله تو دستم ناخودگاه شمارشو گرفتم...هنوزم زود بود و دیر نشده بود... حالا که اون اینقدر خودشو کوچیک کرده بود این کار از من خیلی چیز و عوض نمیکرد...

دستهام میلرزی اما پشت سرهم شمارهشو میگرفتم... خاموش بود... یعنی کجاست؟ یعنی  
داره با کی غذا میخوره؟ نکنه بخاطر اینکه غذا دوست نداشته رفته... نه کاوه اینجور  
آدمی نبود من مطمئنم... من میدونم کاوه ی من اگه هرکاره ای بود نامرد و نالوتی نبود..  
البته بود نه نبود خفه شو مهنوش خواهشا خفه شو و فکر کن فکر کن... آره باید امشب  
که اومد ازش پرسم بگم کی بود...؟ اونم خیلی ساده ممیگه دوستم بوده و منم باید باور  
کنم... باید... خدایا بردار... وای خدایا روشن کن گوشتو... کاوه... کاوه... دادهام  
بی مهابا تمام فضای خونه رو پر کرده بود... تمام دیوارها وجودشو فریاد میزدن... دوباره  
زنگ و دوباره بی جوابی... روی مبل دراز کشیدم و برای باره نمیدونم چندم شمارشو  
گرفتم... اما هیچ که هیچ... \*\*\*\*\* دیگه از دیدنه این چمدونه زشت و بی روح  
خسته شده بودم... دیگه انگشتهام از حس لامشون فاصله گرفته بودن، هر چقدر که  
تلاش میکردم خاموشی بود و خاموشی... ساعت از ۹ شب گذشته بود... من باید فردا  
میرفتم... صبح بلیط داشتم... یعنی میشد ندیده برم و داغشو روی دلم حس کنم... هنوز  
غذا وسط آشپزخونه بود، هنوز غذا بوی خودشو داشت اما بوی سردیه برنج و بوی سردیه  
گوجه و رب حل شده ی در اون... دیگه خسته م شده بود... سرمو روی لبه ی مبل تکیه  
دادم و قدیمی ترین فیلم مورد علاقه مو دیدم... شوره عشق... شوری که منو به شوره  
کاوه انداخته بود... با دیدنه چهره ی بهرام رادان لبخندی عریض لبمو پر کرد... با به یاد  
آوردن دفترچه یادداشت کاوه دلم روشن شد شماره ی خنوشونو بگیرم.. آره باید خنوشون  
باشه... اول به نمایشگاه زنگ زدم که اظهار بی اطلاعی از وجودش کردن... شماره ی  
خنوشون و گرفتم... یه بوق دو بوق... بوق سوم با خوردن بوق تلفن خونه همراه بود...  
نمیدونستم باید چیکار کنم از خوشحالی داشتم به روی زمین پرت میشدم.. حتما کاوه  
ست... حتما میخواد بگه مهنوش من حال خوبه نگران نباش الانم خونه ی خودمونم... آره  
اونه... گوشیه مثل یه تشنه برداشتم و به گوشهام چسبوندم... \_ الو کاوه؟ صدای قهقهه  
ی مستانه ی دختری پشت خط دلمو لرزوند و پاهامو سست کرد... چنان به روی زمین  
افتادم که رخنه کردن باریکه ای خون از انگشت پاهاموندیدم... اصلا حس نکردم... فقط  
تیغی و دیدم که به انگشت پاهامو بریده بود... \_ شما؟ \_ همونی که همیشه ملاقاتش  
میکنی... گفته بودم ول کنه کاوه نیستم... میخواستم بگم داره برمیگرده نگرانش نباش  
پیشه من بوده... میخواستم فحش بدم، اما سکوت و گوشیه قطع کردم، دیگه نمیتونستم با  
این فکرها و حرفها کنار بیام... باید باهاش حرف میزدم باید تکلیفمو باهاش مشخص

میکردم... به راستی که چقدر احمق بودم و خودمو الکی قانع میکردم... من اینجا مثل مرغ پرکنده این ور و اونور میرم اونوقت اون اونجا با دختری که دشمنه منه خنده ی مستانه سر میده... تلفن و از پریش کشیدم و رو تختش دراز کشیدم... تازه درده پامو داشتم میفهمیدم با یه دستمال الکی ترممیش کردم و موهامو به چنگ نواختم... اینقدر فکرهام پر بود که هیچ سطلی تو خالی کردنش موفق نمیشد... نمیتونستم با این موضوع کنار بیام... اصلا.. اصلا....

صدای زنگ گوشیم منو از دنیام بیرون کشید بدونه اینکه بخوام کاری کنم با به چیزی فکر کنم فقط جواب دادم... دوباره صدای اون دختره ی وقیح، ولی اون که شماره ی منو نداشت... \_ میخواستم بگم یه دستمال بردار صورت کاوه رو پاک کن... هر چی نباشه زنشی... میخندید و مدام این جمله رو مثل اکو تو گوشم به کار میبرد... ایندفعه خاموش کردم... همه ی درها رو بسته بودم و فقط راه قلبمو باز گذاشته بودم... من نباید حرفهای این دختره باور میکردم... کاوه پاک بود، الان به همه از جمله خودم ثابت میشه برمبگرده و میگه همه ی اینها نقشه ست و این دختره ی مریض زده به سرش... صدای درخونه نشان از اومدنه کاوه رو میداد... این یعنی اینکه این دو باهمن و من دارم الکی خودمو گول میزنم، نه مهنوش فکرتو خراب کن اول پرس بعد قضاوت کن... آره اصلا بزار پرسم بینم این دختره تا کجا قراره بین و منو تو سنگ بندازه بعد از اونم براش یه شام خوشمزه میپزم و باهم در مورد آیندمون حرف میزنیم... کاوه وارد اتاق شد و من وارد دنیایی از بی هوشی یا همون کمائه محض... انگار خودم دنباله یه سره نخ از اون بودم... اون به من نگاه میکرد و من به صورت و لباس رژی اون... باورم نمیشد، یعنی تمام حرفهایش یه دروغه محض بود... بی اختیار، کاملاً بی اختیار اشک از گوشه ی چشمم سر خورد پایین، دیگه نمیخواستم بزمنش، دیگه نمیخواستم سیلی و تو گوشش بکوبم، دیگه نمیخواستم بی احترامش کنم... فقط میخواستم برم، برم تا از این همه دروغ فرار کنم... از دور اشاره ای به لباس و چهره ی رژیش کردم و با گرفتن دستمالی رو بهش گفتم... \_ پاکشون گفت.. اون درست میگفت تو از اولم متعلق به اون داشتی نه من... چشمهایش از درد باز نمیشد... از درد تکرار پلکهایشو تحمل نمیکرد... اون از همه چیز منو پر کرده بود... نمیدونم چرا اعتراف نمیکرد یا اینکه اعتراض نمیکرد... فقط با بغض نگام میکرد و سرشو از تاسف به طرفین تگون میداد... پای بریده شده مو دید و با تاسف بهش خیره شد... معنی نگاه های تاسف بارشو نمیفهمیدم و نمیخواستم که بفهمم... نمیدونم از چه سخن میگفت اما

دیگه برای من مهم نبود... رفتم از کنارش رفتم، اما اون جلومو نگرفت... حتما خودشم به این موضوع رسیده بود که اون مال من نبوده و نیست و نخواهد بود... اشکهامو تو صورتم جا دادم و به سمت اتاقم رفتم... وسایلم جمع بود... جمع جمع... خیلی از وسایلمو برای برگشتن گذاشته بودم اما اونارو جمع کردم تا نخ دندانم برداشتم... دیگه موندن جایز نبود... دیگه موندنم فقط کوچیک کردنمو میرسوند...

... صدای گیتارش دلمو به لرزه درآورد... امشب یعنی شب تولده من بود... امشب یعنی من از نو متولد میشدم... تمام این حرفها چرت... میخواستم شب تولمو با کاوه باشم و ازش بخواهم از این تولد تا مرگم یشم بمونه و بگم من جوابم مثبته... اما اون... اصلا ازش ناراحت نبودم، از خودم ناراحت بودم از اینکه چرا اینکارو کردم و با یه پسر همخونه شدم، خیلی از دخترهای مثل من این بلاها سرشون میاد... اینبار خودم برای خودم از تاسف سري تکون دادم... دیگه واقعا از این دنیا بریده بودم... روی تخت لم دادم و برای آخرین بار تمام جریات اتاقمو به چشمهام سپردم... از کمد گرفته تا میز... از دوربینم تا سقف اتاقم... آهههه... سقف... سقف... من و کاوه... صدای گیتارش آرامشمو بهم میزد... کاری میکرد که از رفتن منصرف شم... فقط یه سوال ازش داشتم... یه سوال... چرا به جای اینکه به من توضیح بده... از تاسف سري تکون داد... فقط همین...؟! انگار از خودش مطمئن بود انگار از بی گناهییش مطمئن بود... ساکو برداشتم و بردم تو حال باید یه مشت وسایل برای تو راهم بر میداشتم... در اتاقش نیمه باز بود... اینطوری خوب بود حداقل میدید دارم میرم و یه تکونی به خودش میداد... ساکو تو یه گوشه از سالن گذاشتم و به آشپزخونه رفتم... اومد پیشم تی شرتشو عوض کرده بود و صورتشو پاک کرده بود... کجا میخوای بری؟ بدونه اینکه بهش نگاهی بندازم گفتم: \_ بوشهر. \_ چرا اینهمه وسایل...؟ بهترین سوالی که میتونست تو این موقع بپرسه... بازهم سرم پایین بود، باز بدونه اینکه بهش نگاه کنم فقط آرام گفتم: \_ چون برای همیشه میرم... اینقدر ناگهانی منو به سمت خودش برگردوند که تمام استخونهاش به شکستن نزدیک میشدن... سرمو به سمت چشمهش متمایل کرد... اشک تمام دریچه ی چشمهش احاطه کرده بود... تکونی به شونه هام داد و از لابه لای دندونهای صدفیش غرید: \_ مطمئنی؟ میخواستم داد بزنم نه نیستم نه نیستم اما به جاش آرام نالیدم: \_ آره... فشار دستهایش آرام شد و روی زمین افتاد... مثل اینکه پاهاش جون نداره... انگشت دستمال پیچ شدمو تو دستهایش گرفت و نازش کرد... انقدر آرام نوازشش میکرد که من از بی حال، نزدیک بود



روي پاهاش بيوفتم و بگم نكن تورو خدا نكن نميرم تو فقط بگو نرو من هيچ جا نميرم... فقط تو بگو ... فقط تو... \_ مهنوش؟ بي اختيار زانو زدم و كنارش نشستم به كابينت تيكه دادم و به زمين خيره شدم... \_ بله؟ \_ اگه تا قبل از اينكه منو با اين رژه لب ببيني اومده بودمو نميديدي جوابت بله بود؟ سوالش مشخص بود پس بهتر بود منم مشخص جواب ميدادم... \_ آره. مشتتي به زمين سراميك شده نواخت و با داد به سرم غريد: \_ چرا لعنتي... چرا باهام اينكارو كردي... چرا كاريو كردي كه اون هرزه ميگفت؟ \_ چرا لا مصب؟ اينقد از سوال هاش گيج شده بودم كه نفهميدم چطور روبه روش چشم تو چشمش قرار گرفتم... اشك از چشمهام سر ميخورد اما بي توجه بهش فقط به كاوه خيره شده بودم... \_ چي شده؟؟؟ كي؟ چي؟ \_ هيچي... مهنوش... از تو توقع نداشتم فكر ميكردم.. تو تويي كه... صدايي دادم كه تا بحال از خودم نشنیده بودم... داد زدم: \_ چي شده ميگم؟ دستهاش و دو طرف صورتم گرفت و گفت: \_ چرا به من نگفتي دختري؟ چرا؟ تو فكر ميكني اينقدر پستم كه با يه دختر همچين كاري كنم و ولش كنم...؟ آره...؟ تو فكر كردي من، تو و اون هرزه رو تو يه جا يگاه مي بينم؟ يه لحظه نشستني فكر كني كاوه چقد منو ميخواست كه نداشت كسي منو تو خونه ش بيينه نه جونم براي اينكه كسي فكره بد نكنه تورو نشونشون ندادم بخاطره اين نشونت ندادم چون فقط مال من بودي مال من... ميدوني چرا گفتم عمل؟ چون ميترسيدم خواستگاري كنم و بگي كاوه منو واسه اين ميخواد و جوابمو نه بدې... ميدوني چرا رژيم؟ چون اون هرزه گفت اين كارو كن و اينطوري امتحانش كن، اگه نديدي مهنوش به منه دختر بيشتري از تو اعتماد داره...! اما من مرد نشستم و گفتم بكش، رژ بكش اما بوسم نكن، نداشتم چون به تو قول داده بودم وفام به تو بايد ثابت ميشد... هيچوقت فكرشو نميكردم مهنوش هيچوقت... هيچوقت... فكر ميكردم حداقل اينقدر ارزش دارم كه بگي كاوه، كاوه الاغ بيا براي من توضيح بده اين حرفها و بحثا براي چيه... اينقدر ضربه هاي كاوه مهلك بود كه فقط تونستم بپرسم: \_ كي به تو گفت من دخترم. \_ پگاه، مژده چه ميدونم هزارتا اسم داره همون دختره دوست من منشيه دكتره... زماني كه اسم تورو تو بي موردا ديدم سرم سوت كشيد... مهنوش هيچوقت نميخشمت... هميچوقت... من من كردم و گفتم: \_ من ميخواستم بگم بهت تو نداشت... حرفمو قطع كرد و گفت: \_ اين به درككككك ميخوام بحثش تموم شه فقط بگو چرا به من اعتماد نداري؟ آخه چرا لعنتي؟ چون به زور باهات خوايدم؟ چون خوبي كردم و گفتم كه يه هرزه بودم قديم...؟ چشمهامو بستم و با جاري شدن اشكهام نفس عميقي كشيدم و

گفتم: \_ تمومش کن...! سرشو از تاسف تکون داد و به پایین انداخت: \_ باشه تمومش  
میکنم... تولدت مبارک... از تو جیبِ شلوارش یه بسته رو جلوم گرفت... بلند شد و از  
روبه روی پاهای زانو زده ی کنارم بلند شد و رفت... اونقدر بی اختیار پرسیدم که: \_ کجا؟  
با پوزخند جوابمو داد: \_ نمیخوام زانو زده کنارم بینمت. بسته رو باز کردم... یه انگشتر  
خیلی ظریف بود که نگینه روش خیلی زیبا به کار رفته بود... بدونه اینکه انگشتر و بردارم  
دستم کنم بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم... نمیدونستم تکلیفم چیه..! سوئیچشو  
برداشت و رفت... نگفتم بمون، نگفت نرو این یعنی اینکه مهنوش تو برای من تموم  
شدي ... تموم تموم... \*\*\*\*\*

(( فصل بیست و هفتم )) \_ آقا همیشه جلو بشینم میخوام چشمهام جاده رو ببینه...  
نمیدونم عجز چشمهام و دید یا اینکه برایش فرق نمیکرد منو رو صندلی بعد از راننده قرار  
داد و من و به نشستن وادار کرد... دوباره به صفحه ی گوشیم نگاه کردم... بازم بی خبری  
از کاوه... دیگه مطمئن شده بودم که منو نمیخواد... میخواست اما خودم کاری کردم که  
منو نخواد و من این حقو به طوره کامل بهش میدادم... ذهنم به سمت لحظه ی آخره  
امروز تو خونه پرواز کرد... پروازی بی انتها در خیال... خوب یادمه چند ساعت پیش بود  
که آخرین یادداشتم به کاوه رو روی دراورش چسبوندم و از اتاقش خارج شدم... اصلا  
نمیتونستم از اون خونه دل ببرم اما باید قبول میکردم که رفتنی رفتنیه... تو اون یادداشت  
گفته بودم که کلیدشو کجا گذاشتم و اینکه برای همیشه میرم، گفته بودم منو بابت همه ی  
توهین ها و تهمت هام ببخشه و اینکه من اونو بابت اون اتفاقم میبخشم و به خاطره  
میسپارمش... با به یاد آوردن تک بیت اخری که نوشته بودم اشک تمام چشممو پر کرد و  
دیده رو برام تار کرد... اون تک بیت این بود: ای که از اول جاده به سکوت شدي گرفتار  
من و از خاطره کم کن تا ابد خدانگهدار \*\*\*\*\* \_ آقایون، خانومها.. پیاده  
شین کافه چیزی بخورین... آهی کشیدم و به مرد سیبیل کلفته روبه روم چشم دوختم  
میخواستم درو ببندن، پیاده شدم و به هم قافیه ی اسم کاوه چشم دوختم... کافه  
چی... کاوه چی...! چند بار اسم قشنگشو تکرار کردم و خودمو آروم کردم... حتی اسمشم  
منو آروم میکرد... اگه عشق اینه نمیخواستم بیشتر از این تجربه ش کنم... دیگه سخته،  
دیگه تحمل ندارم... دیگه بریدم... باور کن خدای بالایی سري دیگه طاقت این بلاهارو  
ندارم... میخواستم به خونه خبره موقعیتمو بدم که امرجنسی گل بودو نمیشد تماس  
گرفت... نه دلم این امید روشن شد که حالا کاوه زنگ زده و با گوشیه از دسترس خارج

شده ي من روبه رو شده.... حتي گول زدنه خودمم در نبوده کاوه برام خوشایند بود و منو خوشحال میکرد.... گالري عکس هاشو تو گوشيم نگاه کردم و با بستنه صفحه ي مورده نظرم دوباره سوار شدم موقع راه افتادن بود.... بعد از قرار گرفتنم روي صندلي يه پسري وارد شد، هندسفيري تو گوشش بود و آروم باهاش نت برداري میکرد... اين کارش منو ياده کاوه انداخت... بي اختيار بهش زل زدم و با ياده کاوه بهش خيره شدم... متوجه نگاهم شد و پيش خودش خيالهايي کرد و با لبخندي صندلي هم رديفر منو انتخاب کرد و نشست... بلافاصله بعد از فهميدن قصدش سرمو به سمت پنجره و بيرون برگردوندم و نگاهمو ازش دزدیدم... حس میکردم به کاوه خيانت کردم... حس میکردم حتي نگاه کردنم به اين قصدم خيانت بوده و نبايد اينکارو انجام میدادم... نمیدونم چقدر گذشت که سنگيني وزن زن کناريم رو حس کردم و آروم به سمت جلو متمايل شدم، خبري از پسره نبود، پوفي کردم و آروم چشمهامو روهم بستم و با فکر کردنه دوباره به اينکه از ديشب تا به امروز چي بهم گذشته با خودم خلوت کردم.... از وقتي کاوه رفت رو تختم گريه کردم و خودمو لعنت کردم، چرا نگفتم که بخواد از زبونه خودم نه کس ديگه اي بشونه؟ چرا ازش توضيح نخواستم و بهش شک کردم....؟ بعد از رفتنش حتي يه بار زنگ نزد اس ام اس م نداد... فقط رفت... صداي زنگ اس ام اس م بلند شد... بازش کردم، فرنوش بود از گوشي بابا اس میداد... گفتم تو راه م و به محض رسيدنم زنگ ميزنم... اينقدر به گوشيم نگاه کردم تا صفحه ش خاموش شد... هيچ خبري از کاوه نبود... هيچ خبري... . . . با پياده شدنم بابا رو روبه روم دیدم... قيافه ش بشاش بود... خيلي دوستش داشتم، داشتم چون مثل من الكي شک نمیکرد و هميشه اعتماد میکرد... چرا اين اخلاقشو به من نداده بود... بغلش کردم و بعد از کلي احوال پرسري سوار شدم و باهم راهي خونه شدیم... عيد بود و بوشهر مملو از مسافرهائي نروزي چادر نشين... کنار دريا بسيار تماشايي شده بود... هر کسي اين فضا رو میدید غرق لذت ميشد... بابا حرف ميزد اما من حواسم تهران تو اتاق کاوه بود... از درسهام پرسید... خيلي سر سري توضيحي كاملا خلاصه وار و بهش دادم و از کاشين جلوي خونه پياده شدم... مامان اسپند به دست دم در ايستاده و قريون صدقه م ميرفت، فرنوشم اندکي اونطرف تر با لباس هاي بامزه ش به انتظارم ايستاده بود هردوشون بغل کردم و بعد از تبریک عيد دوباره اونارو بغل کردم و بوسیدم....

\_ چه خبره؟؟؟ طاهره تو دوباره اومدي آجيه منو دزديدي؟ چشم غره اي بهش رفتم و گفتم: \_ فرنوش ما حرفهاي... حرفمو قطع کرد و در حالي که با ناراحتي ميرفت بيرون گفت: \_ فهميدم. ساري (( ببخشيد انگليسي و ميگفت)) چيزي نگفتم تا كاملا بره بيرون... اشک از لابه لاي پلکهام بيرون ميریخت و خودشو تو صورتم غرق ميکرد... تمام مدت طاهره تو فکر بود و براي خودش تحليل هايي و ميکرد... \_ من ميگم اين وروجک مهرداد مدام با تلفن فک ميزد و هر چي ميپرسيدم ميگفت مربوط به کاره تا نگو اين دوتا در ارتباط بودن... بلند شد و حين رفتن به بيرون مدام با خودش حرف ميزد و ميگفت: \_ آدمت ميکنم... هم خنده م گرفته بود هم غصه م، نميتونستم بدونم كه كاوه بابا دسته خودم نبود هرکاري ميکردم نشونه هاي اين مرد جلوم بود... از زندايي سارا كه قيافه ي سروش و جر و بحث هامون سر اون بود تا مامان كه وقتي زنگ ميزد شکلک در مي آورد و يه بار نداشت مثل آدم با مامانم حرف بزنم... از فرنوش گرفته كه ياده اون اتفاق تو ماشين ميگفتم تا طاهره كه تماس هاشو چک ميکرد و براش قيافه ترسيم ميکرد... سرمو بين دستهام گرفتم و از خودم و خدام خواستم منو از اين فکر دور کنه... روي تختم دراز کشيدم و به کامپيوترم خيره شدم... هنوز عکسشو داشتم، اما تو يه پوشه كه فرنوش عمرا پيداش کنه... اما الان وقتش نبود شايد يکي ميرسيد و اونوقت بود كه گاوم ميزاييد... با ديدن كيفر محتوي كتاب هام آه از نهادم بلند شد... حالا كه ديگه خونه اي نداشتم بايد چيکار ميکردم... خونه ي خاله مهري كه عمرا برم، خوابگاهم كه تو اين فصل سال اصلا گير نمياد... واي دوباره شده بودم مهرماهي سابق... گيج و ويلون سرمو به اين طرف و اون طرف مينداختم... با اين فکر، فکره كاوه كمی ديرتر به تماشا ايستاده بود... تو فکر بودم كه طاهره دست تو دست مهرداد وارد اتاق شدن... قيافه ي مهرداد خشک خنده بود اما طاهره از ته دل دلگير بهش خيره شده بود... اونو جلوي من يه ايستادن مجبور کرد و گفت: \_ مهرداد شوخي ندارما... بوس بوس و اينام ندارم... چرا از من پنهون كردي با اين گاوه ارتباط داشتی... با گفتن گاوه ياده حرف خودم كاوه افتادم لبخندي به لب اوردم و به هردوشون خيره شدم... طاهره متعجب نگام کرد و گفت: \_ دختر تو هم يه تخت کمه ها... من دارم براي تو جون ميکنم اونوقت تو با لبخندي مليح اينو صدق صلاحيت ميکنی؟ با دراوردن ادايي از قيافه ي من مبني بر لبخنده مليح مهرداد از خنده روده بر شد و نشست... متفکر به قيافه ي پکر من نگاه کرد و گفت: \_ بخدا ميخواستم بگم اما باور کن جون طاهرمو قسم خورد... طاهره روي پاهاش نشست و با زدن بوسه اي به روي گونه

ش گفت: \_ پس گناهت بخشودنیه... عاشقانه نگاهش کرد و گفت: \_ بزار عقدت کنم نشونت میدم الان دستم بسته ست.... سرمو انداختم پایین و تو دلم هزاران بار خندیدم و خودمو با کاوه تو همچین لحظه ای تصور کردم.... من از مهرداد ناراحت نبودم بنابراین اینو هم به اون هم به اون و هم به طاهره حالی کردم و از خدا خواستم که مهرداد این حالو به کاوه گزارش بده تا شاید برگرده و مهرنوشو دوباره بخواد....

عصر دور و برای ساعت ۴ و نیم ، ۵ از طاهره خواستم با شوهرش بریم کنار دریا... میخواستم موج های دریا اندکی از اندوهمو خالی کنن، میخواستم برم و از دریا بخوام اگه میشه اونو دوباره به من برگردونه، نمیدونم چرا اما کاوه تمام زندگی من شده بود، درسته من کسی بودم که به نبوده اون فکر میکردم اما، الان که دیگه بحث بر سر همیشه موندنش شده، دیگه نمیتونم به نبودش فکر کنم... آه... اصلا بدونم کاوه زندگی جریان نداره... فنوش در حالی که دستشو جلوم تکون میداد منو از دنیای افکارم بیرون کشید. \_ چی شده؟ در حالی که به این رفتارهای من شک کرده بود و همچنین از گیجیم، گیج شده بود با لبخندی سوال انگیز گفت: \_ هیچ، مگه قرار نبود بری دیدن یار؟ مثل دیوونه ها خندیدیم و گفتم: \_ هییییییی... یار... همه یار دارن و بی یار ماییم. نگاهش کردم و در جواب نگاه های پرسش زاش لبخندی عمیقو به صورتش پاشوندمو ادامه دادم: \_ من برم. حین بلند شدنم دستمو گرفت و با چشمکی گفت: \_ خودتی.. با اینکه میخواستم آدمش کنم اما باید میرفتم چون اون دو نوگل تازه شکفته منتظرم بودن و نمیخواستم اذیت شن. طاهره خیلی نزدیک به صورت مهرداد مشغول حرف زدن بود که با رسیدن من حرفشو قطع کرد.... از کارش بدم اومد، منو طاهره حرفی بینمون نبود که بخواد اینطوری رفتار کنه، خوب میدونتمم مربوط به منه چون اونها حتی جلوی من همدیگه رو میبوسیدن و ابایی نداشتن... بنابراین چیزی نگفتم و ناراحتیمو تو حرکتی که به سمت پنجره برگشتم نشون دادم... طاهره خیلی زود متوجه شد و برگشت به سمت: \_ چیزی شده؟ با اخم هایی درهم گفتم: \_ نه چیزیم نیست. مهرداد این وسط فقط نظاره گر بود.... طاهره همونطور که چشمهاش به لبهای من بود اضافه کرد: \_ خوب آجی جون چه خبرها؟؟؟ رفتارش شک برانگیز بود.... فقط یه لحظه متوجه شدم یه گوشی دست مهرداد که لای پاش قرار داده.... با زیرکی وسط نشستم و روبه طاهره با حرکت ابروم به سمت گوشی گفتم: \_

بودم و اندازه یِ داداش نداشتم دوستش داشتم، با یه حرکت گوشی و از لایِ پاش قاپیدم که هم خودش و هم طاهره هردو با هم گفتن: \_ مهربونش؟؟؟؟؟؟ نگاهی به صفحه کردم، نوشته بود کاوه .تهران اونم پشت خط بود و گوش میکرد... خیلی ریلکس طوری که اون پشتِ خط شک نکنه راحت گفتم: \_ جانِ مهربونش؟ با یه چشم غره ای به سمتِ مهرداد گوشی و قطع و به دستش دادم.... بر اثر این کاره من ماشین کاملاً متوقف شده بود، از اونجایی که نزدیکِ ساحلی بود پیاده شدم و درو به شدت به هم کوبیدم... ناراحت بودم و دلگیر، میخواستم از من خبر به کاوه برسونه اما نه پنهونی از وجودم... آخه چرا تمام این دنیا کمرِ اخم و قهر به سمت من بستن، حداقل از طاهره انتظار نداشتم... صورتش که چسبیده به صورته شوهرش بود... آهان... حالا فهمیدم... هردو داشتن با کاوه حرف میزدن، اما چه حرفی؟؟؟؟؟ با یه دستی از پشت شونه هام متوقف شدم، طاهره بود... سعی کردم نگاهش نکنم، میترسیدم یه چیزی بگم به دل بگیره من به تازه گی به دختری تبدیل شده بودم عصبی و دلگیر، با یه تلنگر میشکستم و تمامِ وجودم شکستگی میشد... نمیدونم چرا اما خودشم چیزی نگفت فقط با یه حرکت منو به سمت مقصدمون راه انداخت که باهم بریم و مهرداد هم مابینمون نباشه، مهرداد خائن.... \*\*\*\*\*

(( فصل بیست و هشتم )) انقد حالم بد بود که رفتنِ طاهره از کنارم نفهمیدم... فقط دریا رو میدیدم و تمیزی روحش... یه پسری وسط یه میدون کنار ساحل داشت قلیون میوه ای هاشو صف میداد... خندیدم و با خودم گفتم: \_ هی هرکی روزیشو اینجا تامین میکنه... دوباره سرمو برگردوندم که با اومدنه دوباره یی طاهره و شوهرش یکی شد، سرمو ازشون برگردوندم که مهرداد شروع به توضیح دادن کرد... \_ بین مهربونش بخدا اونجوری که تو فکر میکردی نیست کاوه فقط ... با شنیدن اسمش آتیش گرفتم، دستمو تو هوا تکون دادم و حین بلند شدنم از روی سکوها گفتم: \_ بسهه..هیــــــــــــــــس.. هیچی نمیخوام بشنوم همتون نامردین، همتون میخواید مهربونش و نابود کنین... انگشت اشاره مو به سمت طاهره گرفتم و گفتم: \_ حتی تو... حت.. هنوز حرفم کامل نشده بود که اشک های مزاحم تمام صورتم رو از آبی دلسوخته کردن... هیچی نگفتم انگار خودشونم فهمیدم بودن که با مهربونش نباید در افتاد... ننشسته راه خونه رو در پیش گرفته بودم... تمام وجودم آه شده بود... از کاوه دلگیر بودم، چرا...؟ آخه چرا این کارارو میکرد؟ اگه میخواست باید میومد جلو... دیگه این کاراش از بحره چی بود... درمقابل چشمهای متعجب پسر فروشنده ی قلیون و مهرداد و خانومش رفتم... رفتم.... \*\*\*\*\* ۱۲ روزه عید خیل،

زود سپري شد... در اين ۱۲ روز نه طاهره رو ديدم و نه شوهرشو اصلا نميخواستم که بينم... کاري با من کرده بودن که دشمنم با من نمیکرد... به جاي اينکه طرف منو بگيرن کاوه رو سفت چسبيده بودن... فزنوش تمام سعي خودشو به کار بسته بود تا از افسردگي من با خبر بشه و به مامانم انتقال بده اما بي جون تر از اوني بودم که بخوام به کسي اطلاعات بدم.... با دوستهام هماهنگ کرده بودم تا نهايت سعي خودشون و بکنن و اگه ميشه يه خونه ي چند نفره ي دانشجوايي رو برام جور کنن... خاله مهري دوبار با مامان تماس گرفته بود و ازش خواسته بود منو راضي کنه برم پيششون اما هربار نااميد تر از باره قبل تلفن قطع شده بود، به مامانمينا گفته بودم که خونه ي دانشجويمون کات شده و ديگه کسي حاضر نيست با نفره کناريش همخونه باشه اونهام خيلي غيره قابل باور اما به مجبوري به خاطره وضع حال افسرده ي من قبول کردن... روزه ۱۳ بدر و روزه آخره موندنه من در بوشهر خاله مهري تماس گرفت و از کاره منتقل شده ي سروش به دانشگاه کرج خبر داد... گفت تنهائه و از من خواست برم پيشش، طبق گفته هاش سروش تا تابستون اونجا ميموند منم از فرصت استفاده کردم و پيشنهادشو قبول کردم... مگه خودم نميگفتم که اگر سروش نبود با کله ميرفتم؟ حالا دقيقا همون مهم شده و منم بايد قبول کنم... باور نکردني بود اينکه چطور ندونسته عجله اي براي رسيدن به تهران و کشيدن نفس هاي هواي کاوه ي مخلوط در اون با مامان و بابا و کلا خونواده خدافظي کردم... طاهره و شوهرشم اومده بودن... اما من خيلي رسمي اونم براي شک نکردن کسي خدافظي کردم... خيلي ناراحت بودم و به گمانم هيچوقت اين ناراحتي حل نميشد... نميشد....

\*\*\*\*\* روزه چهاردهم حرکت کردم و به خونه ي خاله مهري سلام گفتم سخت

بود اما رفتم، بايد ميرفتم و از کاوه دل ميکندم... اون حتي به من اس ام اس سالم بودنه حالش و نداد... حتي يه زنگ و خشک و خالي نزد، فقط با مهرداد و طاهره به من خنديدن، خنده اي بلند، نميدونم چرا... آهي کشيدم و زنگه خونه ي خاله مهري و به صدا دراوردم... در و به روم باز کرد و تا اعماق وجودمو تو بغلش گم کرد... اينقدر دلم به حالش تنگ شده بود که اين هيجان و نميتونستم مخفي کنم... از بچه ي دايمي و زندايي سارا پرسيد دروغ چرا يه بار بيشرتر نديده بودمش اونم اگه ميشد و زشت نبود نميرفتم آخه اينقدر وضع روحيم بد بود که تقريبا همه از من دوري ميکردن و به من وقت براي بهتر شدن ميدادن... از خاله

و براي خودم ارزوي بهترين ها كردم... از اين اتاق خاطراته خوب و بد زيادي داشتم اما بدهاش بيشتر از خوب هاش بود و اين منو آزار ميداد... خاله مهري خيلي مهربون بود همه ميشناختنش اما مهربونيش آدمو شرمنده ميكرد بعضي اوقات ميخواستم بشينم و ساعت ها باهاش حرف بزدم، حرف بزدم تا راهنماييم كنه تا ديگه مثل قبل تو خنده هاي يه پسر خلاصه نشم... نميدونم اما حس ميكرد كاوه از اومدنم به تهران و اسكان گرفتنم تو خونه ي خاله مهري خبر داره و مطمئنا حس هيچ آدمي بهش دروغ نميگه.... . . . . بعد از گذشت سه روز خواب و خوراك بلاخره تصميم گرفتم برم دانشگاه و اين يه ماه و نيمه باقي مونده رو با هر خفت و خواريه سر كنم تا آقا سروش تشريفشونو بيارن و منم با انتقال به ديار بوشهر برگردم... كلاسام تقريبا با كاوه يكي بود اما اون روزهاي كمترى و ميومد چون هم گرفتاره كارهاي هنريش بود و هم اينكه واحدهاي كمترى و نسبت به من گرفته بود... اولين روزه رفتنم تصميم گرفتم از در غربى دانشگاه برم تا از كوچه ي گذشته م بگذرم و با خونه م ساعتى و خلوت كنم خونه كه نه بايد بگم درخونه ساعتيم نه دقيقه اى... پوله تاكسى و حساب كردم و پياده شدم... انقد هيجان زده بودم كه ماشين پارک شده ي تابلو قرمزه كاوه رو دم در نديدم... به محض متوجه شدن خواستم دور بشم كه صداش از پشت ميخوبم كرد... \_ مهربونش؟ همون التهاب، همون گرما... همون شور و همون عشق... به سمت صداش برگشتم... برعكس خواستن صداش چشمهاس دو تيكه يخ بود... يخ... با ديدنه چشمهاس بي حسش سرمو انداختم پايين تا التماس نگام براي خواستنش رو نيينه.... \_ اينجا... كار... ي داشتى؟ بريده بريده حرف ميزد اما علتش برام كاملا مبهم بود... كيخواستم بگم نه اما اين زبونه لعنتي به آره چرخيد... با شنيدنه آره م چشمهامم به جمال چشمهاس افتاد... هيچ تغييرى نكرده بود نه لاغر شده بود و نه چاق... همون كاوه ي قبل با يه هيكل رو فرم... \_ چي كار؟ انرژيمو تو صدام ريختم و ناليدم: \_ يه چيزي تو خونه يادم رفته... اگه ميشه كليدو بده؟ يه تاي ابروشو انداخت بالا و كليد و داد دستم... منتظر بود برم و بيام.. اصلا انتظار نداشتم اينجوري مثل يه غريبه باهام رفتار كنه... راه پله تا رسيدنه به واحد مثل يه قرن برام گذشت... مثل ديوونه ها دنبال يه چيزي بودم تا دهن وا مونده شو پر كنم... اتاقم همون شكل بود هيچ تغييرى دستخوشش نشده بود، با به ياد آوردن گيره سرم هموني كه كاوه رو تو نمايشگاه برنده كرد زير تخت و نگاه كردم و اونو برداشتم... بال گرفتم و راه پايين و گرفتم... با اينكه تشنه ي ديوارهاي اين خونه بود اما رفتم... گيره سر هنوز تو دستم بود كاوه ميدونست من عاشق



گیره سرمم خاطره همین از دیدنش تعجب نکرد فقط پوزخندی مبني بر اومدنم زد، کلید و دستش دادم و با گفتن " ممنون " آروم از کنارش رد شدم... قدم هام اینقدر آروم بود که مهنوشی دوباره و بشنوم اما نشنیده به سمت دانشگاه پخش شدم....

بگو...بگو مهنوش بایست.... بگو...بگو کاوه.... یه آن با حرکت سارا یکی از دخترای کلاسمون به خودم اومدم... دقت کردم تا موقعیتم و به جا بیارم... دم دانشگاه بودم اما خبری از کاوه نبود... آهی کشیدم و چیزی نگفتم... داشتم با خودم فکر میکردم که باید چیکار کنم و به چی فکر کنم که با نگاه پسرای کلاس خودمو به دست اوردم و با قدم های همگون با سارا به سمت کلاس رفتم... بعد از کلاس استاد ازمون خواست چند دقیقه بمونیم به حرفه‌اش گوش بدیم... خیلی سریع حرفه‌اش و زد و مارو راهی بیرون کرد... حرفه‌اش در مورد کلاس حل تمرین درس پیشرفته بود که همه پذیرفتیم و بعد از یادداشت کردن ساعت و نوبت کلاسش از کلاس اومدیم بیرون... همه میدونستیم که مسعودی یکی از بچه خرخون های دانشگاه که ترم ۶ بود هم کلاسی کاوه هم بود معلمونه...از اونجا میدونستیم که ترم اولم خودش مارو همراهی میکرد و از حق نگذریم عالی درس میداد... عالی... سارا میگم مهنوش من میرم سلف تو هم باهام میای؟ نگاهی به ساعت انداختم و با سری مبني بر نه تکون دادن گفتم: \_ مرسی گلم ولی نمیتونم باید برم خونه م این نزدیکی ها نیست تا برسم ساعت چهاره و دیگه از خستگی نا ندارم... \_ باشه گلی میگم حل تمرین میای که ۳۰ امتیاز گذاشته براش استاد!؟ \_ بینم چی میشه بهم خبر بده تونستم میام....

\_ شماره تو ندارم... از نفهمی و نادونی خودم دستي تو شقیقه م کشیدم و گفتم: \_ یادداشت کن...۰۹۱۷۷۷۱\_\_\_\_ (( از گفتن بقیه ش معذورم)) با تکون دادن دستم ازش دور شدم... باید از پولهام محافظت میکردم و کم تر خرج میکردم... چون دیگه باید ۳ برابر پول تاکسی و میدادم... داشتم زنگ به تاکسی میزدم که یه دوست قدیمی از ترم اولمو دیدم... اونم با چندتا از دوستهای همخونه بودن و باهم کلی کیف میکردن.... باهش سلام و احوال پرسیدم... خنده م گرفته بود امروز من همه ی دوستهامو میبینم انگار خدا خواسته اینطوری کاوه رو از ذهنم بیرون کنه... وقتی از دوریه راه و مسافت بهش گفتم خندید و گفت که از کرج میاد و خوب تهران و میشناسه بنابراین بهم کمک کرد و با نشون دادن ایستگاه اتوبوس اونوره خیابون دانشگاه راهنماییم کرد که میتونم از این

میدونستم ایستگاهش و اتوبوسه‌هاش مسافت زیادی و میرن اما نمیدونستم که تا اون سره تهرانم میرن... برای اولین بار با راهنماییه مرده بلیط فروشه راه و پرسیدم و با شوق خاصی سوار شدم و به خونه ی خاله مهري رفتم...

خاله مهري مشغول صحبت با تلفن بود و از سروش میخواست همچنان کرج بمونه تا مشکلي براي موندنه تو خونه شون نداشته باشم حس یه آدمه اضافي و داشتم... اضافي از همه ی خوردني و حس کردني ها... يعني تا این حد منو تحمل میکردن؟ ولي نه خاله مهري منو دوست داشت همیشه نازم میکرد و به جاي ساراي راه دورو نوه ی بامزه ش منو حس میکرد... بعد از دراوردن لباسهام و شستن دست و صورت و پاهام ناهاره عصرونه وارمو خوردم و خودمو از اون تلفن بي اطلاع گذاشتم... دیگه از هر چالشي فرار میکردم... اینقدر بي حال بودم که هیچ انرژی برای سروشو علایقش نداشته باشم... خاله مهري مدام میخواست عکس هاي نوه ی عزیزشو تو گوشیم ببینه و با دیدنشون دوباره یه حیاتي براي دیدن دوباره ش داشته باشه... وقتی به قبل از اومدنه هدیه (( دختر داییم)) فکر میکردم اندوه تمام بدنم و در بر میگرفت اینکه از ۴ ماهگی تا به دنیا اومدنش کاوه کنارم بود و الان نیست... دلم گرفته بود و آرام نمیشد... زنگ به سارا دوستم زدم و ازش خواستم بریم بیرون... خیلی زود یه جا نزدیکه من و تقریبا دور از اون همدیگه رو ملاقات کردیم... باهم راه میرفتیم و من غصه میخوردم غصه ی ایني که همیشه کي همرام بود و الان کي همرامه... دلم میخواست گریه کنم اما انگار گلوم خودشو خفه کرده بود و نمیخواست هیچ آبی به بدنه ی ترک خوردش برسه... نفس عمیقی کشیدم و وارد مانتو فروشي سر نبش شدیم... میخواست یه مانتو بگیره برای دانشگاهش لازم داشت... خریدیم و تصمیم به برگشتن گرفتیم یعنی گرفتم چون خستگی از سرو صورتم میپاشید... وسط راه مثل ایني که برق گرفته باشتش دستمو قاپید و ذوق زده با اون چشمهاي ریزه کره ایش گفت: \_ مهربونش جون سارا یه جا باهام میای؟ کنجکاو نگاهش کردم یعنی منتره ادامه شم، انتظارمو از چشمهام خوند و ادامه داد: \_ یه نمایشگاه این نزدیکی هست میای بریم؟ با شنیدن اسم نمایشگاه انگار برق ۲۰۰ ولتي بهم وصل شد نه اي گفتم که رعشه اي بهخ بدنه لاغر اندام ساراي بدخت افتاد... اما اون شیطون تر از این حرفها بود با هزارتا قسم و خواهش منو به اونجا کشوند... دروغ که نمیتونم به خودم بگم من نمیدونستم اون همون نمایشگاه ست یا نه آخه شب بود کاوه منو آورد و من خوب یادم نمونده بود اما از این، که دوست سروش منو دیده بود حس میکردم نزدیکه خونه ی خاله مهر باشه... تموم

شدنه فکرم با رسیدنم یکی شد، سعی کردم خودمو از اون دنیای ترس فاصله بدم... با دیدن خانوم زند سرم به دوران افتاد به سکویی همون نزدیکی ها تکیه دادم و سعی کردم فرار کنم، از خودم.... از سارا.... از خانوم زند... از کاوه... از همه .... دیر شده بود و من هنوز فرار نکرده بودم.... سلام مهربونش جان...؟ هنوز مهربون بود، هنوز چشمه‌هاش بوی نزدیکی میداد.... دستمو گرفت و به معنای سلام بهم لبخند زد با صدایی نه چندان بلند و جوندار باهاش سلام کردم... کنارم نشست و نابودم کرد... با حرفه‌هاش نابودم کرد.... خدارو شکر سارا رفته بود غرفه هارو ببینه و حرفهای نابود کننده ی دوستشو نمیشنید.... آهنگ حلالم کن از ناصر صدر تمام فضای پارک و برداشته بود اما من فقط زنگ صدای خانوم زند و میشنیدم... \_ چند بار از کاوه خواستم باهم بیاید خونمون و با آقام شب خوبی و سپری کنیم اما هر بار میگفت که گرفتاره و مهربونشم یا بوشهره یا گرفتاره درساشه... خوب شد تورو اینجا دیدم و مچشو گرفتم... تو که همش تو خیابونی؟ چشمهامو با رمق زیادی برای شک نکردنش به چشمه‌هاش معطوف کردم و نالیدم: \_ ممنون اما راست میگفت... هیچ کس نمیدونه هرکدوم از این کلماتی که از دهنم خارج میشد چقدر انرژی از بدنم میگرفت... نمیدونم کی اما یه نفر که صداش فوق العاده شبیه به صدای اون دختری بود که اونشب کاوه صداش کرد و ازش خواست به خانوم زند بگه ما رفتیم، صداش کرد و خانوم زند با معذرت خواهی تند تند از من رفت.... نفهمیدم چطور محل حادثه رو ترک کردم، اگه سارا زنگ زد از بد بودنم حالم میگم و ازش معذرت میخوام.... راضی کردنه اون ساده تر از راضی کردنه خانوم زند و البته کاوه بود.... \*\*\*\*\* (( فصل بیست و نهم )) \_ سلام مهربونش نامرد باید اینطور دوستتو ول کنی بری؟ خودمو روی تخت جابجا کردم و با مالوندنه پلک چشم نالیدم:

\_ سلامت کو؟ \_ تو جیبم... \_ دیوونه... \_ تویی یا من؟ به شوخی گفت اما من بهش فکر کردم و دیدم که راست میگه و من واقعا یه دیوونه ام... \_ من... \_ خوبه خودتم میدونی خیلی از دستت ناراحت شدم، بابا حداقل اسی زنگی کوفتی چیزی یه دفعه رفتی که

تا به واسطه ی دروغ باورت کنن.... \_ خاله مهری حالش بد شده بود زنگ زده بود مجبور شده بود... نمیدونم باور کرد یا نه اما انگار یکی صداش کرد که با خدافظی و به یادآوری کلاس حل تمرین رفت.... منم نفسمو با صدا فوت کردم بیرون و از جام بلند شدم که با صورته خندونه خاله مهری مواجه شدم... \_ حالا دیگه منم مریض میکنی؟ شرمنده بودم برای همین سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم... خنده ی بلندی سر داد و گفت: \_ منم از این دوستهای سرتق زیاد داشتم و دقیقاً برای فرار از دستشو مجبور بودم مثل تو مدام مامانمو مریض کنم و بابامو تصادفی... از حرفش خنده م گرفت، از خنده م خندید و دستشو پشت کمرم قرار داد و با هم به سمت بیرون رفتیم.... . . . ساعت نزدیکی های ۱ و نیم بود که به دانشگاه رسیدم ساعت ۲ کلاس حل تمرین داشتم و باید به موقع حاضر میشدم، آخه این پسره ی خیکی خیلی به خودش مینازید و احساس استادی میکرد و آدم و از کلاس بیرون میکرد... سارا کلاس بود و خودش بعد به کلاس اضافه میشد... جمع زیادی دوره اعلامیه های دانشگاه که تو بورد نصب میشد جمع شده بودن اما من وقت خوندنشو نداشتم و خوندنشو به بعد از کلاس موقوف کردم..... وارد کلاس شدم و روی صندلی های آخر نشستم، جلو تو دید بود و از تو چشم این پسره ی استاد مانند بودن خوشم نمیومد.... ربع ساعت گذشته بود و هنوز استاد نیومده بود، سارا با پریشونی وارد شد و با نگاه هی جستجو مانند منو پیدا کرد و به کنارم اومد... چروی صندلی کناریم قرار گرفت و با دستهای حرکتی مهیب و روی دهانش به وجود آورد... مثل ترس یا استرس یا خبره بدی که بهمش زده... چشمهام گرد شده بود که به حرف اومدم: \_ چیزی شده؟ \_ استاد حل تمرین نیامد پاشو بریم میگن بابا و مامانش تصادف کردن، تو بُرد دیدن بچه ها.... باشه ای گفتم و بلند شدم... با اینکه ازش بدم میومد اما خوب راضی به مرگ پدر و مادرش نبودم... همه در حال بیرون رفتن بودیم که جمعیتی ۱۰ نفره وارد شدن این تلاقی راه دره کلاس و بن کرد... تو کلاسیا میگفتن نیامد، اونهایی که داشتن وارد میشدن میگفتن میاد و الان از تو راه رو داشته به سمت کلاس راهشو کج میکرده... تو گیرو داد بودیم که کاوه رو دیدم... عینک به چشم داشت به سمت دره کلاس میومد... تا اونجایی که یادم میومد درسش خوب بود و تا حالا نیوفتاده بود تازه چند ترم هم نمره دوم شده بود پس چرا به سمت حل تمرین ترم دومیا میومد... با اومدنش نگاه ها به سمتش چرخید و همه به صورت گسل از همدیگه فاصله گرفتن و اون وارد شد.... چقدر تغییر از صبح دیروز تا به صبح امروز.... این تنها حرف تو صدامه... ریشی کوچیک به پهنای یه انشگت پایین

لباشو اشغال کرده بود... چقدر بهش میومد... اصلا حواسم نبود که تمام مدت بهش خیره بودم و اونم با یه لبخند چشمهش به روی دره کلاس که محل قرار گرفتن من بود، بود... این به هیچ عنوان تو حیطه ی باوره من نمیگنجید که کاوه، کاوه ایرانی، کاوه ی من حالا اینجا، استاد حل تمرین من باشه... خدایا دیگه چطوری ازش دور شم... نه مهنوش اشتباه نکن... حالا وقت نزدیکیه... حالا باید نشون بدم مهنوشی و تا آخرش میمونی... با یه لبخند به خودم اومدم و سر جای اولم آخره کلاس جا گرفتم... رم پایین بود اما فکرم بالا بود... بالا مابین دو چشم افسونگر... \_ دوستان اسم هاتون و بنویسین بدین من... صداس، جو کلاس و آروم کرده بود... حال بدم استرس زیادیم باعث پریدگی زودرسم شده بود... نمیتونستم تو این موقعیت بمونم... بلند شدم و بدون توجه به سارا با " بخشیدی " آروم از کلاس بیرون رفتم... نفهمیدم چطور دستشویی رفتم و چطور برگشتم خونه فقط فهمیدم خدا یه فرصت دوباره بهم داده که باید از این فرصت نهایت استفاده رو بکنم... \*\*\*\*\* نیمروز از اون اتفاق و شک من راجع به دیدن کاوه تو اون لباس میگذشت اما هیچ تغییری تو گشادیه چشم ایجاد نشده بود، نمیدونم چرا اما حس میکردم که خودشم تعجب کرده چون هرچی سعی میکرد نگاه نکنه بازم نمیتونست و به سمت من برمیکشت البته من خیلی زود کلاس و جو خفقان زاشو ترک کردم... \_ خوبی دخترم؟ دستهای دراز شده ی خاله مهري جلومو گرفتم و با انرژی دستهای بلند شدم شامو خوردیم و باهم سریال دیدم... بعد از دیدن پایتخت ۲ که حساییم خندیدم دلمون وا شد و هرکی به سمت اتاق خودش رفت... از فردا رفتنم به دانشگاه با شور خاصی همراه بود هرچی میگذشتم کم تر اونو میدیدم، ولی خوب امیدوار بودم که تو کلاس حل تمرین میبینمش و ندیدنهام پایانی میگیره... نمیدونم چرا اما دوست داشتم داد بزنه بگه مهنوش من تورو میشناسم تو همخونه ی من بودی من از تو خواستگاری کرده بودم چرا بهم اعتماد نکردی و رفتی؟ اما همش خیال خام بود و به یه پوزخند ختم میشد... به دلیل نبوده کاوه با سارا تا حدی جور شده بودم، باید از اون برای اجرای نقشه هام استفاده میکردم... تا اونجایی که من میدونستم سارا با یکی از بچه های کلاس دوسته و همدیگه رو خفن میخوان، منم که سود جو...!!!! قضیه رونه چندان کامل طوری که به جای کاوه شخص دیگه ای مورده علاقه ی منه و من میخوام حس خواستنش و تحریک کنم اونو به کمک گرفتم... همه ی حواسمو به اون دادم تا برای هفته ی بعد یه کاری برام بکنه... . . .

با هر جون کندی بود یه هفته روسپری کردم تا به روزه کلاس حل تمرین رسیدم... خنده دار بود، مهنوشی که از کلاس اونم کلاس حل تمرین فراری بود و روزی یه نفر برایش حضور میزدن و به نامش ظاهر میشدن حالا اینطور برایش له له میزنه... هیچوقت فکرشو نمیکردم که دور شدن از کاوه اینقدر داغونم کنه... یعنی میشد که اونم همین حالو داشته باشه؟ میشد اینطور برای مهنوش فدایی باشه؟؟؟؟ نکنه اون دختره... مژده بود، کی بود؟ نکنه اون... نکنه... وای نه فکرشم برام سخته... با یه ترسی از نداشتنش وارد کلاس شدم تعداد خیلی کم تر از هفته ی پیش بود... ردیف هارودور زدم و تو آخرین ردیف قرار گرفتم... نمیدونم نقشه هام باسارا چي میشد اما باید برای امروز یه نقشه ی سبک میکشیدیم آخه حالم زیاد مساعد نبود... تشویش اینطور دیدنش اذیتم میکرد... تو فکرای نقشه م بودم که سارا به یه نشگونی حضورشو اعلام کرد... با سلامی که از شیطنت لبریز بود شروع کرد به پرس وجو کردن... \_ خوب من نقشه های متعددی کشیدم فقط بگو که پایه ای مهنوشی؟ خندیدم و از نقشه های ندانسته ش استقبال کردم... طوری که سارا حساب میکرد کلا ۵ هفته ی دیگه میومدیم حل تمرین یعنی من کلا ۵ باره دیگه میدیدمش، میخواستم بدونم منو میخواد یانه؟؟؟ خیلی وقت نگذشته بود اما خوب میدونستم که احساس ها در عرض یه هوس تغییر میکنن و هیچ راهی اونو به مقصد واقعی نمیرسونه.... با صدای سارا تمام فکرهام مثل دود از همدیگه جدا شدن... در حالی که چشمهاشو ریز کرده بود و به یه جا خیره مونده بود زیره کانه زیر لب نقشه شو تو گوشم پیاده کرد... از نقشه شو طرز فکرش خنده هم گرفت و یه جورایی خوشم اومد... در حالی که میخندیدم کاوه وارد شد... قیافه ش خسته بود نمیدونم چرا اما خستگیش به منم اثر کرد... به خنده هام دقیق شده بود... همه باهانش راحت بودن مخصوصا پسرها خیلی باهانش جور رفتار میکردن....

تمام افکارم به روی نقشه ی سارا دقیق شده بود، پوزخندی از سره سرخوشی نسبت به نقشه ش زدم که با نگاه کاوه مواجه شدم، بعد از اونم سعی کردم نخندم یا حرکتی نکنم که تو معرض دیدش باشم... یه سری چیزهارو توضیح داد، از کلاس تا ساختار سیستم، بعد از اونم خستگی رو بهونه کرد و کلاس و به زودی تموم کرد، پس من درست فهمیدم و اون واقعا مریض بود؟ داشت اسم هارو یادداشت میکرد که من باید طبق نقشه میرفتم

کسی جز اون نیست... در مقابل چشمهای سرد و یخیش رفتم بیرونو اسممو نوشتم در واقع با این کارم میخواستم حالیش کنم که من بخاطر این ۳۰ امتیاز و نمره نیست که به این کلاس میام بلکه بخاطر شخص خودته و تو هم باید به من اعلام کنی که احساست چیه... تو راه رو دم کلاس همونجایی که سارا بهم آدرس داده بود ایستادم و تو کیغم شروع به گشتن کردم همه ی این حرکات از سره نقشه بود... نمیخواستم و از این بچه بازی خوشم نمیومد، اما نمیدونم چرا یه حسی میگفت انجام بده... انجام بده... پسری با همون طرز لباسی که سارا بهم گزارش داد بهم نزدیک شد و همزمان با گذاشته شدن پای کاوه به بیرون کلاس و دیده دنم توسط اون پسر به من نزدیک شد و تقریباً ملموس شده برای کاوه گفت: \_ ببخشید خانوم مهندس میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ به سمتش برگشتم تا جوابشو بدم که چشمهای کاوه بیخیال از هر دیدن مهربانیش به مهربانیش نگاه کرد و خیلی عادی رفت... همه چیز سوخت، همه چیز برای مهربانیش مشخص شد، اون فهمید که کاوه ای برایش نمونده، کاوه ای که با دیدن پسری کناره مهربانیش داغ میکرد، حالا سرد تر از هر یخی فقط نگاهش میکرد و خیره از کنارش میگذشت این یعنی بی غیرتی تمام... این یعنی تند مزاجی تمام... تمام تمام... سارا بیرون اومد، حس میکردم اون پسر فهمید که شخص مورد نظر من کیه و این یعنی اینکه سارا هم خواهد فهمید... دیگه برام فرقی نمیکرد... وقتی طرفم برام ارزش قائل نیست دیگه نگاه های ترحم آمیز اطرافیانم چیز یو عوض نمیکرد... کلاسی نداشتم طبق عادت این روزهام با اتوبوس برگشتم... حتی حال توضیح دادن به سارا هم نداشتم... پسری که جز نقشه م بود قیافه ی خوبی داشت اما دل من در تلاش کس دیگه ای سیر میکرد... سرم از ندهای نگاه کاوه پر از آوا بود... دیگه بس بود، دیگه کافی بود این همه بی مهری

..... \*\*\*\*\*  
یک هفته از اون ۵ هفته رفت و من نرفتم، نرفتم تا ببینم نبودم چه تاثیری بر روی رفتارش میتونه داشته باشه... از سارا آمار گرفتم که خیلی عادی جو کلاس و توضیح داد و گفت که استاد خیلی راحت درس داده و تازه شادتر از هر روزش رفتار کرده و رفته... این یعنی این نقشه م به من میفهموند که بود و نبودم برای کاوه فرقی نداره... گویشیم زنگ خورد و مهری خانوم تو را عبورش به سمت آشپزخونه اونو از رو این داد دستم، شماره ی طاهره بود نمیشد جواب ندم... اگه این چندروز جواب نمیدادم مهری





بودم اما آرزو میکردم تو این خوشحالی کاوه هم کنارم باشه و سهم من از این خوشحالی چشمهای عاشقش باشه.... \*\*\*\*\*

(( فصل سي ام )) آخرین نگاه هامو به محیط دانشگاهم انداختم.... دیگه میرفتم، میرفتم و شاید دیگه هیچوقت برنمیگشتم... شاید دیگه هیچوقت دستم به این سیستم های کافی نت نمیخورد.... با اینکه دلم پر از درد بود بازم نفس عمیقی کشیدم و از همه دوستانم اعم از خوابگاهی و غیر خوابگاهی خداحافظی کردم و از سارام بابت زحماتش هرچند بی ثمر تشکر کردم و از اون محیط اوادم بیرون.... میخواستم به اون طرف خیابون برم و تو ایستگاه منتظره اتوبوس بشینم که دختر بچه ای با موهای فره ریزی و جلوم دیدم... اینقدر نمکی بود که یه آن هوس پریدن ب سمتش و بغل کردنش زد به سرم... اما اون حواسش به من نبود... چشمهایش اینوره خیابون بود اما به من نبود... نمیدونم به چی جلب شده بود که میخواست به این سمت بیاد... وقتی دیدم بدون اینک بخواد به چپ یا راستش نگاه کنه داره به سمت مقصدش میاد به سمتش رفتم که بگیرمش، رفتنم با اصابت کردنه بدنم به بدنه ی ماشین یکی شد... منه احمقم به چپ و راستم نگاه نکرده بودم... این یعنی اینکه منم بچه ای بیش نبودم... درده شدیدی تو زانو و کمرم پیچید... نمیدونم چرا چشمهام با گذشت ثانیه ای رنگ سیاهی به خودش گرفت و من دیگه چیزی و به هوش ندیدم.... \*\*\*\*\* چشمهامو که به روشنی صبح و روز باز کردم، روی تخت احتمالا تو بیمارستان خوابیده بودم... اینها چیزهای عجیبی نبود من تصادف کردم و خوب یادمه موقعیته آخرم، اما الان به تنها چیزی که فکر میکردم دخترک مو فروری بود... خواستم از سره جام بلند شم که صدای مردی آشنا فضای اتاق و پر کرد... \_ بشین نباید بلند شی قندت پایینه غش میکنی.... سرمو برگردوندم تا شنیده هامو باور کنم... دستاشو به پشتت برگردونده بود و به بیرون ز پنجره ی اتاق دقیق شده بود... باور کردنی نبود من اینقدر خودمو کشتم تا جذبش کنم، نشد اما حالا بدون هیچ قصدی به من جذب شده بود و الان کنار من جا گرفته بود... خواستم حرف بزنم که دوباره صدامو با صدای خش داره مردونه ش برید... \_ من تو صحنه بودم همزمان با تو رسیدم، گلنار اون دختر بچه رو به دست مامانش رسوندم نگران نباش... از سمت پنجره کاملا به سمت برگشت و آروم زمزمه کرد: \_ من برم دیگه به مهربی خانوم اطلاع دادم... خواستم پیرسم چه طوری که ابهاممو از نگام خوند و گفت: \_ تورو که سوار کردم گوشت زنگ خورد جواب دادم و به عنوان یه همکلاسی، وظیفه هامو انجام دادم... کمکم میرسه خوب نیست شازدشون منو با تو ببینه...

اینقدر کلمه ی شازده رو تند گفت که از حسودیش غرق لذت شدم این یعنی اینکه یه امیدهایی هست هر چند کمرنگ... آروم، اینقدر آروم نالیدم که امیدی به شنیدنه حرفهامو نداشتم اما در کمال ناباوری شنید: \_ کاوه...؟ برگشت اما حرفی نزد فقط بهم نگاه کرد... نگاهش خنده در خودش داشت اما سعی در مخفی کردنش داشت... هنوز عشق داشت اما بازهم سعی میکرد مخفیش کنه و مهرنوش و تو نگاهش غرق نگه داره... \_ ممنونم... یه تایی ابروشو داد بالا و زمزمه کرد و گفت: \_ وظیفه م بود هم کلاسی... میدونستم داره عذابم میده تا دردهاش تسکین پیدا کنه، در هر صورت آدم کل کلی و لجوجی نبودم خیلی دلم میخواست مثل ترسای قرار نبود باشم اما هیچوقت نشدم چه بسا ضعیف ترم بودم... خدافظی زیر لب گفت و از در بیرون رفت... نمیدونستم میبینمش یا نه اما خیلی خوشحال بودم که تو نگاهش بخشش و خوندم... این بخشش میتونست خیلی راه هارو هموار کنه اون میتونست منو با یه تاکسی تلفنی بفرسته یا اینکه به مهری خانوم بسپارتم اما خودش اومد و این نشون از دل بی قراریه دائمش میده... طولی نکشید که خاله مهری به همراه شازده پسرش تشریفشو آورد، خیلی زود کارای ترخیصمو انجام دادیم و راه افتادیم... نگاه های سروش ناراحت بود اما برام مهم نبود فقط به بیرون نگاه میکردم... به اینکه اگه دیگه کاوه رو نبینم چی میشه؟ اگه معادله های ذهنم همش فقط یه معادله ی کوچیک و تخیلات ی دخترونه باشه باید چیکار کنم؟ نفس عمیقی کشیدم و همه چیزو به آینده سپردم... . . .

به محض رسیدنمون خاله مهری جوشونده برام دم کرد و به خوردم داد مدام از کاوه خوب میگفت و این بدتر سروشو تحریک میکرد... نمیدونم همدیگه رو دیده بودن، با این اوصاف صد در صد همدیگه رو دیده بودن و من باید اینو از طریق خاله مهری میفهمیدم نه سروش... متأسفانه دانشگاه ها تعطیل شده بود و آقا سروشم راهی خونه شده بود... تمام سعیم این بود که به خاله مهری بفهمونم چیزیم نشده و طبق قراره قبلیم برای به بوشهر رفتنم مصممم... نگاه های سروش عذابم میداد با هر بار شلاق نگاهش یاده حرفهای کاوه می افتادم، حرفهای آخرش... کم کم همه چیز داشت به نفع من تموم میشد و شب به پایانه نیمه اولش میرسید و این میتونست منو از اون جمع سه نفره نجات بده... بلند شدم... دروغ نگم یه خورده بدنم کوفتگی داشت اما باید خودمو محکم میگرفتم تا بهونه دست خاله مهری و تک پسرش ندم... ژلوفن تنها همدم دردهای من این باره م به دادم رسید با دیدنه بدن سفید قرمزش غرق لذت شدم با خوردن یه دونه ش خودمو روی



آوایی از کاوه... \*\*\*\*\* بر خلافِ اصرارهای خاله مهري و تک پسرش خودمو به بوشهر رسوندم، من باید میرفتم من باید میومدم تا به نبوده کاوه عادت کنم، نبوده جسم نه روحش، چون روحش از آن من و تو قلب من بود، منی که خواهره خودمو به باده عصبانیت میگرفتم حالا داشتم عینا کاره اونو انجام میدادم.... حرکتِ دیگه ای بین منو سروش اتفاق نیفتاد یعنی نشد که بیوفته من تو اتاق خودمو اون تو اتاق خودش، من تو خلوت خودم و اون تو خلوت خودش.... من تو لاکِ خودم والبته اون تو لاکِ من.... با دیدنِ مهرداد و طاهره چشمهام به اندازه ی نعلبکی گشاد شد آخه همیشه با استقبال بابا مواجه میشدم.... طاهره چنان منو تو بغلش فشار میداد که انگار میخواست از خودم بودنم مطمئن شه تمام سعیش این بود که منو حس کنه بغلش کردم و به احساساتش به این صورت پاسخ دادم.... اینقدر غرقِ تو فکر و حس بود که نفهمید کی گریه کرد و کی منو اشک بارون... صداس مثل قبل مهربون بود و گوشنواز.... \_ داشتم میمردم دیگه مهرنو... دستمو روی لبش گذاشتمو اونو به سکوت مجبور کردم... دیگه نمیخواستم حرفی از گذشته به میون بیاد... با مهرداد سلامی گرم کردم و معذرت خواهیشو قبول کردم... باهم به سمت خونه رفتیم که عصر به تدارکات عروسی پردازیم.... . . . صبح امروزم و خیلی آروم شروع کردم... آروم چون با صدای گنجشک های تو حیاط که بین درخت های خرما و لیمو خودشونو حبس کرده بودن و به همون واسطه ی حبس شدنشون خودشونو رها میکردن بیدار شدم... بدنمو کش دادم و جوابِ طاهره رو دادم... باورم نمیشه امروز، روزه عروسیِ دختر عمومه، دختر عمویی که به اندازه ی یه خواهر برام خواهری کرده بود و میکرد.... حالا نوبتِ من بود پاسخِ این زیبا خوهری کردنش و بدم.... تویی ساده زدمو و باهم به آرایشگاه رفتیم... قرار بود غذا رو مامانم با مامانش درست کنن... عروسی تو خونه یِ داییم که باغ مانند بود و پر از درخت های انار و لیمو بود برگزار میشد تو طولِ حیاط تا پایِ درختِ لیمویی که مبل عروس و دوماه اونجا درج شده بود و یه فرش قرمز پهن کرده بودیم... باریک و مثال زدنی... توخونه گرفتیم تا با ارگ گرمش کنیم... رسم بوشهری هایِ قدیم و جدید همینه... ارگ و رقص بندری و آهان آهان... آهان آهان... درسته کاوه نبود اما احساس های طاهره و مهرداد و بین خودمو و کاوه لمس میکردم... دستمو روی دستهایِ تو دستکشش کشیدم و آروم گفتم: \_ چه خوشگل شدی... به منه تو لباسِ گلپه نگاهی انداخت و گفت: \_ الحق که هالیوودی شدی... سرمو انداختم پایین و روبه مینا آرایشگرمون کردم و گفتم: \_ راست میگه؟ چشمکی زد و گفت: \_ آره خوب پیرمرد

کشه.. هرسه باهم خندیدم و جواب مهرداد و دادیم... همیشه با طاهره رویای ساق دوش و از این جینگیلک بازی هارو داشتیم.. حالا با فکرکردن به این موضوع به این نتیجه رسیدیم که من با یه لباس گلپه‌ی و که با دسته گل عروس خانوم ست باشه حاضر شم و آقا دومادم دوستشونو با لباس های ست با کراوت بیارن..... البته تمام اینها تشریفاتی بود و فقط برای فیلم برداری قشنگ و خوب دراومدن فیلم میکردن... من خیلی زودتر از طاهره سوار ماشین دایی شدم تا برم و خودمو به خونه برسونم باید به محض پیاده شدنشون ساق دوش بازی و انجام میدادم... حتی وقت نکردم در آرایشگاه مهرداد و بینم و الکی الکی از تیپش تعریف کنم، البته خدایی خوشتیپ بود و نیازی به تمجید من نداشت... صدای کل و هل هل زن عمو و مامان تموم خونه رو برداشته بود، استرس درست برگزار شدن مراسم تمام تنمو گرفته بودم... خیلی زود خودمو به دم در رسوندم و از داییم خواستم خیلی آروم سره گوسفند سفید رنگ که شاخه‌اشو با یه پاپیونه قرمز رنگ پوشیده بودیم ببره من طاقت خون دیدن و سر بریدن یه حیوون و نداشتم... درست وایسام تا بیان... با دیدنه ماشینی قرمز رنگ یاده ماشین کاوه افتادم اما با دیدن پلاک ۵۵ پاهام شل شد... برام مهم نبود کسی منو میبینه یا نه... برام این مهم بود که دیده هام راست میگن یا نه؟ یعنی این واقعا کاوه‌ست؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ یا نه فقط ماشینشه... صدای ارگ و خواننده ی قهارش تمام فضا رو برداشته بود... آهنگ عروسی سر میداد اما نمیدونست تو دل من چه خبره... همه اومده بودن دم در و منتظره عروس و دوماد بودن... با نزدیک شدن ماشین به خونه کوبیدن قلب من به تنه بدونم جونم بیشتر میشد... دلم میخواست جیغ بکشم اما نمیشد... نمیدونم خواب بودم یا بیدا اما با فشار دستهای طاهره به دستهام تازه به خودم اومدم... اونطرف ما دو دختر دو پسر بودن که هر آنچه از زیبایی یکی از اونها بگم کم گفتم... نیم نگاهی به من انداخت و به سلام سری تکون داد اینقدر مسخ اومدنش و تیپش بودم که هیچ حرفی ذهنمو پر نمیکرد... هیچ قدرتی سرمو به رسم سلام تکون نمیداد... یه کت و شلوار سورمه ای با یه پاپیونه هم‌رنگ لباس زیرینش سفید و دلبر... دلبر آره اما این دلبری رو جز من فرنوشم حس کرد... ته حیاط میدیدم چشمهای عاشق و از نور برق افزاشو... بین منو کاوه یه عروس و یه دومادو پر کرده بودن، دلم میخواست هر دو شونو به سوئی بندازم و خودمو تو بغلش جا بدم... قدم‌ها کنترل شده بود... همه چیز کنترل شده بود... باز من این دو موجود منو بازی دادن اما اینبار بازی رو دادن که هیچ وقت از شرکت کردن تو اون پشیمون نمشیدم... با رسیدنمون به



گرفت، طاهره ی ما تو خونه ست و دارن نقل میپاشن روش اونوقت این تازه داره فیلم میگیره... نفس عمیقی کشیدم و به دریا خیره شدم... با وجوده چادره سیاه شب هم آبی بودنه خودش رو حفظ کرده بود... تمام کس هایی که وایساده بودن، غمگین بودن، دلیش و نمیدونم اما یه جورایی ته دلم و گرم میکرد، اینکه خیلی ها مثل من وجود دارن... خیلی ها هستن که از درد بی دردی زجر میکشن اینکه حاضرن جز جز بدنشون درد کنه اما روحشون در آرامش سیر کنه... روی تکه سنگ نشستم و پاهامو تا انتها باز کردم ساعت از ۹/۱۰ دقیقه گذشته بود... اگر تا ۱۰ نیومد برای من مهرنوش همه چیز تموم شده ست... دیگه بسه بچه بازی... همین الانشم دارم بچه بازی میکنم و خودمو مثل طفل های بی کس اینجا رها کردم تا کلیدی برای دهن قفل شده ی توسط خودم باشم... فکر کردم... فکر کردم... آروم و بی صدا... به اینکه اگه نیاد چی میشه... بیاد چی میشه... نکنه به زور بیاد... نمیدونم... نمیدونم... صدای قدم های کسی از پشت دلمو گرم کرد... نفس هایمو حبس کرد... قیافه ی کاوه ی تو عروسی تو ذهنم ضبط و ثبت شد... برگشتم که با لبخندم همراهیش کنم و حرفه اشو از زبونش بکشم... برگشتم با دیدنه سروش یکی شد... حالم به حدی منقلب بود که بی اراده لبخندمو به سرعت جمع کردم... اراده ی کنترل عصبانیتمو نداشتم... چرا باید اینطور تموم شه؟ چرا سروش باید انتهای این بازی نقش آفرینی کنه... تصمیم گرفتم برم... برم تا به انتهای این بازی که رفتن من بود... بلند شدم... اما سروش دستهامو به آنی گرفت... تجمع افراد به طوره پراکنده به حدی زیاد بود که نمیشد مقاومت کرد... دستهامو از دستش به تندی بیرون کشیدم... موندم اما نشستم... پشت به اون و دریا و رو به خیابون در نقطه ای تاریک ایستادم و فقط تصمیم به گوش گرفتن به حرفه اش گرفتم... خیلی قوی از نوع محکمش حرف میزد... سوال میکرد... از اینکه پشتوانه ی منو میتونه داشته باشه یا نه... \_ مهرنوش من همه چی و میدونم... سری از تاسف از پشت بهش تکون دادم و گفتم: \_ چپارو؟ اگه میدونی چرا اینجا یی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ صداش با اینکه از حس لبریز بود اما ذره ای دلمو نلرزوند... \_ آخه لعنتی من عاشقتم... من دیوونه ی این دیوونه بازیاتم... چرا منو نمیخواهی؟ مهرنوش من چیم از اون کاوه کمتره؟ مگه همون نبود که میخواست زنت کنه؟ مگه همون نبود که سیلی به صورتت زد؟ مگه همون نبود که هرروز خاطر تو افسرده کرد؟ آخه لعنتی چرا هنوز به پاش موندی؟ چرا نمیخواهی بفهمی که اون تورو نمیخواه... به سمتش برگشتم و آروم با اشکهایی که همیشه با اومدن اسم کاوه و با به یاد آوردن اون

شبِ لعنتی زَن شدنی که نشدم آورده میشد پایین میومد از بین دندونهای بسته شدم  
غریدم: \_ بین آقای به ظاهر محترم... زندگیه من به تو ربطی نداره... من میخوامش  
نمیدونم از کی اما میخواستمش ... نمیدونم چرا اما میخواستمش... نه... آقا... نه خان... نه  
خان دوبرره... من از روزه اول به خاطره عشق اون به خونه ش پانزاشتم فقط بخاطر فرار از  
تو لعنتی رفتم وقتی شب و روز پشت اتاق پرسه میزدی، وقتی میخواستی تنمو از آن خودت  
کنی چه فرقی با یه جانی داشتی؟ هان؟ آدم عاقلم باید از جانیش فرار کنه... انگشتِ  
اشاره مو به سمتِ خودم گرفتم و نالیدم: \_ تو هیچی نمیدونی... تو از عشق هیچی  
نمیدونی... عشق اون بود که من، من مهرنوش با وجوده همه ی بدی های ماوه باز  
خواستمش آره اون منو میخواست زن کنه اما من خودم مقصر بودم، چرا بهش نزدیک  
شدم؟ اصلاً چرا باید برای تحریکش عمل میکردم... آره سیلی زد اما سیلیش مثل دادانه  
شکلات به من بود... آره ناراحتم میکرد ناراحت میشدم اما این باعث میشد بیشتر قدرشو  
بدونم لعنتی اینهارو بفهم... اینهارو درک کن... دستهامو دو طرفِ صورتم گرفتم و تا ته  
دلَم گریستم... گریه کردم و خودمو این دنیایِ لعنتی و این کاوه و همه رو لعنت کردم...

میخواستم فرار کنم... برم تا اونجایی که این زانو هام کمکم کنه برم... برم و فرار کنم... برم  
تا خیلی ها راحت شن... برم تا خیلی ها رها شن... صدای یه فرد آشنا تمام حواسمو به  
سمتِ خودش جلب کرد... نمیدونستم خواب بود یا بیداری... چشمهای بیدار و ناراحتِ  
سروش نشان از بیداریِ من میداد... کاوه بود... جلویِ روم... با یه چشمهایی که فقط  
تشکرو توش میخوندم... چشمهایی که معلوم نیست ناراحت یا خوشحال... نکنه دستِ  
منو تو دستِ سروش دیده؟ نکنه اونو... وای نه... فکرشم سخته... باید چیکار  
کنم؟ داد بزنم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ صدای با صدایی نه چندان  
آروم و میشه گفت خش دار به سمتش برگشت و گفت: \_ چه برده شیرینی آوردی... کاوه  
آروم دستهای مردونه شو دوره مچ بی جونِ سروش پیچید و گفت: \_ کی به تو گفت  
مهرنوش اون اتفاق برایش افتاده؟ پوزخندی زد و گفت: \_ کلاغ های زیادی برای خبر  
آوردن حاضرین از جمله مژده خانوم... از شدتِ ناراحتی لبهام متورم و چشمهام سرخ شده  
بودن... آخه یه دختر تا چه حد میتونست پست باشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
چرا همیشه همه رو مثل خودم میدیدم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا هیچوقت نخواستم بفهمم بابا تو از  
سادگیته که خدا همیشه پیشته... دستشو به همون آرومی که گرفته بود رها کرد و به  
رفتن تحریکش کرد... نگاه، به قیافه ی از زوار در رفته ی من کرد و خیل، آروم گفت: \_



دنبالم بیا... آب دهنمو قورت دادم و دنبلمش راه افتادم... سخت بود کنترل کردن خودم اما کنترل کردم... سروش دید سواره ماشین گل کاری کرده یی قرمز شدم اما حرفی نزد، دید که صدام پر بود از گلایه های دخترونه اما چیزی نگفت... من امیدي به این حرکات کاوه نداشتم اما حداقل خوشحالیم برای این بود که دیگه سروش جایی تو این میدون نداره... با اینکه جاده هارو خوب بلد نبود اما پشت سره هم سنگي و بي سیم و بهمني و دور میزد... آروم خیلی آروم رانندگی میکرد... به همون آروم سوالهاشو میپرسید... اینبار خیلی زود خودشو به یه خونه رسوند که من به خونه یی طاهره میشناختمش خونه ای که قرار بود اینجا زندگی کنن و راهشونو از اینجا برای یه زندگی مشترک شروع کنن... کارهاش عجیب بود اما ترجیح دادم بهش اعتماد کنم... در و باز کرد و وارد شد... به آرومی دنبالش راه افتادم... صورتم از اشک لبریز بود و دلیلشو نمیدونستم... دره حال باز کرد و بدون هیچ حرفی وارد شد... روی اولین مبل تو گوشه ای ترین جای سالن نشست و سرشو بین دستهاش گرفت... نشستم... منتظر موندم خودش باهام حرف بزنه... من قدرت تکلم کردن اونم تو این موقعیت رو نداشتم... ساعت و نگاه کردم ۹/۵۵ دقیقه بود... خدایا یعنی این نشونه ست..؟ یعنی توتا ساعت ۱۰ نشده اونو رسوندي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ \_ نمیدونم چرا انجام... نمیدونم چرا باید اینکارارو کنم... فقط میدونم اگر عشق نبود شاید هیچوقت اینجا ظاهر نمیشدم... عشقه یا هرچی که امثال سروش میخوننش برام مهم نیست برام این مهمه که رضایت پدرو مادرتو گرفتم و اینجا نشستم... اطمینانش به تموم دنیا میارزه... میدونم لیاقت بهترینها رو برای دخترنشون دارن... من بد کردم... قبول! تو بد کردی قبول... اما همه چیز تموم شد... تمام اون روزهایی که تو کلاس حل تمرین دیدمت سعی در فراموش کردنت داشتم اما نشد اومدم تا خودم امتحان کنم اومدم حل تمرین تا ببینم اگر روزی مهربونش بنامی و یه جا دیدم چه حالی میشم... از جالش میگذریم به تصمیم میرسیم دیدم همیشه مهربونش فقط تو خونه با منه تو خونه آروم تو جایی که همه جوره داشته باشمش نه تنه شو بخوام به واسطه یی مست بودنم نه روحشو بخوام به واسطه یی نیاز داشتنم من اونو همه جوره میخوام، همه جوره... مامان و بابام به خاطره تک پسرشو باهم درت شدن، اما از همین میگم که درست شدنشون دائم نیست میدونم که همه ش فیلمه تا عروسیه پسرشون و به احسنت برگزار کنن... سروشو از تاسف تکون داد و گفت: \_ بیخیال...

نگاهی به چشمهای از اشک لبریزم انداخت و گفت: \_ مهرنوش چیزی نمونده که روشن کنی یا روشن کنم همه چیزه زندگیمو میدونی.....؟وضع مامان و بابام میدونی... فکراتو کن اگر میتونی یا علی نمتونی تا راه رفته رو بدونه تو برگردم... لبامو گاز گرفتم تا از افتادن اشک غلیظ از چشمم به خاطره این کاوه ی روبه روم جلوگیری کنم جلوگیر کنم تا نفهمه از صادق بودنش دارم لذت میبرم.... کاری نکردم که چیزی به انتظار بکشه فقط خیلی آروم گفتم... \_ من از اولشم مشکلی نداشتم... لبخندی زد و دستشو به طرفم دراز کرد... دستشو گرفتم و بلند شدم.... کنارش جا گرفتم... سوال داشتم... زمزمه کردم: \_ فقط... به چشمهام خیره شد و گفت: \_ جانم؟ \_ چندتا سوال دارم.... بلند نشده نشست و منتظر موند....! با پشت دست اشکهامو پاک کردم و گفتم: \_ چرا یه بار داشتی با باربد حرف میزدی گفتمی اون دو تا طلاق نمیگیرن؟ منظورت کی بود؟ خندید و گفت: \_ بابا و مامانم. لبخندی تلخ زدمو گفتم: \_ اون روز که داشتی با تلفن حرف میزدی روزه تولدم کی پشت خط بود که بهش میگفتی عزیزم؟ این دفعه قهقهه زد و نوک بینیم و گرفت و گفت: \_ ای فضول... با گل فروش که برات از بهترین گل ها رو جدا کنه...که تو ابرواشو داد بالا و ادامه داد: \_ نداشتی به گل برسه... دلم زیرو رو شد اما خودمو آروم نگه داشتم و گفتم: \_ و زنگی که مزده خانوم زد... و تو بعدش ظاهر شدی... \_ مهرنوش جان من اصلا به مزده زنگ نزدم اون منو دم ماشین دید و فیلم بازی کرد من پشت خطشم در صورتی که من داشتم بابابای باربد وکیل مامان و بابام حرف میزدم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: \_ تموم شد.... دستمو گرفت و به بلند شدنم تقلا کرد.... \_ بریم که مامان و بابات به دوست آقا مهرداد اعتماد کردن.... لبخندی زدمو گفتم: \_ بریم... دستمو آهسته کشید و گفت: \_ مهرداد دوست صمیمی من تو تهران بوده و تو با خانوم زند همخونه بودی...حواست باشه ها...! لبخندی زدمو گفتم باشه اما تا قبل از عقد من بعدش به مامانم میگم... خندید و گفت: \_ اگه زنده موندی باشه...! متعجب نگاهش کردم و گفتم: \_ چرا؟ \_ مگه فرنوشونیدی؟میخواست بکشتت...مخصوصا زمانی که من داشتم به مامانت میگفتم....

خندیدمو نگرانیمو پنهون کردم و گفتم: \_ بکشه.... خندید و گفت: \_ غلط میکنه کسی به زن من دست بزنه.... ناراحتیم، نگرانیم همه چیزم تو همین یه جمله فروکش کرد... رفتیم به سمت خونه.... هرکدوم جدا جدا... سروش میدونست اما نمیتونست دهن باز کنه چرا که خودشم خلاف قوانین خونوادگی رفتار کرده بود... نگاه مهمونها عوض شده بود اما خیل، زود رنگ عادی به خودش گرفت... زن ها و مردا جدا بود بخاطرهمین دیگه نمیدم

کاوه رو اما نگاه های بچه گی عاشق شونده فرنوش و تا آخر همراه داشتم... آخرهای جشن داشتم کادوهارو اعلام میکردم... که یه دختره باریک و خوشتیپ نزدیک شد و بسته ی کادویی رو به سمت طاهره گرفت اسم فاطمه خانوم و به عنوان دوست طاهره معرفی کردم... باهام دست داد و گفت: \_ مهنوش خانوم خیلی از آشناییتون خوشحالم... لبخندی زدم و پاسخشو دادم که طاهره گفت: \_ مهنوش داستان عشقتو کامل میدونه درضمن نویسنده هستن ایشون خانوم فاطمه اشکو... ازش خواستم داستانتو بنویسه و با عنوان زیره یک سقف به مردم بده تا بخونن... خوشحال شدم به یقین... خندیدم و از پیشنهاد هرچفتشون غرق شادی شدم... به اسم میشناختمش اما به چهره ندیده بودمش، فقط طلسم خاکستریشو خونده بودم... باید به کاوه میگفتم تا ببینم نظره اون چیه؟؟؟؟؟؟؟؟ دره گوشي از طاهره پرسیدم آدرس خونشونو از کجا یاد گرفته بوده خندید و گفت: \_ ده بار از صبح رفته سفارش های مارو آورده مثل اینکه ها... با فهمیدن این موضوع بچه گونه خندیدم و به دنباله من طاهره و مهردادم خندیدن... از هردوشون تشکر کردم... تشکری بلند و گویا... . . . تا آخره جشن کاوه رو ندیدم، شبشم رفت خونه ی مهرداد پنا خوابید و تا صبح با اس ام اس هایی از اون و طاهره و کل کل هایی که میکردن و به صبح رسوندیم... صبح خیلی زود از خواب بلند شدم... سروش نبود خدارو شکر، خونه ی خواهرش بود و این منو آروم میکرد... مامانم آروم گفت عصر قراره کاوه بره دنبال مامانشینا فرودگاه شبم قراره دیدن من از جانب مامان کاوه انجام بشه و تاییدات نهایی صورت بگیره... سخت نبود، چون کنارم بود، چون حسش میکردم... به اندازه ی چشمک زدن چشمهام بود که کاوه رو تو حمله کناره خودم دیدم... حمله ی تزیین شده ی محضر... پشت سفره ای که روزها آرزوی نشستن پشتش با کاوه رو داشتم... تو آینه نگاه کردم و آروم روبه چشمهای منتظره همه زمزمه کردم... \_ با اجازه ی بزرگترها بله... همه دست زدن همه هل هل کشیدن جز فرنوش و سروش... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بهش نگاه نکنم... آروم بله ای رو زمزمه کرد و همه دست زنون به خوردن شیرینی پرداختن... با آخرین نفری که دست دادم فاطمه اشکو بود دفترچه ی خاطراتمو به دستش دادم تا پروژه ی زیر یک سقف رو به خوبی به پایان برسونه... با لبخندی روبه کاوه زندگی مشترکمون زیر یک سقف را شروع کردیم... یا حق... پایان ۹/۲/۹۲